مالون میمیرد

ساموئل بکت

ترجمهٔ محمود کیانوش



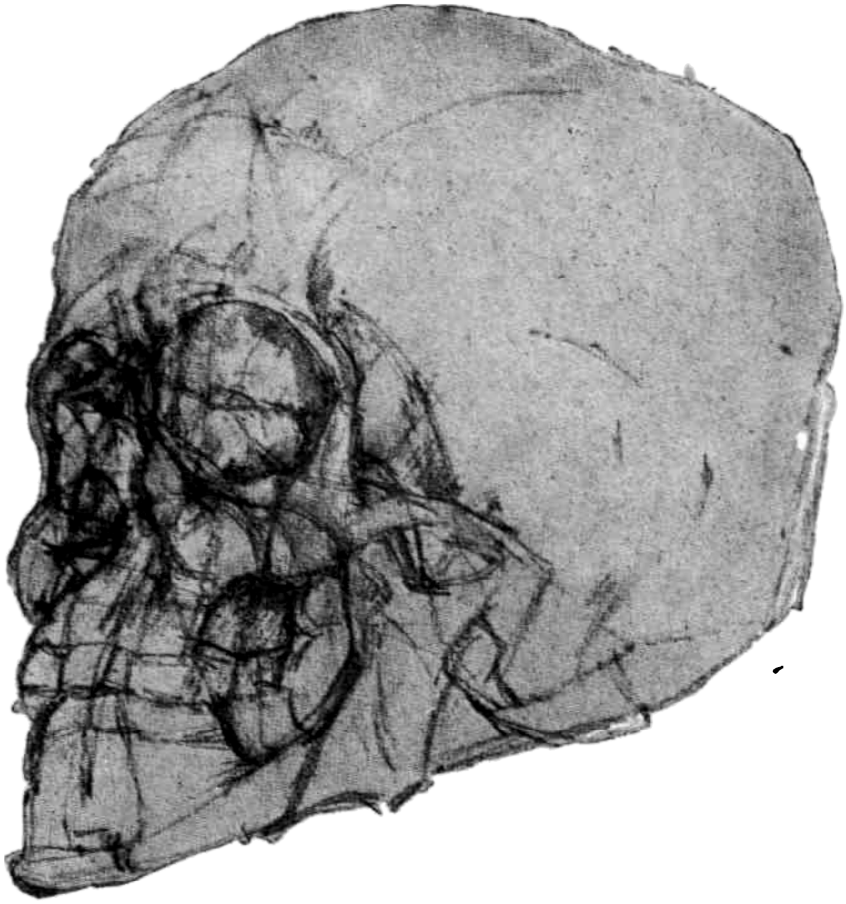

مالون می‌میرد

مجموعهٔ
ادبیات
امروز
۱۵

ساموئل بکت

نویسندهٔ معاصر ایرلندی

مالون می میرد

ترجمهٔ محمود کیانوش

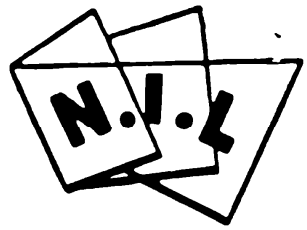

انتشارات نیل

چاپ این کتاب در دوهزار نسخه در دی‌ماه یکهزار و سیصد و چهل وهفت
هجری شمسی درچاپخانهٔ فاروس به پایان رسید .
حق طبع محفوظ است

ساموئل بکت

ساموئل بکت Samuel Beckett در سال ۱۹۰۶ درشهر دوبلین به‌دنیا آمد ودرترینیتی‌کالج دوبلین Trinity College تحصیل‌کرد ، ولی معناً پروتستانی ایرلندی‌پرورش یافت . درجوانی به‌پاریس رفت تا درآنجا زندگی‌کند واز سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۰ در دانشسرای عالی پاریس Ecole Normale Superieure معلم زبان انگلیسی بود . از ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۲ در ترینیتی کالج دوبلین به تدریس زبان و ادبیات فرانسوی پرداخت و آنگاه به‌فرانسه برگشت و تاکنون در همین کشور اقامت داشته است . جیمس جویس James Joyce، دوست نزدیکش ، او را نویسندهٔ جوانی می‌دانست‌که آینده‌ای بسیار درخشان‌خواهد داشت،ولی باآنکه بکت اشعار و داستانهای بلند وکوتاهی منتشرکرده بود، تازمانی‌که نمایشنامهٔ

درانتظار گودو[1] او درسال ۱۹۵۳ برصحنه نیامده بود ، توفیقی نداشت. این نمایشنامه در پاریس اجراء شد وخیلی زود مورد توجه فراوان قرارگرفت . درانتظار گودو در لندن نیز روی صحنه‌آمده ودرسراسر جهان نیز شهرت یافته است .

ساموئل‌بکت پنج نمایشنامهٔ دیگر به‌نامهای **بازی‌پایان**[2] (۱۹۵۷) ، **آخرین نوارکراپ**[3] (۱۹۵۹) ، **روزهای خوش**[4](۱۹۶۱) **بازی**[5] (۱۹۶۴)و **ها، جووچند نوشتهٔ دیگر**[6] (۱۹۶۷) منتشرکرده است . داستانهای بلند او **مورفی**[7] (۱۹۳۸) ، **وات**[8] (۱۹۴۴) ، **ثلاثه**[9] (۱۹۵۹) [شامل **مالون‌می‌میرد**[10]،**مولوی**[11]و**نام‌ناپذیر**[12]،**چگونه است**[13]] (۱۹۶۴) ، و **آمد و شد**[14] (۱۹۶۷) است . دیگر کتابهای او عبارتند از **اشعاری به انگلیسی**[15] (۱۹۶۱) ،

۱- Waiting for Godot (En Attendand Godot)
۲- Endgame (Fin de Partie)
۳- Krapp's Last Tape (La Dernière Bande)
۴- Happy Days (Oh Les Beaux Jours)
۵- play (pièce)
۶- Eh Joe and Other writings
۷- Murphy
۸- Watt
۹- Trilogy
۱۰- Malone Dies (Malone Meurt)
۱۱- Molloy
۱۲- The Unnamable (L'Innommable)
۱۳- How It Is (Comment C'est)
۱۴- Come and Go
۱۵- Poems in English

پروست و سه مکالمه باژرژ دوتویی[1] (۱۹۶۵) **تصور را مرده تصور کن**[2] (۱۹۶۶) ، **و کارد نه**[3] ـ مجموعهٔ آثار نثری کوتاه ۶۶ـ۱۹۴۷ (۱۹۶۷) . مجموعه‌ای نیز از آثار مختلف او باعنوان «گزیدهٔ آثار ساموئل بکت» درسال ۱۹۶۷ منتشر شد.

ساموئل بکت که آثارش را چه به‌زبان فرانسوی ، چه به‌زبان انگلیسی ، باسلاست ومهارتی یکسان می‌نویسد ، درسال ۱۹۶۱ برای سهم ممتازی که در ادبیات جهان داشته است ، برندهٔ جایزهٔ فور مانتور[4] شد .

(ازمقدمهٔ کوتاه مالون می‌میرد، چاپ۱۹۶۸،انتشارات پنگوئن)

دربارهٔ **ساموئل بکت** و **مالون می‌میرد** گفته‌اند :

□«...آنچه درمغز مالون جانمی گیرد دنیانیست وآنچه که برای او دیناست در مغز مالون جای دارد . کاسهٔ سر به‌صورت جدارهای جهان درمی‌آید. مغز درپایان نیروی مقاومت خودرا در می‌بازد ودستها ازوظیفهٔ خود سرمی‌پیچد وزبان‌عاجزمی‌ماند وبالکنت درپوچی قاطع به‌زوال می‌رسد. این کتاب‌ازممتازترین کتابهائی‌است که درتصویر حالت نزع نوشته شده‌است ...»

(ازمقدمهٔ کوتاه ترجمهٔ آلمانی مالون می‌میرد ، چاپ ۱۹۵۸ ، از انتشارات Suhrkamp Verlag ، آلمان)

۱- Proust and the Three Dialogues with Georges Duthuit

۲- Imagination Dead Imagine

۳- No's Knife

۴- Prix Formentor

□ «نخستین واقعیت ممتاز این داستانهای بلند (مولوی، مالون می‌میرد، نام ناپذیر) این است که باوجود تأثیر شدید جیمس جویس، اصلاً شباهتی به آثار جویس ندارد. آنچه ازاین داستانها برمی‌آید سرسختانه ایرلندی می‌ماند. پیرایه سازی، تکلف، بلیغ نمائی و زیاده‌روی جویس در آنها جای خودرا به‌میانه‌روی و طنزی می‌دهد که یادآور طنز سویفت Swift است باهمان نشأت سویفتی درلحن سادهٔ روزمره برای چیزهائی که ناگفتنی و وصف‌ناشدنی است. مثلاً در **مالون می‌میرد**، لموئل، پرستار تیمارستان، در بامدادی که قرار است آنها را به گردش ببرند، با سطلهای شوربا ازسلولی به‌سلول دیگر پیش بیماران خود می‌رود:

«درسلول اول مردی جوان، جوانی مرده، روی‌صندلی جنبان کهنه‌ای نشسته بود، پیراهنش را بالا زده بود و دستهایش روی رانهایش قرار داشت، که اگر چشمهایش کاملاً بازنمانده بود به‌نظر می‌آمد که خوابیده است. او هرگز بیرون نمی‌رفت، مگر اینکه دستور می‌دادند، و آنوقت بایدکسی همراهش می‌رفت تا او را به‌جلورفتن وادارکند. لگنچه‌اش خالی بود، حال‌آنکه ظرف‌شوربای روز قبل او سفت شده بود. اگر برعکس بود شایدکمتر تعجب داشت.»

این عبارات مربوط به‌شیوه‌ای است فرانسوی که داستان بواسطهٔ آن از روایت ومکالمهٔ زیادعریان شده وبه‌صورت‌شرحی موجز تقلیل یافته است.

(از دائرة المعارف مجمل «ادبیات نوجهان»

The Concise Encyclopaedia of
MODERN WORLD LITERATURE
تألیف جئوفری گریگسن Jeoffrey Grigson
ناشر: Hutchinson & Co. Ltd. لندن، چاپ ۱۹۶۳)

□ «...از زمان[1] Cary تاکنون ممتازترین واصیل‌ترین داستان نویس انگلیسی بدون شك ساموئل بکت بوده است . اما شاید بکت بیشتر نویسنده‌ای فرانسوی باشد تاانگلیسی؛ بهرحال او بی‌همتا می‌ماند، وماهیت هنر او را نمی‌توان دربحث سنتهای انگلیسی داستان نویسی به‌اختصار بیان‌کرد ...»

□ «...ساموئل بکت دربهترین‌اثرش تخیل غریب‌شاعران سوررئالیست را باالزام درونی ومفاهیم کافکا یاکامو می‌آمیزد... نخستین آثاری که از او منتشر شد شعری است بلند بنام Whoroscope (۱۹۳۰) وتحقیقی مختصر باعنوان«پروست» که مدتی‌کوتاه بعد از این شعر به‌طبع رسید. درپاریس باجویس دوستی نزدیك یافت،وتأثیر پروست وجویس در داستانهای‌بلندی که بعدها منتشر کرد و همهٔ آنها به شیوهٔ «تداعی معانی» نوشته شده ، کاملاً آشکار است . در سال ۱۹۴۷ اولین داستان بلندش «مورفی» را به‌زبان فرانسوی ترجمه‌کرد ودرسالهای بعد تصمیم گرفت‌که به‌جای زبان مادری خود ، آثارش را مستقیماً به‌زبان فرانسوی بنویسد . سه داستان بلند اوبه‌نامهای، مولوی ، مالون می‌میرد ، و نام‌ناپذیر در فاصلهٔ سالهای ۱۹۵۱ و۱۹۵۳ درپاریس منتشر شد ومورد تحسین گروهی خاص قرارگرفت . همین‌کتابها چندین سال بعد بوسیلهٔ خود او به‌انگلیسی درآمد. در زمستان ۱۹۵۲ نخستین نمایشنامه‌اش ، « در انتظار گودو » در پاریس اجراء شد و منتقدان تآتر از آن به عنوان مهمترین اثر نمایشی‌که از زمان جنگ تا آن هنگام در فرانسه برصحنه می‌آمد، یادکردند . اندکی بعد انگلیسی‌آن درنیویورك ولندنو دوبلین همین توفیق رایافت... آثار نمایشی بکت او را درشمار بزرگترین نویسندگان عصرما درآورده است ، اما در توصیفی

۱ــ آرتورلیونل جویس کاری ، داستان نویس انگلیسی (۱۸۸۸-۱۹۵۷)

مختصر بجز اشاره به‌اهمیت آثاراوهر کوششی امکان ناپذیراست.

« در انتظار گودو» که نمایشنامه‌ای است هم خنده‌آور ، هم حزن انگیز ، با چنگی که به‌عواطف می‌زند ، به‌وجودآورندهٔ محیط وفضائی نمونه‌ای‌است که در «خوشگذران دنیای غرب »[1] و«ماه در روخانهٔ زرد»[2] ارائه شده‌است؛ اما ازحیث مفاهیم‌ضمنی فلسفی تا حد جهان وسیع‌تر «خراب آباد[3] » الیوت و « قصر » کافکا پیش می‌رود .»

(ازکتاب « راهنمائی ادبیات‌انگلیسی » پلیکان، مجلد هفتم، به نام «عصر نو» تألیف بوریس فورد Boris Ford ، چاپ ۱۹۶۷)

□ «... اگر بکت ملحد باشد ، الحاد او ناشی ازاثری است که اعتقاد مسیحی ، اعتقادی که زمانی عمیقاً احساس شده است، وانسان درمقابل آن نسبت به**خدا** ، حتی بواسطهٔ **وجود نداشتن** او ، کینه می‌ورزد ، به‌جا مانده است . به‌یادم می‌آید که وقتی که‌این‌نمایش[درانتظار گودو] رادر Royal Conrt دیدم، درمیان بینندگان من‌تنها کسی بودم که‌به‌این‌جمله‌خندیدم؛ [خدای‌لعنتی، حتی وجود هم ندارد!] ولی البته این‌جملهٔ خنده آوری‌**است**، وه‌طمئنم که بکت قصد داشته است که خنده‌دار باشد، چون این سخن حاکی‌ازکج خلقی کودکانه و پوچی منطقی‌است. من‌نمایشنامه‌های‌بکت‌راکه به‌نحوی خاص‌کیفیتی یأس‌آمیزدارد، درام مذهبی می‌خوانم. شایداین یأس مربوط به‌احساس عدم‌خدا

۱- The Playboy of the Western World نوشتهٔ J.M.Synge (۱۹۰۹-۱۸۷۱) نمایشنامه‌نویس و شاعر ایرلندی .

۲- The Moon in the Yellow River ، نوشتهٔ Denis Johnston (متولد ۱۹۰۱) نمایشنامه‌نویس ایرلندی.

۳- Waste Land شعر معروف تی.اس. الیوت شاعر و درام نویس ومنتقد انگلیسی.

یا رد کردن بچگانه وتعمدی او بوسیلهٔ انسان تنها راهی باشد که برای درام مذهبی امـروز وجـود دارد . داستانهای بلند بکت (که من هرگز نتوانسته‌ام بیش ازچند صفحه‌ای از هر کدامشان را بخوانم) این یأس و سرخـوردگی را باتفصیل بیشتر و در حطیه‌ای وسیع‌تر در تصویرهای[1] بی‌پایانی از گل، کثافت و ملال و بیزاری ، انبوه انبوه نشان می‌دهد.»

(از کتاب « نویسندهٔ نو و جهان او»
The Modern Writer and His World
تألیف G.S. Fraser ازانتشارات
پلیکان، انگلستان.)

□ « ... مورفی ، مـولوی ، مالـون ، ماهود ، ورم[1] ـ قهرمان بکت درهر کتاب پست‌تر می‌شود، واین پست‌شدن سریع وسریع‌تر پیش می‌آید. اصولاً علیل‌است،اما هنوز توانائی راندن دوچرخه را دارد، کارائی دستها وپاهایش را ، بسرعت یکی پس از دیگری ، در می‌بازد ؛ بعدکه دیگر حتی نمی‌تواند بخزد ، در اطاقی محبوس می‌شود ، و دراینجا حسهایش یکایك اوراترك می‌کند . اطاق منقبض می‌شود وخیلی زود به‌حد شیشهٔ مربا یاتنهٔ درختی پوسیده کاهش می‌یابد ، والبته باحالت گنگی ، سرانجام مضمحل‌می‌شود. درپـایان، هیچ چیز نمی‌ماندمگر :«صورت‌یك تخم مرغ ودوام‌لیزابه‌ای.» امااین صورت و دوام هم بلافاصله‌بوسیلهٔ توضیح مهمل خیاط مآبانه رد می‌شود : شخص مچ پیچ دارد که مخصوصاً بـرای یك تخم مـرغ امکـان پذیر نیست. به‌این ترتیب مایکباردیگر هشدارمی‌گیریم: این‌هم هنوز **آدمی** نیست.

۱ـ Image : امروز معمولاً به جای این کلمه تصویر یا «ایماژ» راکه فرانسوی آن است به‌کارمی‌برند، اما نظیرفارسی آن «خیال» است .

در نتیجه تنها وظیفهٔ این موجوداتی که از جلو چشم ما می‌گذرند این است که اغفالمان کنند؛ با عبارات داستان به‌جای موجود گریزانی که از ظاهر شدن اباء دارد ، به‌جای مردی که در تمتع از هستی خود عاجز است ، مردی که هرگز نمی‌تواند حاضر باشد ، از آنگونه موجودات پراست .

(از ترجمهٔ انگلیسی کتاب

Snapshots and Towards a New Novel

نوشتهٔ : آلن روب ـ گریه ـ **Alain Robbe Grillet** چاپ لندن ۱۹۶۵)

□ «... گفته شده‌است که شاید توجه زیاد بکت به‌مسائل وجود و هویت‌نفس ناشی از علاقهٔ اجتناب ناپذیر و مدام این انگلوایرلندی به‌یافتن پاسخی به‌این پرسش‌باشد : «من کیستم؟»، وبااینکه شاید این سخن حاوی جزئی اثری از حقیقت باشد ، یقیناً بهیچوجه نمی‌تواند توضیحی جامع برای آن درد عمیق وجودی (Existential) به‌دست دهد که سرفصل آثار بکت است و ریشه‌اش بیشتر در مراتب شخصیت اوست ، نه قشر اجتماعی آن .»

□ بکت در طی نخستین اقامتش در پاریس باشرکت در یك طبع آزمائی که به‌همت **Nancy Gunard** برپا شد و داوری آن‌را **Richard Aldington** برعهده گرفت، برای شعری که سروده بود برندهٔ جایزه شد و ده پاوند دریافت کرد . شعر بکت که عنوان انگیزندهٔ آن **Whoroscope**[1] بود ، دکارت فیلسوف را نشان می‌دهد که دربارهٔ زمان ، بیضه و محو

---

۱ ـ horoscope طالع نما ، اسطرلاب . اما کلمهٔ Whoroscope که تلفظش همان هورسکوپ است ودرگوش‌همان معنی‌ها را می‌دهد ، درمقابل چشم جزء اول آن شاید whor(e) باشدکه معنی «زمان» ندارد وکلمات نظیرآن روسپی‌یافاحشه‌است.

شدن تدریجی به‌اندیشه فرورفته است . این شعر که در کتابی کوچك درپاریس بوسیلهٔ Hours Press درصد نسخهٔ امضاء شده ، نسخه‌ای پنج شیلینگ و دویست نسخهٔ بی‌امضاء ، نسخه‌ای یك شیلینگ ، منتشر شد ، امروز به‌صورت چیزی نفیس‌ونایاب درآمده است . روی این عتیقه نواری چسبانده‌اندکه خواننده راازجایزه‌ای‌که به‌شعر داده شده‌آگاه می‌کند ومی‌افزایدکه‌این «نخستین اثر منتشر شدهٔ آقای ساموئل بکت است».

□ تمام‌آثار بکت را می‌توان جست وجوی‌واقعیتی‌دانست که‌درپس‌استدلال‌محض‌درقالب‌اصطلاحات‌تصوری‌نهفته‌است. ممکن است‌که او ارزش‌زبان‌را به عنوان وسیله‌ای‌برای‌بیان‌حقیقت‌های غائی نفی‌کرده باشد ، ولی نشان داده است‌که خود او درقلمرو زبان بمنزلهٔ یك واسطهٔ هنری استادی‌گرانمایه است .»

از کتاب «The Theatre of the Absurd»
« تألیف مارتین اسلین Martin Esslin از
انتشارات پلیکان ، لندن ۱۹۶۸)

□ «... بنابراین از خواننده می‌خواهم باور کندکه آقای بکت وجود دارد ، باورکندکه او می‌تواند در بارهٔ همهٔ چیزهائی‌که نوشته است به‌بحث بپردازد، باورکندکه او یك‌وقت تقریباً همین چیزهائی راکه من نوشته‌ام، یاچیزهائی خیلی‌شبیه به‌آنها راگفته است . همچنین از خواننده مـی‌خواهم باورکند [چون شاهدی حضور نداشت] کـه موقع بیرون آمدن از خانهٔ آقای بکت درحیاط‌گیج شدم ، دری را باز کردم‌که عوضی بود، وبه‌جای اینکه وارد خیابان بشوم، ازپسکوچه‌ای سردرآوردم‌که دوظرف خاکروبه ویك دوچرخه درآنجا بود .»

«از مقدمهٔ کتاب "Samuel Beckett"
به‌قلم Hugh Kenner

سخنی هم از مترجم

ساموئل بکت داستان «مالون مـی‌میرد» را اول به‌زبان فرانسوی‌نوشت ودرپاریس که‌هر تازه‌ای‌را زودترمی‌پذیرد، چاپ کرد. چند سال‌بعد آن‌راخودش به‌انگلیسی برگرداند. دراین برگرداندن‌چون‌خودصاحب داستان بوده، تغییرات زیادی به‌آن داده‌است. ترجمهٔ فارسی‌آن از روی متن انگلیسی‌چاپ پنگوئن انگلستان انجام‌گرفت وهمواره متن فرانسوی آن درپیش بود تا ابهامی پیش‌نیاید. درمواردی‌مترجم‌فارسی‌به‌ترجمهٔ آلمانی‌آن‌نیز به‌یاری دوستش‌مهندس‌هوشنگ طاهری‌مراجعه‌کرد واین‌مراجعه چند نتیجه داشت: یکی اینکه مترجم دانست‌که ترجمهٔ آلمانی آن از روی متن فرانسوی انجام‌گرفته‌است، دیگراینکه مترجم آلمانی لازم ندانسته یا نخواسته است در هیچ موردی زیرنویس بدهد، ودیگر اینکه دربعضی موارد به‌آسان‌گیری وآسان‌گذری پرداخته است.

مترجم کار ترجمهٔ «مالون می‌میرد» رادر آبان ماه ۱۳۴۵ آغاز کرد ودر آبان ۱۳۴۷ به‌پایان رسانید. نمی گوید که دوسال تمام به‌ترجمهٔ همین کتاب مشغول بوده‌است، ولی‌در تمام این‌دوسال یا ترجمهٔ آن یافکر ترجمهٔ آن هر گز آسوده‌اش نگذاشت. **مالون** شدواحتضارراچشید، اما بازهم از ورطهٔ ترجمهٔ آن خرسندبیرون نیامد . درکار ترجمه همواره سه چیز را درنظرداشته‌است: اول شیوهٔ نویسنده، دوم زبان‌فارسی، سوم نزدیکی‌هرچه بیشتر ترجمه به متن. هرجا که‌لازم‌دیده‌است برای‌خوانندهٔ عادی‌فارسی‌زبان‌وایرانی فرهنگ توضیحاتی آورده است . همهٔ زیرنویسها ازمترجم‌است. متن انگلیسی آن چندین غلط چاپی داردکه درتجدید چاپ آن که بازهم ازطرف انتشارت‌پنگوئن انگلستان صورت گرفته‌است، همان غلطهای چاپی هست . مترجم را ازاین بی‌توجهی پنگوئن یا بکت یا هردو عجب آمد.

مترجم کتاب مفصلی راکه هیوکنر **Hugh Kenner** دوست بکت دربارهٔ کار اونوشته است ونیز چندین مقاله از دیگر منتقدان انگلیسی درتعریف وتفسیر کار اوخوانـد ، اما ترجمهٔ «مالون می‌میرد» خیلی بهتر توانست او را بابکت آشنا کند. در این آشنائی نه او را **شارلتان** یافت ، (چنانکه بعضی ازسنت‌گرایان ومیانه روان جهان ادب اورا یافته یا خوانده‌اند) ، نه یکباره سخت دل به‌کار اوسپرد. اما این اعتراف را لازم‌می‌داند که یك شب ، هنگامی‌که خواندن داستان را به‌آخر رساند ، در دنیائی بود وحالی داشت‌که چون از پنجره به‌شب نگریست ، با تلخی‌در ذهن خودگفت : «کاش‌که هم اکنون‌کنار پنجرهٔ اطاقی درپانزده‌همین طبقهٔ یك‌ساختمان بلند می‌بودم. ازیك طبقه‌افتادن، سقوط نیست . »

درمقدمه‌نمونه‌ای ازنظرهائی‌که عده‌ای دربارهٔ اوداده‌اند

آمد ، نه‌برای آنکه خواننده را در مطالعهٔ داستان سودمندافتد، بلکه فقط به‌این نیت که‌خواننده‌کاری‌به‌نظروتفسیر دیگران‌نداشته باشد. اگر بکوشیم تا فضا وآدم داستان او را بشناسیم، داستان او تفسیری نمی‌خواهد ، وعلاوه برآن فضا وآن آدم، دنیائی را شناخته‌ایم ، واگر نشناسیم ، هیچ تفسیری مارا به‌جائی‌نخواهد برد .

نقاشی صفحهٔ اول کتاب از روی جلد چاپ جیبی ۱۹۶۸ Malone Dies از انتشارات پنگوئن گراور شد . این تابلو «جمجمه ۱۹۲۳ » نام دارد واثر Alberto Giacometti است .

عاقبت با همهٔ حرفها من به زودی خواهم مرد . شاید ماه دیگر . آنوقت یا ماه‌آوریل خواهد بود یا ماه مه . چون هنوز اولهای سال است، من این را از هزار نشانهٔ کوچك می‌فهمم . شاید اشتباه می‌کنم ، شاید تا روزیحیای‌تعمید دهنده، یا حتی چهارده ژوئیه ، روز جشن آزادی، زنده بمانم . البته من آرزوی تجلی[1] را از حد خودم دور نمی‌دانم ، حالا صحبت‌عروج[2] به‌کنار . اما خیال نمی‌کنم ، خیال نمی‌کنم درگفتن‌اینکه امسال‌در غیاب من این شادمانی‌ها خواهد شد ، در اشتباه باشم . این احساس من است ، چند روز است که این احساس را داشته‌ام ، و به‌آن اعتقاد هم دارم . اما این فرقش با آنهائی که از موقع تولدم تا به حال مرا فریب داده ، در چیست؟ نه، این ازآن جور طعمه‌هاست‌که من دیگر به طرفشان کشیده نمی‌شوم ، نیاز من به‌گیرائی از بین رفته است . اگر می‌خواستم می‌توانستم امروز، فقط با کمی کوشش بمیرم ، اگرمی‌توانستم

۱- Transfiguration تجلی مسیح ، تغییر ماهیت

۲- Assumption عروج و صعود جسم ، صعود مسیح

بخواهم ، اگر می‌توانستم کوششی بکنم . ولی ضمناً می‌شود که بگذارم آرام و بدون تعجیل بمیرم . حتماً یك چیز تغییر کرده است . دیگر از هیچ طرف پافشاری نمی‌کنم . خنثی و بی‌اثر می‌مانم . در این اشکالی نیست . زحمت فقط از سکرات است ، باید در مقابل سکرات مواظب باشم . اما الان‌کمتر اسیرسکرات‌هستم ، از وقتی که اینجاآمده‌ام اینطور است . البته هنوز هم گاهگاه به‌آن بیقراری جزئی دچار می‌شوم ، باید در دو ، سه هفتهٔ آینده مواظب این سکرات باشم . البته بدون غلوکردن، با گریه و خنده‌ای‌آرام ، بدون اینکه حالتی در خودم بربینگیزم . بله، بالاخره خنثی می‌شوم ، گاه بیشتر رنج می‌برم ، گاه کمتر ، بدون گرفتن نتیجه‌ای ، کمتر به خودم اعتنا می‌کنم ، دیگر نه پر حرارت خواهم بود نه سرد ، ولرم خواهم بود ، ولرم خواهم مرد ، بدون شور . مراقب مردنم نخواهم بود، این‌کارهمه چیز را ضایع می‌کند. مگرمراقب زندگی‌کردنم بوده‌ام ؟ هیچوقت شکایت کرده‌ام ؟ پس چرا حالا باید به وجد بیایم . من راضیم ، ناچار راضیم ، اما نه تا حدی که هلهله بکنم . من همیشه راضی بودم ، چون می‌دانستم که حقم داده می‌شود . این است بدهکار قدیمی من ! حالا یخه‌اش را بگیرم ؟ دیگر به‌سئوالی جواب نمی‌دهم . حتی سعی می‌کنم دیگر از خودم هم سؤال نکنم . مدتی را که انتظار می‌کشم برای خودم داستان خواهم گفت ، اگر بتوانم . نه از آن جور داستانهائی که تا به‌حال بوده ، والسلام . نه زیبا خواهد بود نه زشت ، آرام خواهد بود ، دیگر درآنها زشتی یا زیبائی یا هیجان نخواهد بود، تقریباً فاقد حیات خواهد بود ، مثل گویندهٔ آنها . چه گفتم ؟ مهم نیست . انتظار دارم که این داستانها به من رضایت خاطر زیادی بدهد ،

رضایت خاطری بدهد . من راضیم ، بله ، به‌اندازهٔ کفایت دارم ، حقم را گرفته‌ام ، دیگر به‌چیزی احتیاج ندارم . بگذارید پیش از آنکه جلوتر بروم این را بگویم‌که من هیچکس را نمی‌بخشم . برای همه‌شان زندگی نکبت‌آمیز آرزو می‌کنم و بعد هم آتش‌ها و یخ جهنم را و در نسلهای پلید آینده ، یك اسم افتخار آمیز : برای امشب بس است .

ایندفعه می‌دانم کجا می‌روم ، دیگر آن شب قدیم نیست ، آن شب گذشته نیست . این یك جور بازی است ، می‌خواهم بازی کنم : تا حالا هیچوقت نمی‌دانستم چطور بازی کنم . آرزویش را می‌کردم ، اما می‌دانستم که غیرممکن‌است . ولی اغلب سعی می‌کردم . همهٔ چراغها را روشن‌کردم . خوب به اطراف نگاه انداختم ، و با هرچه که دیدم شروع کردم به‌بازی کردن . مردم وغیر مردم چیزی بهتر از بازی نمی‌خواهند، بعضی حیوانات هم همینطور . اول همه خوب بودند ، همه‌شان پیش من آمدند ، خوشحال بودند که یك نفر می‌خواهد با آنها بازی کند . اگر می‌گفتم : حالا من یك گوژپشت می‌خواهم ، فوراً یکی دوان دوان می‌آمد ، یکی‌که به‌قوز قشنگش‌که می‌خواست آن را نمایش بدهد ، سخت مباهات می‌کرد . به ذهنش نمی‌گذشت که ممکن است من ناچار از او بخواهم لباسش را در بیاورد . اما طولی نکشید که دیدم توی تاریکی تنها هستم . برای همین است که شوق بازی را کنار گذاشتم و برای همیشه خودم را سپردم به‌بی‌شکلی و بی‌حرفی ، به‌حیرتی بدون‌کنجکاوی، به‌تاریکی، بدسکندری‌خوردن‌های‌طولانی بادستهای‌گشوده، وپنهان شدن. این است شوقی‌که تقریباً یك قرن است که هرگز نتوانسته‌ام از آن جدا

بشوم . از این به‌بعد فرق خواهد کرد . از حالا به‌بعد دیگر غیرازبازی هیچ کار نخواهم‌کرد . نه ، نباید با مبالغه شروع کنم . اما از این به‌بعد قسمت زیادی از وقتم را بازی خواهم‌کرد ، اگر بتوانم بیشتروقتم را بازی خواهم‌کرد . اما شاید موفقیتم بیشتراز آن نباشد که تا حالا بوده . شاید همانطور که تا به حال بوده توی تاریکی خودم را متروك ببینم ، بدون چیزی که با آن بازی کنم . آنوقت با خودم بازی خواهم کرد . قدرت تصور چنین نقشه‌ای دلگرم کننده است .

حتماً درطول شب دربارهٔ برنامه‌ام فکر کرده‌ام . فکر می‌کنم بتوانم چهار داستان برای خودم بگویم ، هر کدام در بارهٔ موضوعی متفاوت . یکی در بارهٔ یك مرد ، یکی در بارهٔ یك زن ، یکی دربارهٔ یك شیٔ ، وبالاخره یکی هم در بارهٔ یك حیوان ، احتمالا یك پرنده . فکرمی‌کنم که همه‌اش همین باشد . شاید مرد و زن را توی یك داستان بگذارم ، بین یك مرد و یك زن چندان فرقی نیست ، منظورم زن و مرد من است. شایدفرصت نکنم تمام‌کنم . ازطرف دیگرشاید هم خیلی زودآنها راتمام کردم . باز برگشتم سر آن شکاکیت قدیمم . کلمه‌اش همین است ؟ نمی‌دانم . اگر تمام نکردم اهمیتی ندارد . ولی اگرخیلی زود تمام‌کنم ؟ آن هم اهمیتی ندارد . چون آنوقت از چیزهائی حرف خواهم زد که در اختیارم می‌ماند ، این‌کاری است‌که همیشه می‌خواسته‌ام بکنم . باید یك جورسیاههٔ اموال باشد . درهر صورت این چیزی است که باید بگذارم برای لحظهٔ آخر ، تا مطمئن باشم که اشتباه نمی‌کنم . به هر حال این کاری است که من مطمئناً خواهم کرد ، هر طور شده خواهم کرد . حداکثریك ربع‌ساعت بیشترطول نخواهدکشید . یعنی اگربخواهم بیشتر

طول می‌کشد . ولی اگر مجال نداشته باشم ، در آن لحظهٔ آخر ، آنوقت همان یك ربع ساعت را می‌خواهم‌که سیاههٔ ماترکم راتنظیم‌کنم . از این به‌بعد آرزویم این است‌که فارغ باشم ، بدون‌وسواس . این را هم همیشه خواسته‌ام . واضح است که امکان دارد هر آن فوت کنم . پس بهتر نیست که دیگر به تعویق نیندازم و از آنچه دارم حرف بزنم ؟ این عاقلانه‌تر نیست ؟ و بعد اگر لازم شد درآن لحظهٔ آخر اشتباهها را رفع کنم . این چیزی است‌که عقل حکم می‌کند . اما عقل الان زیاد برمن تسلط ندارد. همه چیز دست به دست هم می‌دهند که مرا تشویق کنند . ولی آیا واقعاً می‌توانم خودم را به‌این امکان بسپرم‌که بدون‌گذاشتن یك سیاههٔ ماترك بمیرم ؟ باز برگشتم به ایهام‌گوئی‌های قدیمم . احتمال زیاد دارد که بتوانم ، چون قصد دارم این کار را بکنم . در تمام عمرم این محاسبه را عقب انداخته‌ام وگفته‌ام : خیلی زود است ، خیلی زود است . خوب هنوز هم خیلی زود است. درتمام عمرم خواب‌آن لحظه‌ای رادیده‌ام‌که بالاخره، آنقدرکه آدم تا همه چیز از دست نرفته ازعهده برمی‌آید ، پاك ومهذب خطم را بکشم و جمعم را بزنم . حالا مثل اینکه آن لحظه نزدیك شده است . جانم را سر این‌کار نمی‌بازم . پس اول از همه داستانهایم و بعد ، آخر از همه ، اگر همه چیز بروفق مراد بگذرد ، سیاههٔ ماترکم . و برای اینکه دیگرآزارم ندهند ، ازمرد وزن شروع می‌کنم . این‌داستان اول است ، مطلب مربوط به دو داستان نیست . بنابراین بالاخره سه تا داستان می‌شود ، آن یکی ، بعد آن داستان حیوان ، بعد داستان شیء، شاید یك سنك . این کاملا واضح است . بعداً می‌پردازم به دارائیم. کاش حالاکه هنوز زنده‌ام برای اینکه مطمئن شوم اشتباه نمی‌کنم هر کار لازم

بود می‌کردم . دیگرحرفش را نمی‌زنم . معمولا نمی‌دانستم کجا می‌روم ، ولی می‌دانستم‌که می‌رسم ، می‌دانستم‌که این جادهٔ بن بست دراز به‌آخر می‌رسد . خدای من ، چه نیمچه حقیقت‌هائی . مهم نیست . حالا موقع بازی است . برای من مشکل است‌که به‌این فکر عادت کنم . آن گیجی قدیم دارد پیدایش می‌شود . حالا وضع برعکس است ، راه کاملا مشخص و امید رسیدن به آخر آن ، هیچ . ولی من امیدهای بزرگی دارم . نمی‌دانم‌الان چه می‌کنم ، وقت را تلف می‌کنم یا ازآن استفاده می‌کنم ؟ ضمناً تصمیم گرفته‌ام پیش از پرداختن به داستانهایم وضع کنونیم‌را مختصراً برای خودم یادآوری‌کنم . فکرمی‌کنم این درست نباشد . ضعف است . اما خودم را به‌این کار می‌سپرم . بعداً با حرارت بیشتری بازی می‌کنم . و این سیاههٔ ماترکم را تکمیل می‌کند . بنابراین شناخت زیبائی[1] با من همداستان است . لااقل نوعی علم زیبائی با من است. چون باید این شوق را داشته باشم که باز بتوانم از دارائیم حرف بزنم . پس وقتی که برایم مانده تقسیم می‌شود به پنج . به‌پنج چه؟ نمی‌دانم . به‌نظر من هر چیزی به‌خودش تقسیم می‌شود . اگر من باز شروع کنم به فکر کردن مرگم را پاك ضایع می‌کنم . باید بگویم‌که چنین دورنمائی کیفیتی بسیار جالب توجه دارد . اما من مواظبم . در چند روز گذشته در همه چیز کیفیتی جالب توجه می‌دیده‌ام . برگردیم سر پنج . وضعیت کنونی، سه تا داستان ، سیاههٔ ماترك ، بله . از وقفهٔ احتمالی باید ترس داشت . یك برنامهٔ کامل. بیش از اندازه ازآن منحرف نمی شوم . خوب دیگر. حس می‌کنم که دارم مرتکب اشتباه بزرگی می‌شوم . مهم نیست .

۱- Aesthetics

وضعیت کنونی . این اطاق ظاهراً مال من است . غیر از اینکه بگویم مرا توی آن انداخته‌اند ورفته‌اند حرف دیگری ندارم. این همه مدت. شاید به‌امر مقامات عالیه باشد. احتمال این خیلی کم است. چرا مقامات عالیه باید نظرشان نسبت به‌من تغییر کرده باشد؟ بهتر است ساده‌ترین توضیح را انتخاب کنم، حتی اگر ساده نباشد، یا چیز زیادی را هم روشن نکند. روشنائی درخشان لازم نیست ، برای اینکه آدم در بیگانگی زندگی کند فقط یك فتیله کافی است، به‌شرط اینکه صادقانه بسوزد. شاید من همزمان با مرگ کس دیگری که پیش ازمن توی اطاق بوده است، به اینجا آمده‌ام . به‌هرحال دیگر پرس وجوئی نمی‌کنم. این اطاق توی بیمارستان نیست، توی دیوانه‌خانه هم نیست، این را می‌توانم حس کنم. من در ساعت‌های مختلف روز وشب گوش داده‌ام و چیزی مشکوك یا غیرعادی نشنیده‌ام ، ولی همیشه صداهای مردم آزاد را شنیده‌ام که بیدار می‌شوند، دراز می‌کشند، غذا درست می‌کنند، می‌آیند ومی‌روند، گریه می‌کنند و می‌خندند، یا هیچ کار نمی‌کنند ، هیچ صدائی از آنها نیست . و موقعی که از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم ، از نشانه‌هائی می‌فهمم، اینجا به هرمعنائی که بگیریم جائی برای استراحت نیست. نه، ظاهراً این یك اطاق سادهٔ خصوصی است، در جائی که به‌نظر می‌آید یك خانهٔ معمولی ساده باشد. یادم نمی‌آید که چه‌طوری به اینجا آمدم. شاید با یك آمبولانس، مسلماً بایك جور وسیلهٔ نقلیه آمدم . یك روز دیدم اینجا هستم، و توی رختخوابم . لابد یك‌جا از هوش رفته بودم و در خاطره‌هایم وقفه‌ای ایجاد شده بود که تا در این رختخواب حواسم به‌جا نیامد، آن وقفه رفع نشد. دربارهٔ وقایعی که باعث بیهوشی من شد و نمی‌شود نسبت به‌آنها غافل بوده باشم، باید بگویم که در حال حاضر هیچ

اثر آشکاری در ذهنم به‌جا نگذاشته‌اند. اما کیست که چنین اختلالهائی برایش پیش نیامده باشد؟ بعد از مستی این حالت عادی است . من اغلب خودم‌را به‌ساختن آنها، آن وقایع گمشده، سرگرم کرده‌ام. ولی بدون اینکه واقعاً در سرگرم‌کردن خود موفق شوم . اما آخرین چیزی که پیش از به‌هوش‌آمدن در اینجا درخاطرم مانده ومی‌توانم ازآنجا شروع کنم‌چیست؟ این هم‌گم شده است. بدون شك درحال راه رفتن بوده‌ام، من تمام عمرم راه می‌رفته‌ام، بجز چند ماه اول زندگی و مدتی‌که در اینجا بوده‌ام . اما درپایان روز نمی‌دانستم کجا بوده‌ام یاچه افکاری داشته‌ام. پس چه‌چیزرا می‌شود انتظار داشت که به‌خاطر بیاورم و چه‌طوری ؟ حالتی را به‌خاطر می‌آورم. روزهای جوانیم اینطورکه به‌یادم می‌آید، با بیهوش شدن‌ها و به‌هوش آمدنها متنوع‌تر بوده‌است.پس من راه خود راخوب نمی‌شناخته‌ام. در نوعی اغماء زندگی‌کرده‌ام. برای من فقدان هوشیاری هیچوقت فقدان مهمی نبوده است . ولی شاید با ضربه‌ای بیحس شده بوده‌ام ، ضربه‌ای به‌سرم، شاید در یك جنگل، بله، حالا که حرف جنگل را می زنم بطور مبهم جنگلی را به‌یاد می‌آورم. اینها همه متعلق به‌گذشته است . اکنون این زمان حال است‌که باید وضعش راروشن‌کنم ، پیش از آنکه جزایش را پس بدهم. این یك اطاق معمولی است. من‌تجربهٔ زیادی دربارهٔاطاقها ندارم، ولی این یکی ظاهراً اطاقی کاملا معمولی است. حقیقت این‌است که اگرحس نمی‌کردم که درحال مرگم، خیلی آسان می‌توانستم خودم را مرده بدانم، یا درحال عقوبت گناهان، یا دریکی از عمارت‌های بهشت. ولی بالاخره حس می‌کنم‌که وقت دارد می‌گذرد،که اگر در بهشت‌یاجهنم بودم وضع اینطور نبود . در آن سوی گور ، احساس هستی در آن سوی

PersianPDF.com

گور شش ماه پیش برای من خیلی قوی‌تر بود . اگر برایم پیشگوئی شده بودکه یك روزحس خواهم‌کردکه مثل امروز زندگی می‌کنم،حتماً لبخند می‌زدم. لبخندم دیده نمی‌شد، اما معلوم می‌شد که لبخند می‌زنم. آنها را خوب به‌یاد می‌آورم، این چند روزهٔ آخر را می‌گویم، بیش از سی چهل هزار روز دیگر که‌قبلا گذشته ورفته‌است برای‌من‌خاطره به‌جاگذاشته‌است. اگر برعکس بودکمتر تعجب داشت. موقعی‌که سیاههٔ ماترکم را تمام‌کردم، اگر هنوزمرگ آمادهٔ بردنم نشده باشد، خاطراتم‌را خواهم نوشت.خنده‌دار است، این شوخی بود. مهم نیست. یك‌گنجه هست که هیچوقت توی آن نگاه نکرده‌ام. دارائی من یك‌گوشه به‌صورت‌تودهٔ کوچکی روی‌هم‌ریخته است. می‌توانم بایك چوبدستی درازآنها را زیرورو کنم ، به طرف خود بکشمشان، ودوباره بزنمشان عقب. تختخواب من‌کنار پنجره است. بیشتر اوقات روبه‌پنجره دراز می‌کشم. بامها و آسمان را می‌بینم و اگرگردنم را درازکنم منظره‌ای از خیابان را هم می‌بینم. مزرعه‌یا تپه‌ای نمی‌بینم . اما به‌من نزدیکند. آیا واقعاً نزدیکند؟ نمی‌دانم. دریا را هم نمی‌بینم ، اما موقعی‌که بالا می‌آید صدایش را می‌شنوم. درون اطاقی از خانهٔ‌آن طرف جاده را می‌بینم . گاهی وقتها جریانهای غریبی در آنجا می‌گذرد ، مردم غریبی هستند. شاید اینها غیرعادی باشند. آنها هم لابد مرا می بینند ، کلهٔ‌گنده و وزکردهٔ مرا از پشت‌شیشه‌می‌بینند. هیچوقت‌اینقدرمو نداشته‌ام، آن هم اینقدر دراز ، این را بدون واهمه‌ای از منفی‌بافی می‌گویم . ولی درشب مرا نمی‌بینند، چون من هیچوقت چراغ‌ندارم. اینجا کمی‌ستاره‌ها را سیر کرده‌ام . اما از راه بردن میان آنها عاجزم . یك شب که به آنها خیره شده بودم ناگهان خود را در لندن دیدم . آیا ممکن است تا لندن

رفته باشم؟ ستاره‌ها با آن شهر چه ارتباطی‌دارند؟ ازطرف دیگرماه برایم آشنا شده است ، حالا باتغییرات مدار و منظرش کاملا آشنا شده‌ام، کم و بیش می دانم چه ساعتهائی از شب می‌توانم آن را در آسمان ببینم و چه شبهائی اصلا درنمی‌آید. دیگرچه ؟ ابرها. ابرهامتنوعند،خیلی متنوعند. وهمه جورپرنده. می‌آیندر آستانهٔ پنجره می نشینند و غذا می طلبند ! رقت‌انگیز است . تغ تغ به شیشه می‌زنند ، با نوکشان . هیچوقت به آنها چیزی نمی‌دهم . ولی بازهم می‌آیند. درانتظار چه هستند؟ لاشخوار که نیستند. من اینجا فقط به‌حال خودم رها نشده‌ام ، بلکه ازمن مراقبت هم می‌شود. الان جریان از همین قرار است . در نیمه باز می‌شود، دستی یك بشقاب روی میزکوچکی‌که برای این منظورآنجا هست ، می‌گذارد، بشقاب روز پیش را بر می‌دارد و در دوباره بسته می‌شود . این کار را هر روز برای من می‌کنند ، احتمالا سروقت معین . موقعی که می‌خواهم غذا بخورم عصایم را به میز گیر می‌دهم و آن را به طرف خودم می‌کشم . وقتی که دیگر به‌آن احتیاج ندارم برش می‌گردانم سرجایش دم در . شورباست . حتماً می‌دانند که من دندان ندارم . بطور متوسط از هر دو یا سه بار ، یك بارش را می‌خورم . موقعی که لگنچه‌ام پر است آن را روی میز ،کنار بشقاب می‌گذارم . بعد بیست وچهار ساعت بدون لگنچه سر می‌کنم . نه ، من دو تا لگنچه دارم . فکر همه چیز را کرده‌اند . توی رختخواب برهنه هستم ، زیر پتوهائی که با آمدن و رفتن فصلها شمارهٔ آنها را زیاد و کم می‌کنم . هیچوقت نه گرمم می‌شود ، نه سردم می‌شود. خودم را نمی‌شویم ، اماکثیف هم نمی‌شوم . اگر یك جایم‌کثیف شود آنجا را با انگشت و آب دهانم پاك می‌کنم . آنچه اهمیت دارد

خوردن است و دفع‌کردن . بشقاب و لگنچه ، بشقاب و لگنچه ، قطب‌ها اینها هستند . در ابتدا اینطور نبود . زن یکراست می‌آمد توی اطاق ، دورخودش وول می‌خورد، وازمن راجع به‌نیازها و احتیاجهایم می‌پرسید. عاقبت توانستم‌آنها را توی‌کله‌اش بکنم، نیازها واحتیاجهایم را می‌گویم. کار آسانی نبود . او درك نمی‌کرد . تا روزی که اصطلاحها و لحن‌های مناسب او را پیدا کردم . اینها همه‌اش باید نیمه تخیل باشد . او بود که این عصای دراز را برای من آورد. یك سرش قلاب مانند است. به‌کمك آن می‌توانم به دورترین نقطه‌های مسکنم تسلط داشته باشم . من به‌عصا چقدر مدیونم!آنقدر مدیونم‌که ضربه‌هائی را که به من حواله‌کرده‌است تقریباً فراموش می‌کنم . او زن پیری است . نمی‌دانم با من چرا سر مهر دارد . بله ، بدون حاشیه روی اسمش را می‌گذاریم محبت . به نظر او حتماً باید محبت باشد . خیال می‌کنم حتی از من هم پیرتر است . اما با وجود جنب وجوشی که دارد به‌اندازهٔ من خوب نمانده است. شاید به‌یك تعبیر اوهم جزئی از اطاق باشد . در این صورت دیگراحتیاج به بررسی جداگانه ندارد . اما می‌شود حس کرد که هرکار می‌کند از روی احسان محض می‌کند ، یا نسبت به‌من در او احساس محبت و شفقتی انگیخته می‌شودکه‌کمتر عادی به‌نظر می‌آید. هیچ چیز غیر ممکن نیست، دیگر نمی‌توانم هی‌انکار کنم . ولی راحت‌تر است اینطور فرض کنم که وقتی من وارد این اطاق شدم ، بر اوهم وارد شدم . حالا دیگر تنها چیزی‌که از او می‌بینم دست استخوانی و قسمتی از آستین او است . حتی این هم نه ، این هم نه . شاید او مرده است، پیش از من مرده است ، شاید حالا دست کس دیگری است که میز کوچك مرا می‌چیند و تمیز می‌کند .

نمی‌دانم چه مدت است که اینجا بوده‌ام ، باید این را گفته باشم . آنچه می‌دانم این است که پیش از آنکه خودم را در اینجا ببینم ، خیلی پیر بودم. من ادعای هشتادسالگی دارم، اما نمی‌توانم این را ثابت کنم. شاید فقط پنجاه ساله یا چهل ساله باشم . از وقتی که حساب آنها را داشتم قرنها می‌گذرد ، سالهای عمرم را می‌گویم. سال تولدم را می‌دانم ، این‌را فراموش نکرده‌ام ، اما نمی‌دانم حالا به چه سالی پاگذاشته‌ام . ولی فکر می‌کنم مدت مدیدی در اینجا بوده‌ام . چون در پناه این دیوارها فصلهای مختلف نمی‌توانند با من کاری بکنند و من ندانم . این را نمی‌شود در طی یکی دوسال فهمید . در یك چشم به‌همزدن همهٔ روزها گریخته‌اند . چیز دیگری هست که بگویم ؟ شاید چند کلمه‌ای دربارهٔ خودم . جسم من چیزی است که شاید همین جوری بشود آن را عاجز گفت. فی‌الواقع کاری از آن بر نمی‌آید .گاهی وقتها برای اینکه دیگر نمی‌توانم این بر و آن بر وولی بخورم غصه‌ام می‌گیرد . اما زیاد تسلیم دلتنگی نمی‌شوم . دستهایم ، تا به‌جای خود باشند می‌توانند زوری بزنند . اما به کارگرفتن آنها برایم مشکل است . شاید عصب آنها فرسوده شده است . کمی لرزش دارم، اما فقط کمی . نالهٔ تختخواب هم جزئی از زندگی من است ، دلم نمی‌خواهد قطع بشود، یعنی دلم نمی‌خواهد صدای تختخواب کم بشود . به‌پشت ، یعنی در حالت دمرو ، نه ، در حالت طاقباز است‌که خیلی راحتم ، و خودم‌را کمتر استخوانی حس می‌کنم . به پشت دراز می‌کشم ، گونه‌ام روی بالش است . فقط کافی است چشمهایم را بازکنم تا دوباره آغاز شوند ، آسمان و دود بشریت . وضع بینائی و شنوائی من خیلی بد است، اساساً نوری نیست، انعکاسی ازروشنائی‌های ضعیف است.

همهٔ حواسم برضد من برخاسته‌اند ، همهٔ حواسم . من ، تاریك وخاموش وپوسیده ، برای آنها طعمهٔ به دردخوری نیستم . زیادی من از صداهای خون و نفس فاصلهٔ زیادی دارم، محصورم . از رنجهایم حرف نخواهم زد. میان آنها سخت قوز کرده‌ام و چیزی حس نمی‌کنم . همینجاست که می‌میرم ، درحالی که برای جسم ابلهم ناشناخته می‌مانم . برای او که دیده می‌شود ، او که ناله می‌کند و به خود می‌پیچد : جسد بیشعورم . او در جائی از این آشوب فکر در تقلاست، خیلی نابجا . بیش از حد پی‌جوی من است ، مثل همیشه، آن هم درجائی‌که نباید باشم . در آرام نگرفتن افراط می‌کند. برود خشم احتضارش را سر دیگران خالی بکند، اما مرا آرام بگذارد . ظاهراً وضع کنونی من اینطور است .

اسم‌مردساپوسکات[1] است. همان اسم پدرش. اسم‌کوچك؟ نمی‌دانم. احتیاج به‌اسم کوچك ندارد . دوستانش ساپو صدایش می‌زنند . کدام دوستان ؟ نمی‌دانم . چند کلمه‌ای دربارهٔ پسرك . این را نمی‌شود نگفته گذاشت .

پسر پیشرسی بود . درسهایش خوب نبود ، مورد استفادهٔ آنها را هم درك نمی‌کرد . سر کلاس‌ها می‌رفت اما ذهنش جای دیگر کارمی‌کرد یا اصلا کار نمی‌کرد .

سر کلاسها می‌رفت اما ذهنش جای دیگر کار می‌کرد . از جمع زدن خوشش می‌آمد ، اما نه آن طور که جمع را یاد می‌دادند . آنچه

۱- Saposcat

او دوست می‌داشت سروکار با اعداد عینی بود. حساب بکلی به‌نظر اوچیز عبثی می‌آمد، چون درآن ماهیت واحد مشخص نمی‌شد . تنها، یا باکسان دیگر، نوعی ریاضی فکری را تمرین می‌کرد . و آنوقت ارقام درمغزش به‌صف در می‌آمدند و آن را با ازدحام رنگها و شکلها پر می‌کردند.

چه یکنواختی‌ای .

بچهٔ ارشد پدر و مادری فقیر و علیل مزاج بود. اغلب می‌شنید که صحبتشان از کارهائی است که باید بکنند تا مزاج بهتر و پول بیشتر داشته باشند . هر دفعه از ابهام این یاوه‌گوئی‌ها جا می‌خورد و از اینکه هیچوقت حرفهاشان به‌نتیجه‌ای نمی‌رسید ، تعجب نمی‌کرد . پدرش در مغازه‌ای فروشنده بود . معمولا به‌زنش می‌گفت: من راستی باید برای سر شبها وبعداز ظهرهای شنبه‌کارپیدا کنم . وبا صدای ضعیفی اضافه می‌کرد: و روزهای یکشنبه. زنش جواب می‌داد : ولی اگر بیشتر از این‌کاربکنی، مریض می‌شوی میفتی . و آقای ساپوسکات مجبور بود قبول کند که صرف‌نظرکردن ازاستراحت روزهای یکشنبه‌اش واقعاً بی‌احتیاطی است. اینها اقلا پا به‌عقل‌گذاشته‌اند.امامزاجش‌آنقدرعلیل نبودکه نتواند شبهای هفته و بعد از ظهر شنبه را کار کند . زنش گفت : چه کاری ، آخر چه کاری ؟ مرد گفت : شاید یك جور کار دفتری . زنش گفت : پس کی به باغچه رسیدگی خواهدکرد؟ زندگی خانوادهٔ ساپوسکات پر بود از قضایای بدیهی ، که یکی ازاین قضایاکافی بود تا ثابت کند که اگر باغچه بدون گل و معبرها و چمنکاری‌هـای آن نامرتب باشد ، بیهودگی آمیخته

به‌گناهی دربردارد . مردگفت : شاید سبزیجات بکارم. زنش‌گفت: بخریم ارزان‌تر تمام می‌شود. ساپو از این‌گفت وگومتعجب می‌شد . مادرش‌گفت: فکر قیمت کود را بکن . و در طی سکوتی که پیش می‌آمد آقای ساپوسکات با جدیتی‌که برسرهرکاری نشان می‌داد فکرش‌را به‌قیمت‌گران کود معطوف‌می‌داشت،مسأله‌ای‌که او را ازنگهداری خانواده‌اش باآسایش بیشترمانع‌می‌شد . وزنش‌به‌نوبهٔ خود به‌محکوم‌کردن‌خودش می‌پرداخت‌که آنچه از دستش برمی‌آمده ، انجام نداده است . ولی به‌آسانی قانع شدکه بیش از این نمی‌تواند کاری بکند ، مگر اینکه خود را در معرض مرگ پیشرس بگذارد . آقای ساپوسکات گفت : فکر کن چقدر از بابت حق معاینهٔ دکتر صرفدجوئی می‌شود . زنش گفت : همینطور پول دوا . دیگر چیزی نماند جز اینکه خانهٔ‌کوچکتری در نظربگیرند. خانم ساپوسکات گفت : ولی دست و پامان تنك می‌شود . و این معلوم بود که سال به سال دست و پاشان تنك‌تر می‌شود تا روزی برسد که فرزند ارشد برود وجائی برای آمدن فرزند تازه بازکند ونوعی موازنه برقرار شود . بعد رفته‌رفته خانه خالی می‌شد . وبالاخره آنها تنهای تنها می‌شدند ، با خاطره‌هاشان تنها می‌شدند . آنوقت فرصت این را داشتند که جا بجا بشوند . مرد بازنشسته می‌شد وزن‌آخرین نفس‌ها را می‌گذراند.کلبه‌ای در روستا می‌گرفتند و آنجا دیگر احتیاج به‌کود نداشتند و می‌توانستند گاری گاری بخرند . و بچه‌هاشان ،که ممنون فداکاری‌های ایشان بودند، به‌کمکشان می‌آمدند. معمولا این گفتارها با چنین خیالهای دور ودرازی پایان می‌گرفت . مثل این بود که این زن و شوهر قدرت زندگی کردن را از دورنمای ناتوانی بیرون می‌کشیدند . اما گاهی اوقات ، پیش از آنکه

به‌این مرحله برسند، مکث می‌کردند تا وضع فرزند ارشدشان را از نظر بگذرانند. آقای ساپوسکات می‌پرسید: حالا چند سالش است؟ زنش این را روشن می‌کرد، چون این خبر در صلاحیت او بود. زن همیشه اشتباه می‌کرد. آقای ساپوسکات عدد نادرست سن را به زبان می‌گرفت و هی پیش خودش آن را زمزمه می‌کرد، مثل اینکه با مسألهٔ بالا رفتن قیمت یك جنس ضرور روبرو باشد، از قبیل قیمت گوشت. و در عین‌حال به‌چهرهٔ پسرش نگاه می‌کرد تا ببیند از حرفهائی که در آن موقع شنیده، تسکینی یافته است یا نه. گوشت مازهٔ خوبی بود؟ ساپو غمناك، مبهوت، مهربان، نومید و باوجود اینها با اطمینان به چهرهٔ پدرش نگاه کرد. دربارهٔ گریز بیرحمانهٔ سالهای عمر بود که در فکر فرو رفته بود، یا در بارهٔ مدتی که طول می‌کشید تا پسرش بتواند حقوقی به‌دست بیاورد؟ گاهی وقتها با خستگی این تأسف را ابراز می‌داشت که چرا پسرش نباید در مفید بودن برای خانواده اشتیاق بیشتری نشان دهد. زنش گفت: بهتر است درسهایش را برای امتحان حاضر کند. از موضوعی معین شروع می‌کردند وذهنهاشان سخت می‌کوشیدتا هماهنك شود. درست‌تر بگوئیم، آنهااصلاگفت وگوئی نداشتند.ازحرف تقریباً همانطور استفاده می‌کردند که‌سوزنبان راه‌آهن ازبیرقها یافانوسش استفاده می‌کندیا انگارمی‌گفتند: اینجا پیاده می‌شویم. و همینکه حرف پسرشان پیش می‌آمد باوضعی اندوهناك فکر می‌کردند که آیا این خاصیت مغزهای عالی نیست که در بیان کتبی عاجز می‌مانند و در بیان شفاهی هم خود را در پناه مسخرگی پنهان می‌کنند. دلشان نمی‌خواست‌که همیشه با سکوت به‌یك چشم‌انداز خیره شوند. آقای ساپوسکات گفت: اقلا تندرست است. زنش گفت:

نه‌آنقدرها . آقای ساپوسکات گفت : اما مرض معینی ندارد . زنش گفت: در سن و سال او این خیلی خوب است . نمی‌دانستند که او چرا خودش را تسلیم یك حرفهٔ ذوقی کرده است . این هم چیز دیگری بود که اصلا بحث نداشت . بنا براین غیر ممکن بود که لیاقت آن را نداشته باشد . آنها ترجیح می‌دادند که او را دکتر بدانند . خانم ساپوسکات گفت : وقتی که پیر شدیم از ما مواظبت خواهد کرد . شوهرش جواب داد : من بیشتر دلم می‌خواهد او جراح بشود . مثل اینکه فکر می‌کرد آدمها بعد از سن معینی دیگر قابل عمل جراحی نیستند .

چه ملالی . و من این را می‌گویم بازی . در این فکرم که آیا هنوزهم دربارهٔ خودم حرف نمی‌زنم. آیا تا دم آخرهم نخواهم توانست به موضوع دیگری بپردازم ؟ حس می‌کنم که تاریکی قدیم انبوه می‌شود، و انزوا پیش می‌آید، انزوائی که به یاری آن خودم را می‌شناسم و بانگ آن نادانی را می‌شنوم که شاید عالی باشد، اما بزدلی محض است . هم اکنون فراموش می‌کنم که چه گفته‌ام . راه بازی این نیست . چیزی نخواهد گذشت که ببینم اصلا نمی‌دانم ساپواهل کجاست ، یا چه امیدی دارد . شاید بهتر باشدکه داستان او را رهاکنم و به دومی یا حتی سومی بپردازم، به داستان سنگ. نه، بازهم فرق نمی‌کند . من فقط باید خوب مواظب باشم،وقبل‌ازآنکه جلوتر بروم، دربارهٔ آنچه‌گفته‌ام فکرکنم وهربار که بدبختی تهدیدم می‌کند مکث‌کنم وخود را چنانکه هستم ببینم . این درست همان چیزی است‌که می‌خواستم ازآن پرهیزکنم . ولی مثل اینکه راه حل‌دیگری‌نیست. بعد ازآن استحمام درگل ولای بهترخواهم‌توانست

دنیائی راکه وجود من ناپاکش نمی‌کند تحمل‌کنم. چه طریقهٔ استدلالی . چشمهایم ، من چشمهایم را باز خواهم‌کرد ، به تودهٔ کوچك دارائیم نظر خواهم انداخت ، به جسمم دستورهائی خواهم داد که می‌دانم نمی‌تواند انجام دهد . به روحم که در چنگ فنا وتباهی است روی خواهم آورد ، شکنجه‌ام راکه بهتر است با زندگی برآن فائق بیایم، نابود خواهم‌کرد، آن هم دور، خیلی دوراز دنیائی‌که بالاخره نیش‌هایش را ازمن برمی‌دارد ورهایم می‌کندکه بروم.

سعی‌کرده‌ام‌که دربارهٔ آغاز داستانم فکرکنم . چیزهائی هست‌که از آنها سردرنمی‌آورم. ولی اهمیتی ندارد. می‌توانم ادامه بدهم.

ساپو رفیقی نداشت ... نه این نمی‌شود.

ساپو با دوستان کوچکش میانهٔ خوبی داشت، گرچه آنها واقعاً او را دوست نمی‌داشتند . آدم‌کودن‌کمتر تنها می‌ماند. او خوب مشت می‌زد وخوب کشتی می‌گرفت ، چابك قدم بود، معلم‌هایش را مسخره می‌کرد و گاهی حتی جوابهای بیربط به‌آنها می‌داد. چابك قدم؟ خوب، خوب. یك روز که از سؤالهای معلم به ستوه‌آمده بود فریاد زد: مگربه شما نگفته‌ام که نمی دانم! اغلب اوقات فراغتش را مجبور بود در مدرسه بماند و جریمهٔ تکلیفهایش را بنویسد ، و اغلب پیش از ساعت هشت شب به منزل نمی رسید . خود را با آرامش به این آزارها تسلیم می‌کرد . ولی نمی‌گذاشت‌که‌کتك بخورد. اولین بارکه یك معلم آتشی اورا بایك ترکه تهدیدکرد، ساپو ترکه را ازدستش بیرون‌کشید وازپنجره بیرون انداخت

وچون زمستان بود پنجره بسته بود. همین کافی بودکه اخراج اوراموجه کند. ولی ساپو اخراج نشد ، نه آن موقع ، نه بعدها . باید موقعی که فرصتی دارم تا دراین باره به‌آرامی فکر کنم، بکوشم سردربیاورم که چرا ساپو با اینکه تا این حد مستوجب اخراج بود، اورا بیرون نکردند. چون می‌خواهم حتی‌الامکان در داستان او نقطهٔ تاریك کمتر باشد. مختصر تاریکی فعلا اهمیتی ندارد. آدم درباره‌اش فکر نمی‌کند وپیش می رود. اما من می‌دانم تاریکی یعنی‌چه؛ انبوه می‌شود، غلیظ می شود، بعد یکدفعه منفجر می شود وهمه چیزرا غرق می‌کند.

هنوز نتوانسته‌ام بفهمم که چرا ساپو اخراج نشد. مجبورم این سؤال را همینطور باز بگذارم . سعی می‌کنم قانع نباشم. بیدرنگ ازاین اغماض ناشناخته دورش می دارم ، او را طوری به زندگی وامی‌دارم که انگار بدا ندازهٔ لازم تنبیه شده است. به‌این امر کوچك پشت می‌کنیم، ولی آن را ازنظر دور نمی‌داریم. تاآگاه نشویم، آسمان را نخواهد پوشاند، نا گهان بی یار وبی پناه سربسوی آسمانی سیاه، به رنگ قیر، بلند نخواهیم کرد. این نتیجه‌ای است که به‌آن رسیده‌ام. چارهٔ دیگری سراغ ندارم. بهترین کاری است که می‌توانم بکنم.

در چهارده سالگی پسر چاق وچلهٔ سرخ وسفیدی بود . مچ دستها و قوزك پاهایش درشت بود. طوری که مادرش می‌گفت یك روز از پدرش هم تنومندتر خواهد شد . قیاس عجیبی است . اما جالب توجه‌ترین چیز او سر بزرگ و گردنش بود که با موهای بور به زبری و سیخ ماندگی

موی ماهوت پاك‌کن قیافهٔ مهیبی داشت · حتی معلمهایش نمی‌توانستند از این فکر که او سر قابل توجهی دارد خودداری کنند و از اینکه نمی‌توانستند چیزی توی آن کله بکنند خیلی بیشتر ناراحت می‌شدند . پدرش موقعی که خلقش خوش بود ، می‌گفت · یکی از همین روزها همه‌مان را دچار حیرت خواهد کرد. بواسطهٔ کلهٔ ساپو بود که او توانسته بود این عقیده را با جرأت ابراز دارد ، و علیرغم واقعیت و برخلاف قوهٔ تمیز خود گاهگاه به این عقیده بازگردد . اما تاب نگاه کردن در چشمهای ساپو را نداشت و از سر راه او دوری می‌کرد تا با نگاه او برخورد نکند . زنش می‌گفت: چشمهایش مثل چشمهای تست . آنوقت آقای ساپوسکات قرارنداشت که تنها بشود تا چشمهای خودش را در آینه وارسی‌کند . چشمهایش آبی بسیار کمرنگ بود . خانم ساپوسکات می ـ گفت : یك هوا روشن تر است .

ساپو طبیعت‌را دوست می‌داشت . به آن دلبسته بود.

چه هولناك است .

ساپو طبیعت را دوست می‌داشت ، به جانوران و گیاهان علاقمند بود ، و شب و روز با شوق به آسمان نگاه می‌کرد · ولی نمی‌دانست چطور به همهٔ این چیزها نگاه کند و نگاههائی که به آنها می‌انداخت چیزی دربارهٔ آنها به‌او نمی‌آموخت . پرنده‌ها را با هم اشتباه می‌کرد ، و درختها را هم همینطور، ویك محصول‌را ازمحصول دیگر بازنمی‌شناخت. ارتباط گل زعفران را با بهار وگل داوودی را با عید حضرت میکائیل در

نمی‌یافت [۱] . خورشید ، ماه ، سیاره ها و ستارگان او را از اعجاب‌سرشار نمی‌کرد. گاهی وقتها به شناختن این اشیاء عجیب و گاه زیبا که در تمام عمر در اطراف خود داشته بود ، وسوسه می‌شد . اما از جهل نسبت به آنها درست مثل بی‌خبری از همهٔ چیزهائی که زمزمهٔ «تو ابله هستی» را بلند می‌کرد ، نوعی لذت می‌برد . اما پرواز قوش را دوست می‌داشت و می‌توانست آن را از همهٔ چیزهای دیگر تمیز بدهد . مجذوب می‌ایستاد و خیره به پرواز ساکن و ممتد ، به توازن لرزان ، به بالها که برای فرود آمدن سنگوار بالا می‌رفت و به صعود پر التهاب مجدد قوش می‌نگریست و مفتون این نهایت نیاز و غرور و شکیبائی و تنهائی می‌شد .

هنوز نمی‌خواهم دست بردارم. شوربایم را تمام‌کرده‌ام ومیز کوچك را به جایش به دم در برگردانده‌ام. هم اکنون چراغی یکی از دو پنجرهٔ خانهٔ آن طرف جاده را روشن‌کرد. منظورم از دو پنجره، آن پنجره‌هائی است که من همیشه بدون اینکه سرم را از روی بالش بلندکنم، می‌بینم. قصدم از این حرف دو پنجره بطور مستقل و کامل نیست، بلکه می‌خواهم بگویم یك پنجره بطور کامل و به صورت جزئی از پنجرهٔ دیگر . این پنجرهٔ دومی است که هم‌اکنون چراغی آنرا روشن کرد . لحظه‌ای زن را دیدم که آمد و رفت . بعد پرده را کشید . تا فردا دیگر او را نخواهم دید ، شاید گاهگاه فقط سایه‌اش را ببینم . او همیشه پرده را

۱ ــ گل زعفران در بهار و گل داوودی در حدود عید حضرت میکائیل که ۲۹سپتامبر است می‌شکفد.

نمی‌کشد . مرد هنوز به خانه نیامده است . خانه. من از ساقها و حتی پاهایم حرکتی خواسته‌ام . آنها را خوب می‌شناسم و کوششی را که برای اطاعت‌ازمن‌کردند حس می‌کنم. آن مدت‌کوتاه را، یعنی فاصلهٔ بین دریافت پیام و پاسخ رقت‌انگیز را که از واقعه مملو بود با آنها زندگی کرده‌ام . این زمان برای یك‌سگ پیره‌وقعی پیش می‌آید که ارباش در سپیده دم عصابه‌دست عازم حرکت است وبا سوت او را صدا می‌زند ، اما سگ پیر نمی‌تواند به دنبال اوجست بزند، آنوقت درلانه‌اش، یا درسبدش می‌ماند، اگر چه به زنجیر بسته نیست ، و بـه صدای قدمها که دور می‌شود گوش می‌دهد. مرد هم غمناك است . اما بزودی هوای پاك و آفتاب اورا تسکین می‌دهد و او دیگر تا شب در بارهٔ رفیق پیرش فکر نمی‌کند . چراغهای خانه‌اش ورود اورا به‌خانه خوشامد می‌گویند و عوعو ضعیف‌سگ اورا به این حـرف وامی‌دارد : وقتش رسیده است که بدهم راحتش کنند . قطعهٔ زیبائی است . بزودی حتی بهتر از این هم می‌شود ، بزودی اوضاع بهتر می‌شود . حالا می‌خواهم‌کمی دارائیم را زیر و روکنم . بعداً سرم را زیر پتوها می‌برم. آنوقت اوضاع بهتر می‌شود ، هم برای ساپو هم برای کسی که او را دنبال می‌کند، کسی‌که چیزی نمی‌خواهد جز اینکه گامهای او را در راههای روشن و قابل تحمل دنبال می‌کند .

مزاج بلغمی ساپو و رفتار ساکت او ماهیت خوشایندی نداشت. در شلوغی، چه در مدرسه چه در خانه ، بیحرکت به جای خود می‌ماند ، اغلب‌به حالت ایستاده، و با چشمهائی به بیرنگی و بیجنبشی چشمهای

یاعو[۱] راست به جلوخود خیره نگاه می‌کرد. مردم از خود می پرسیدند که او ساعتهای متوالی با چنین حالتی در چه اندیشه‌ای می‌تواند باشد. پدرش او را دستخوش نخستین اضطرابهای جنسی تصورمی‌کرد. می‌گفت: من‌هم درشانزده سالگی همینطور بودم. زنش می‌گفت: در شانزده سالگی توخرجت را در می‌آوردی. آقای ساپوسکات می‌گفت: بله، در می‌آوردم. اما در نظر معلمهایش اینها بیشتر نشانه‌های کودنی محض ومطلق بود. ساپو آرواره‌اش را پائین می‌انداخت و از راه دهان نفس می‌کشید. توجیه اینکه چنین حالتی با افکار شهوانی منافات دارد کار آسانی نیست. ولی البته ساپو کمتر از آنچه در خیال خود و زندگی خود و زندگی آیندهٔ خود بود به رؤیای دختران می‌پرداخت. کار ساده‌ای نیست که بینی یك پسر ساده و حساس را ببندند و به او بگویند موقتاً دهانت را باز نگهدار. اما حالا دیگر موقع آن است‌که از لحاظ آسودگی - خاطر کمی استراحت کنم

من ازآن چشمهای یاعوئی خوشم نمی‌آید. مرا به یاد یك کشتی- شکستگی قدیم می‌اندازد، آن را فراموش کرده‌ام. می‌دانم که چیز بی‌اهمیتی است. اما الان زود هراسم می‌گیرد. من عبارتهای کرچکی را که بی‌زیان به‌نظرمی‌آیند،اما همینکه جلوشان را بازگذاشتیدتمام صحبت را ملوث‌می‌کنند می‌شناسم؛ **هیچ چیز واقعی‌تر از هیچ چیز نیست.** ازجهنم بالا می‌آیند وآرام نمی‌گیرند تا انسان را به قعرظلمت بکشانند.

۱- gull یا Sea- gull نوعی مرغ دریائی که‌آن را مرغ نوروزی نیز می گویند.

ولی من الان مراقب هستم .

از اینکه هنر فکر کردن را یاد نگرفته بود افسوس می‌خورد و شروع‌کرده بود به‌اینکه انگشت دوم وسومش‌را تاکند تابهتر بتواند همان طور کـه معلمش نشانش داده بـود ، انگشت سبابه‌اش را روی **فاعل** و انگشت کوچکش را روی **فعل** بگذارد، و متأسف بود که نمی‌تواند از هیاهوئی که در سرش طغیان می‌کند ، از تردیدها ، آرزوها ، تخیل‌ها و وحشت‌ها ، معنائی دریابـد . اگر کمی نیرو و شهامتش کمتر از این بود شاید تسلیم می‌شد و از اینکه بداند چـه جور موجودی است و چگونه می‌خواهد زندگی کند ، بکلی امید می‌برید، و مغلـوب و کورکورانه ، در دنیائی دیوانه، در میان بیگانه‌ها زندگی می‌کرد.

خسته و رنگباخته از این خیالها بیرون می‌آمد . و همین عقیدهٔ پدرش راکه‌گمان می‌کرد او دستخوش تفکرات شهوانی‌است‌تأیید می‌کرد. پدرش می‌گفت : او باید بیشتر ورزش‌کند . داریم پیش می‌رویم ، بله ، پیش می‌رویم . آقای ساپوسکات می‌گفت : به من‌گفته‌اندکه او ورزشکار خوبی می‌شود ، امـا آلان در هیچ تیم ورزشی نیست : خانم ساپوسکات می‌گفت: در سهایش تمام وقتش را می‌گیرد . آقای ساپوسکات می‌گفت: و همیشه هم نفرآخر است . خانم ساپوسکات می‌گفت : به‌پیاده روی علاقه دارد ، پیاده روی‌های طولانی در دهکده برایش خوب است .آنوقت‌آقای ساپوسکات به تصور پیاده روی‌های طولانی که پسرش به‌تنهائی می‌کرد و هیچ خاصیتی هم برایش نداشت، دهان‌کجی‌می‌کرد . وگاهی وقتها در این

فکر آنقدر پیش می‌رفت که می‌گفت: شاید بهتر بود می‌گذاشتیمش سر یك کاروکاسبی . باشنیدن این حرف ساپو معمولا ، بی‌آنکه مجبور باشد ، می‌گذاشت می‌رفت ، و مادرش می‌گفت : اوه ، آدریان ، احساساتش را جریحه‌دار کردی !

داریم پیش می‌رویم . هیچ موجودی از این بیمار ، از این بچهٔ معقول که سالها تنهای تنها تلاش می‌کند تا روشنائی ضعیفی برخود بیندازد، از این بچه‌ای که اشتیاق ضعیف ترین پرتو را دارد و با لذت‌های تاریکی بیگانه است، شباهتش به‌من کمتر نیست . واقعاً آن هوائی که من احتیاج داشتم اینجاست ، هوای رقیق زنده ، دور از آن تاریکی پرورنده‌ای که مرا می‌کشد . هرگز به‌درون این لاشه باز نخواهم‌گشت مگر برای فهمیدن موقع آن . می‌خواهم کمی قبل از شیرجهٔ کذائی آنجا باشم ، برای آخرین بار دریچهٔ قدیمی بالای وجودم را ببندم ، به‌دژهائی که در آنها زندگی کرده‌ام خداحافظ بگویم و با پناهگاهم پائین بروم: من همیشه احساساتی بودم . اما ازحالا تا آن موقع فرصت دارم که در ساحل شادی کنم ، با این همراه شجاع که همواره آرزویش را داشته‌ام، همیشه درجستجویش بوده‌ام، همراهی که ممکن است هیچوقت دستش به من نرسد . بله ، حالا مغز من آسوده است ، می‌دانم که بازی به برد رسیده است ، تا به حال همهٔ بازی‌ها را باخته بودم ، ولی آنکه به‌حساب می‌آید آخرین بازی است . اگر ترس مخالف‌خوانی با خودم نبود ، باید می‌گفتم که توفیق شایانی است. ترس مخالف خوانی ! اگر این‌طور ادامه پیدا کند آنچه که می‌بازم خود من و صدها راهی است که به‌آنجا می‌رسد . و شبیه آن بدبختهائی

می‌شوم‌که درافسانه‌ها مشهورند و زیر بار سنگین تحقق آرزوهاشان‌خرد می‌شوند . و حتی حس می‌کنم که آرزوی عجیبی بر من چیره می‌شود ، آرزوی دانستن اینکه چه می‌کنم و چرا می‌کنم . به‌این ترتیب به هدفی نزدیك می‌شوم‌که در ایام جوانی خود را در مقابل‌آن قرار می‌دادم و مرا از زندگی‌کردن بازمی‌داشت. ودر آستانهٔ نبودن موفق می‌شوم‌که موجودی دیگر باشم . چقدر خنده‌دار است .

تعطیلات تابستان.صبح‌ها درس خصوصی می‌گرفت. خانم‌ساپوسکات می‌گفت: تو مارا به‌گداخانه می‌اندازی. در بعد از ظهرها،کتاب زیربغل، به بهانهٔ اینکه درهوای آزاد بهتر می‌تواند کار کند ، نه ، اصلا بدون کلمه‌ای حرف، خانه را ترك می‌کرد. همینکه ازشهرخارج می‌شدکتاب‌ـ هایش را زیر سنگ پنهان می‌کرد و بیرون شهر را زیر پا می‌گذاشت . فصلی بود که کارگران‌روستائی به منتهای شور خود می‌رسند و روزهای دراز روشن برای همهٔ کارهائی‌که درپیش دارند باز بسیار کوتاه است . و اغلب از روشنائی ماه استفاده می‌کنند تا آخرین راه‌پیمائی را در میان کشتزارها، شاید کشتزارهای دوردست و انبار یا حیطهٔ خرمنکوبی انجام بدهند یا ماشین‌ها را پیاده کنند و برای سپیده‌دم نزدیك آماده کنند.

به خواب‌رفته بودم. اما دلم نمی‌خواهد بخوابم . در برنامه‌ام وقتی برای خواب نیست . نمی‌خواهم ، نه ، توضیحی هم ندارم‌که بدهم. اغماء برای زنده‌ها خوب است. زنده‌ها. من هیچوقت نمی‌توانستم‌آنها را تحمل کنم، هیچوقت ، نه ، منظورم این نیست، ولی با ناله‌ای از بیزاری‌آمدن ورفتن‌آنهارا می‌پائیدم ، بعدآنها را می‌کشتم، یا جایشان را می‌گرفتم، یا

می‌گریختم. در وجود خودم افروختگی آن‌جنون قدیم را احساس می‌کنم، ولی می‌دانم‌که دیگر مرا بـه آتش نخواهد کشید . از همـه چیز دست بر می‌دارم وانتظار می‌کشم . ساپو روی یك‌پا می‌ایستد ، بدون حرکت، و چشمهای عجیبش بسته است . شلوغی روز به هزار شکل پوچ انجماد می‌یابد . ابرکوچکی که از برابر خورشید با شکوه آنها می‌گذرد زمین راآنقدر که من می‌خواهم تاریك خواهد کرد .

زندگی و اختراع . من همت کرده‌ام . حتمـاً کرده‌ام . اختراع. کلمـه‌اش این نیست . زندگی هم نیست . اهمیتی ندارد . من همتش را کرده‌ام . موقعی کرده‌ام کـه جانور وحشی اشتیاق درون من بـالا و پائین می‌جست، می‌غرید، شکار می‌کرد، می‌درید. من این کار را کرده‌ام. تنها، و کاملا پنهانی لوده بازی درآورده‌ام ، تنها، ساعتهای متوالی ، بیحرکت، اغلب به حال ایستاده ، افسون زده ، ناله کنان . نمی‌توانستم بازی کنم . چرخ می‌زدم تا گیج می‌شدم ، کف می‌زدم ، می‌دویدم ، فریاد می‌زدم ، می‌دیدم که پیروز می‌شوم، می‌بازم، شادی می‌کنم، افسوس می‌خورم. بعد ناگهان خودم را روی بازیچه‌ها می‌انداختم، البته اگر بازیچه‌ای بود، یـا روی بچه‌ای می‌انداختم تانشاط او را تبدیل به جیغ وشیون کنم، یا می‌گریختم وپنهان می‌شدم. بزرگها، عادلها، مرا دنبال می‌کردند، می‌گرفتند، کتکم می‌زدند، ومرا به چرخ، به بازی، به‌غنج می‌انداختند. برای آنکه من گرفتار حالت جدی شده بودم. این مرض من بوده است. من هم مثل دیگر سیفلیسی‌ها جدی زاده شدم. وبا جدیت تلاش کردم‌که دیگر جدی نباشم ، زندگی کنم ، اختراع کنم ، می‌فهمم چـه می‌گویم . ولی در هر

کوشش ازجا در می‌رفتم، مثل اینکه به محراب پناه ببرم به‌سوی تاریکی‌ها یم می‌گریختم ، به دامن او که نـه می‌تواند زندگی کند ، نـه زندگی دیگران را تحمل‌کند، پناه می‌بردم . می‌گویم زندگی بدون اینکه بدانم زندگی چیست . می‌کوشیدم زندگی کنم بدون اینکه بدانم چـه کوششی می‌کنم. شاید هم بدون اینکه بدانم زندگی کرده‌ام. نمی‌دانم چرا دربارهٔ این‌چیزها حرف می‌زنم.ها،بله، برای اینکه ازملال‌آسوده شوم.زندگی ـ کردن و به زندگی واداشتن . متهم کردن کلمه‌ها فایده‌ای ندارد ، چون از مفاهیم خـود توخالی‌تر نیستند . بعـد از ناکامی و تسکین و آرامش ، دوباره شروع کردم به کوشیدن وزندگی کردن ، به زندگی واداشتن، در خود و در دیگری آدم دیگر بودن . چقدر اینها دروغ است! حالا وقت توضیح نیست. دوباره شروع کردم. اما رفته رفته با هدفی متفاوت، دیگر برای موفقیت نه، بلکه برای شکست. دراین جزئی اختلاف معنی هست. موقعی که با تقلا از حفره‌ام خارج شدم ، و از هوای گزنده به جانب نعمتی دست نیافتنی بالا آمدم، آنچه می‌جستم جذبهٔ سرگیجه بود و رها کردن ، افتادن ، ورطه ، برگشت به تاریکی ، به پوچی ، به اشتیاق ، به خانه ، به طرف کسی‌که همیشه منتظر من بود ، که به من نیازمند بود و من‌هم به او نیازمند بودم، که مرا درآغوش می‌گرفت و می‌گفت‌که همیشه پیش او بمانم ، که جایش را به من می‌داد و از من مراقبت می‌کرد ، که هر بـار ترکش می‌کردم رنج می‌برد ، کـه اغلب باعث رنج او شده‌ام و و کمتر خشنودش کرده‌ام ، که او را هرگز ندیده‌ام . باز دارم خودم را گم می‌کنم . به خودم‌کاری ندارم ، به آن دیگری کار دارم ، به‌آن کسی که خیلی ازمن پائین‌تراست ومن می‌خواهم به‌حالش غبطه بخورم،کسی‌که

حالا دیگر می‌توانم ماجراهای مبتذلش را بگویم، ولی نمی‌دانم چطور. از خودم هرگز نتوانسته‌ام بگویم ، من بوده‌ام و زندگی‌کردن یا از دیگران گفتن . غیر از این چه می‌توانستم بکنم ، منی که هرگز شروع نکرده‌ام ؟ اکنون نشان دادن خودم، آن‌هم در دمدمهٔ محو شدن ، و در عین حال به‌صورت آن بیگانه و با همان عنایت ، عذاب ساده‌ای نخواهد بود. پس زندگی می‌کنم، آنقدر که بتوانم در پشت چشمهای بسته‌ام بسته شدن چشمهای دیگری را احساس کنم . چه پایانی .

بازار. نقص ارتباط بین مناطق روستائی وشهری از نظر این جوان عالی دور نمانده بود . او دربارهٔ این موضوع نکات زیر را که بعضی از آنها شاید نزدیك به حقیقت و بقیه بدون شك دور از حقیقت است، گرد آورده بود.

در سرزمین او مسئلهٔ ... نه ، نمی‌توانم .

روستائیان . ملاقاتهایش باآنان. نمی‌توانم . در حیاط مزرعه جمع شده‌بودند ورفتن اوراکه با پاهای لغزان ومتزلزل چنان قدم برمی‌داشت‌که گوئی پاهایش اصلا با زمین تماس پیدا نمی‌کند ، تماشا می‌کردند. اغلب توقف می‌کرد. لحظه‌ای متزلزل می‌ایستاد، بعد ناگهان به سمتی دیگر راه می‌افتاد. همینطور می‌رفت، سست و بی‌مقصد، مثل اینکه زمین اورا پرتاب کند . و موقعی که بعد از یك توقف ، حرکت می‌کرد ، مثل بوتهٔ خار بزرگی بود که باد آن را از جا بکند و با خود ببرد . تشبیه‌های‌دیگری هم می‌شود کرد.

کمی چیزهایم را زیر و رو کرده‌ام، آنها را جور کرده‌ام و به‌طرف خود کشیده‌ام تا نگاهشان کنم. در این فکر که من آنها را خوب می‌شناختم، در حافظه داشتم و هر آن می‌توانستم دربارهٔ آنها حرف بزنم بی‌آنکه نگاهشان کنم، چندان اشتباه نکرده‌ام. ولی می‌خواستم مطمئن‌شوم. کار درستی کردم. چون حالا می‌دانم‌که صورت این اشیاء که تابه‌حال خود را با آنها آرام کرده‌ام، با اینکه در حالت کلی درست بوده، در جزئیات چنین نبوده است. هیچ دلم نمی‌خواست بگذارم این فرصت نادر از دستم برود، فرصتی‌که مرا بالاخره از چیزی نزدیك به حقیقت آگاه‌کرد. وگرنه حس می‌کردم‌که در وظیفه‌ام عاجزمانده‌ام. می‌خواهم این موضوع از همهٔ آثار تقریب برکنار باشد. می‌خواهم، وقتی‌که آن روز بزرگ می‌آید، بتوانم بی کم و زیاد تمام چیزهائی را که تا زمان آمدنش، در این فاصلهٔ پایان ناپذیر، به‌صورت اموال منقول برای من می‌آورد و می‌گذارد، به صراحت اعلام کنم. بنظرم این از آن جسور فکرهائی است که به‌مغز پیله می‌کند. پس اینطورکه می‌بینم، چیزهائی را مال خودم دانسته بودم که‌ظاهراً دیگر دراختیارمن نیستند، اما شاید به‌پشت یکی‌از اسباب اطاق غلتیده باشند؟ اگر اینطورباشد باعث تعجب است. مثلا یك لنگه چکمه، می‌شودکه یك لنگه چکمه به‌پشت اسبابی غلتیده باشد؟چون من فقط یك لنگه چکمه می‌بینم. مثلا پشت چه اسبابی؟ توی این اطاق، تا آنجائی که من خوب می‌دانم، فقط یك تکه اسباب هست که می‌تواند بین من و چیزهائی‌که دارم حایل شود، منظورم قفسهٔ ظرف است. ولی آن‌هم چنان تنگ دیوار است، تنگ دو دیوار، چون در کنج قرار دارد، که گوئی

جزئی از دیوارهاست . ممکن است بگویند که چکمهٔ دکمه‌ای من ، چون نوعی چکمهٔ دکمه‌دار بود ، توی قفسهٔ ظرف است است . این هم به‌فکرم رسید. ولی قفسه را هم گشته‌ام، عصای من این‌کار را کرده است، درها و کشوهایش را ، شاید برای اولین‌بار ، باز کردم و همه جایش را جست‌وجو کردم. قفسهٔ ظرف علاوه براینکه چکمهٔ من توی آن نیست ، اصلا خالی است. نه ، من دیگر این چکمه را ندارم ، درست همانطور که بعضی چیزهای کم‌ارزش‌تر دیگر را که فکر می‌کردم نگهداشته‌ام ، از جمله یك حلقهٔ روئی که مثل نقره می‌درخشید، دیگر ندارم. ازطرف دیگر در میان تودهٔ دارائیم متوجه وجود دو سه چیز شدم که بکلی آنها را فراموش کرده بودم ، ولااقل یکی از آنها ، که یك سر چپق باشد ، در ذهن من هیچ یادی را بیدار نمی‌کند. یادم نمی‌آید که هیچوقت چپق تنباکوئی کشیده باشم . آن چپق کف صابونی را به‌خاطر می‌آورم که در کودکی باآن حباب صابون را ، حبابهای عجیبی را، به بیرون فوت می‌کردم . بگذریم ، حالا این سرچپق از هر کجا که آمده باشد، مال من است . چندتائی از اشیاء گنجینهٔ من از یك منبع آمده‌اند. همچنین یك بستهٔ کوچك گیر آوردم که در روزنامه کهنهٔ زرد شده‌ای پیچیده شده است. مرا به‌یاد چیزی می‌اندازد، اما به‌یاد چه چیز؟ آنرا به‌کنار تخت‌خواب کشیدم و با سرعصایم به‌آن زدم. و دستم احساس‌کرد، فکر می‌کنم بهتر از آنکه آنرا لمس کند و انگشت به‌آن بکشد ودرکف خود وزنش کند ، نرمی و سبکی آنرا احساس کرد . نمی‌دانم چرا تصمیم گرفتم آن را باز نکنم. با بقیهٔ چیزها برگرداندمش به‌گوشهٔ اطاق . شاید موقعش که برسد دوباره دربارهٔ آن صحبت کنم . همین حالا می‌شنوم که دارم

می‌گویم : ایضاً یك بستهٔ کوچك ، نرم ، و سبك مثل پر ، پیچیده در روزنامه . این رمز کوچك من خواهد بود ، مال خود من . شاید صد ـ هزار روپیه باشد . یا یك طرهٔ مو .

به خود گفتم که باید عجلهٔ بیشتری بکنم ، زندگی های حقیقی این تفصیل زیادی را تحمل نمی‌کنند . اینجاست که دیو کمین می‌کند، مثل میکروب سوزاك در لایه های غدهٔ پروستات . وقت من محدود است. از همینجاست که در یك روز خوش ، که همهٔ طبیعت تبسم می‌کند و می‌درخشد ، ابر پاره پاره فوجهای فراموش‌نشدنی سیاهش را رها می‌کند و برای همیشه رنگ نیلگون را می‌زداید . موقعیت من براستی موقعیت باریکی است . با ترس ، ترس افتادن به‌آن اشتباه دیرین ، ترس به‌پایان نرساندن بموقع، ترس آخرین لذت از آخرین بروز بدبختی ، ازناتوانی ونفرت ، چه چیزهای زیبائی را ، چه‌چیزهای مهمی را از دست می‌دهم. صورتهای بسیاری هست که شیٔ تغییرناپذیر در آنها از رنج بی‌صورتی خود آزاد می‌شود . آه . بله، من همیشه دستخوش اندیشهٔ دشوار بوده‌ام، مخصوصاً در بهار سال . در پنج دقیقهٔ گذشته این یکی مرا آزار داده است. می‌خواهم دل به‌این امید بسپارم‌که دیگر تمام می‌شود،این دشواری را می‌گویم . با این همه تمام نکردن مهم نیست ، از هوس های بی‌ثبات چیزهای بدتری هم هست . ولی آیا نکته این است ؟ شاید باشد . آنچه می‌خواهم این است که آخرین ماندهٔ وجود من ، تا موقعی‌که دوام دارد، نیروی‌بیان موضوعش را داشته باشد، فقط همین، می‌دانم‌که چه می‌گویم. اگر شروع کند به کم آوردن حیات من این را احساس خواهم کرد . پیش‌از ترك‌کسی که‌زندگیش چنین‌خوب شروع شده است،آنچه می‌خواهم

بدانم این است‌که مرگ‌من ، فقط مرگ من، مانع ادامهٔ زیستن ، پیروز شدن ، باختن ، شادی‌کردن ، رنج‌بردن ، پوسیدن و مردن اومی‌شود ، و اینکه حتی اگر زنده می‌ماندم اوپیش ازآنکه بمیرد ، انتظارمی‌کشیدکه جسمش بمیرد . این چیزی است‌کـــه شاید بشود آن را پائین آوردن توقع نامید .

جسم‌من هنوز تصمیم نمی‌گیرد . اما خیال می‌کنم روی تختخواب سنگین‌تر می‌شود ، پهن می‌شود ، گشوده می‌شود . نفس من ، موقعی‌کـه برمی‌گردد، اطاق را با غوغایش پرمی‌کند، اگرچه ازسینهٔ یك طفل خفته بیشتر نمی‌جنبد. چشمهایم را باز می‌کنم و بدون پلك زدن و مدتی دراز به‌آسمان‌شب‌می‌نگرم. به‌این‌ترتیب اول‌اندکی‌به‌تازگی‌ها وبعد به‌کهنگی‌ها خیره شدم . میان آن‌و من شیشهٔ پنجره ، مه‌گرفته و آلودهٔ‌کثافت سالها . دلم می‌خواهـد آن را استنشاق کنم ، خیلی دور است . از آن شبهائی است‌که‌کاسپار داوید فریدریش [1] دوست می‌داشت ، طوفانی و درخشان . اسمی‌که به‌خاطرم می‌آید،آن‌اسمها . ابرها ، پاره پارهٔ باد ، برزمینه‌ای شفاف سبك می‌گذرند . اگرتاب انتظار را داشتم ماه را می‌دیدم. ولی این تاب را ندارم . حالاکه نگاه‌کرده‌ام صدای باد را می‌شنوم . چشمهایم را می‌بندم وباد بانفسم می‌آمیزد .کلمه‌ها و استعاره‌ها درسرم آشوب می‌کنند، بی‌وقفه در تعقیبند ، می‌گریزند ، تصادم می‌کنند ، پدیدار می‌شوند . اما درآن سوی این آشفتگی‌آرامش بزرگی هست و بی‌قیدی‌بزرگی‌که دیگر هرگز با هیچ چیز نخواهد آشفت . کمی به‌پهلو می‌گردم ، دهـانم را ، بینی‌ام را به‌بالش فشار می‌دهم ، موهای‌کهنسالم راکه حالا بدون‌شك مثل

۱ــ Kaspar David Friedrich

PersianPDF.com

برف سفید است به‌بالش مـی‌کوبم ، پتو را روی سرم می‌کشم . در اعماق تنه‌ام ، از این واضح‌تر نمی‌توانم بگویم ، دردهائی احساس می‌کنم کـه به‌نظرم تازه می‌آیند. فکرمی‌کنم بیشتر توی‌پشتم باشد . این دردها نوعی وزن دارد،حتی نوعی آهنگ‌ملایم دارد.رنگ‌آنها مایل‌به‌آبی‌است.خدای من ، اینها چقدر تحمل پذیراست. سرمن تقریباً پشت به‌روشده است،مثل سریك‌پرنده. لبهایم‌را ازهم بازمی‌کنم، حالا بالش‌توی‌دهانم‌رفته‌است. بله، بله. آن رامك‌می‌زنم.جست وجوبرای یافتن خودم پایان یافته‌است.من‌در جهان مدفون‌شده‌ام،می‌دانستم‌که جایم‌را درآن پیداخواهم‌کرد،جهان‌کهنه مرا پیروزمندانه‌گوشه‌نشین‌می‌کند. شادم، می‌دانستم‌که روزی شاد خواهم شد . ولی عاقل نیستم . چون الان ، دراین لحظهٔ شادی،کار عاقلانه، رها کردن است. ومن‌چه‌می‌کنم؟ دوباره به‌روشنائی بازمی‌گردم، به‌کشتزارانی که آنقدر آرزو می‌کردم دوستشان بدارم، به‌آسمان‌که یکسره از ابرهای سفیدکوچکی‌به‌سفیدی وسبکی دانه‌های برف درجنبش است، به‌زندگی‌که هرگز نتوانستم به‌آن سامان بدهم، شاید بواسطهٔاشتباه خودم، بواسطهٔغرور، یا حقارت،امافکر نمی‌کنم اینطورباشد . جانوران درچراگاهند ، خورشید صخره‌ها راگرم می‌کند وآنها را به درخشش وامی‌دارد . بله، من‌شادی‌ام را رها می‌کنم وبه نسل انسانها هم‌برمی‌گردم ، اغلب با گرانباری می‌آیند و می‌روند . شاید من در بارهٔ آنها بدقضاوت‌کرده‌ام ، اما گمان نمی‌کنم، من اصلا دربارهٔآنها قضاوت نکرده‌ام . آنچه الان می‌خواهم این است‌که برای فهمیدن آخرین‌کوشش را بکنم ، فهمیدن‌این نکته را آغازکنم‌که چنین‌موجوداتی‌چگونه امکان‌پذیرند. نه ، مسألهٔ فهمیدن‌درمیان‌نیست. پس مسألهٔچه‌چیز در میان است؟ نمی‌دانم. دراین موردهم بازبه‌راه اشتباه

می‌روم ۰ شب ، طوفان و اندوه ، و جمودهای روح ، این بار خواهم دید که اینها خوبند . آخرین کلمه هنوز گفته نشده است ، آخرین کلمه بین من و . . . چرا ، آخرین کلمه گفته شده است . شاید همینقدر می‌خواهم بشنوم که دو باره گفته می‌شود . فقط یك بار دیگر . نه ، من هیچ چیز نمی‌خواهم .

لامبرتها. خانوادهٔ لامبرت زندگی کردن را دشوار می‌دیدند، منظورم همین دستی به‌دهان رساندن است . مردخانواده بود و زن و دو فرزند . یکی پسر و یکی دختر . خوب ، این دیگر لااقل چیزی است که جای هیچ چون وچرا ندارد. پدر به **لامبرت گنده** معروف بود، و واقعاً گنده‌هم بود. با دختر عموی جوانش ازدواج کرده بود و هنوز با او بود، این سومین یا چهارمین ازدواجش بود . اینجا و آنجا فرزندان دیگری داشت ، مرد و زن شده بودند و زندگی آنها را در میان گرفته بود ، و از خودشان یا دیگران امید بیشتری نداشتند ۰ همه به‌نسبت وسع خود ، یا برسبیل مزاح بگوئیم، از راه حقشناسی نسبت به‌کسی که باعث‌شده بود آنها هرگز روشنائی روز را نبینند کمك می‌کردند ، یا با اغماض می‌گفتند : اگر او نبود ، بالاخره یك‌کس دیگر بود ۰ لامبرت‌گنده یك دندان در دهان نداشت و سیگارهایش را در حالی که حسرت چپقش را می‌خورد با چوب سیگار می‌کشید ۰ از بابت کشتن وقصابی کردن خوك به اوعزت می‌گزاشتند و زیاد دنبالش می‌فرستادند ، من از این حیث مبالغه می‌کنم . چون حق‌الزحمهٔ او ازمال قصاب کمتر بود، وحتی اینطور معروف شده بود که در ازای کارش چیزی جز یك تکه ران یا گوشت‌صورت خوك مطالبه نمی‌کند.

و این چقدر نزدیك به‌حقیقت است . او اغلب ازپدرش با احترام وشفقت صحبت می‌کرد . می‌گفت: همینکه من بروم، دیگر نظیر او دیده‌نخواهد شد . این را بایست باعبارتی دیگرمی‌گفت . درآن هنگام روزهای‌خوش او در ماه دسامبر و ژانویه می‌رسید و ازماه فوریه به‌بعد با بیقراری‌انتظار بازگشت‌آن فصل رامی‌کشید ، فصلی‌که واقعهٔ مهم آن بدون تردید میلاد **منجی** است ، در یك اصطبل ، درحالی‌که فکرمی‌کرد آیا تا آن هنگام زنده‌خواهد بود یا نه. آنوقت همچنانکه‌کاردهای بزرگش راکه شب پیش بادلبستگی‌زیادآنها راجلوآتش‌تیزکرده بود وحالاتوی جعبه زیربغل‌گرفته بود،وپیشبندش‌راکه بایست موقع‌کارلباس روزیکشنبه‌اش‌راتمیزنگهدارد، توی‌کاغذ پیچیده و درجیبش گذاشته بود ، به‌راه می‌افتاد . و با اندیشهٔ اینکه او ، لامبرت‌گنده ، در راه خود به‌طرف خانهٔ روستائی دوردست است ، خانه‌ای که در آنجا همه چیز آماده و در انتظار آمدن او است، واینکه باوجود سن‌زیادش هنوز به‌او احتیاج دارند وشیوهٔ‌کارش را به‌کار مردان جوانتر ترجیح می‌دهند ، قلب فرتوتش به وجد می‌آمد . از این کارهاشب دیروقت ، مست وخسته، از راه دراز و هیجانهای روز ، به‌خانه برمی‌گشت. و روزها بعد از این‌واقعه دیگر ازهیچ چیز نمی‌توانست‌حرف بزند مگر از خوکی‌که تازه‌کشته بود ، یااگر نمی‌دانستم‌که‌خوکها دنیائی غیر از این ندارند ، می‌گفتم‌که روانهٔ دنیای دیگرکرده بود و این خود محنت‌بزرگی برای‌خانوادهٔ اوبود . ولی‌آنها جرأت‌نمی‌کردندکه‌اعتراضی بکنند ، چون‌از اومی‌ترسیدند. بله، درسنی‌که اغلب مردم چاپلوس‌وترسو می‌شوند،مثل اینکه معذرت بخواهندکه هنوزوجود دارند ، لامبرت ترس ایجادمی‌کرد و می‌توانست هرکارکه دلخواهش‌بودبکند. وحتی‌زن‌جوانش

بکلی مأیوس شده بودکه بتواند به‌یاری‌عورت خود، که ورق برندهٔ زنهای جوان است، او را به‌زانو بیاورد. چون می‌دانست که اگراو را به‌خود راه ندهدچه بلائی به‌سرش‌خواهدآورد . ولامبرت حتی به‌او اصرارمی‌کردکه کار را برایش‌آسان‌کند، آن‌هم به‌ترتیبی‌که اغلب برای‌زن‌حالت جبروافراط داشت. وباکوچکترین نشانهٔ سرپیچی ازجانب زن، لامبرت‌به‌رختشویخانه می‌دوید وبا تختهٔ رختشوئی برمی‌گشت وآنقدر او رامی‌زدتا فکرش‌به‌کار می‌افتاد وبه‌راه می‌آمد. ازاینها بگذریم وبرگردیم به موضوع‌خوکهامان. لامبرت به‌پرگوئی خود برای نزدیکان وعزیزانش ازسرشب در روشنائی ضعیف چراغ نفتی در بارهٔ نوع‌خوکی‌که به‌تازگی‌کشته بود ادامه می‌داد تا روزی‌که برای‌کشتن خوکی‌دیگراحضارمی‌شد. آنوقت همهٔ صحبتش ازاین خوك جدید بود ،که ازهرلحاظ با دیگری فرق‌می‌کرد ، هیچ شباهتی به آن یکی‌نداشت ، اما عاقبت یکسان بود . چون همهٔ خوکها ، وقتی که انسان با جزئیات رفتارشان آشنا شود ، یکسانند ، تقلا می‌کنند ، فریاد می‌کشند ، خون می‌ریزند، فریاد می‌کشند، تقلامی‌کنند، فریاد می‌کشند وکم بیش بایك وضع از هوش می‌روند ، به وضعی‌که خاص خودآنهاست و هرگز مثلا برهای یا بزغاله‌ای نمی‌تواند از آن حالت تقلیدکند . اما همینکه ماه‌مارس تمام می‌شدلامبرت‌گنده‌آرامش خود را به‌دست‌می‌آورد و دوباره همان شخص ساکت می‌شد .

پسر ، یا وارث او ، جوانکی تنومند با دندانهای وحشتناك بود .

مزرعه. مزرعه‌دریك‌گودی واقع بود، که درزمستان‌سیلاب‌می‌گرفت ودر تابستان تا حد خاکستر می‌سوخت . راه آن ازمیان یك مرغزار زیبا می‌گذشت . اما این مرغزار زیبا مال خانوادهٔ لامبرت نبود ،به روستائیان

دیگری‌که در فاصله‌ای از آنجا زندگی می‌کردند تعلق داشت . در آنجا گلهای عنبر و نرگس در فصل مساعد به فراوانی فوق‌العاده می‌شکفت . و لامبرت‌گنده شب‌هنگام دزدانه بزهای خود را درآنجا رها می‌کرد .

عجیب است‌که استعدادی‌که لامبرت در موقع کشتن‌خوکها داشت، ظاهراً در موقع پرورش دادن آنهاکمکی به او نمی‌کرد ، و بندرت مال خودش از شصت‌کیلوگرم بالا می‌زد . خوك او همان روز ورودش در ماه آوریل درآغلی کوچك محبوس می‌شد و تا روز مرگش که شب میلاد مسیح بود همانجا می‌ماند . چون لامبرت خیلی نگران خوکهایش بود ، گرچه باگذشت‌هرسال ، تأثیرات لاغرکنندهٔ این عمل ، اشتباه او را ثابت می‌کرد .برای‌آنها از روشنائی روز وهوای‌آزاد هم بیم داشت. وسرانجام یك خوك ضعیف وکور ولاغر بودکه درجعبه‌به پشت افتاده بود، و او دست وپایش را می‌بست وباخلق‌تنگ اما بدون‌شتاب‌آن‌رامی‌کشت، وتاجائی‌که نفس داشت با فریاد حیوان‌را به‌جرم حق‌ناشناسی‌سرزنش‌می‌کرد. چون او نمی‌توانست یانمی‌خواست بفهمدکه خوك تقصیری ندارد ، بلکه تقصیر از خود او است‌که حیوان را به‌ناز پرورده است . و او در خطای خود پافشاری می‌کرد .

جهان مرده ، بی‌هوا ، بی‌آب . درست است ، یادبودها . اینجا و آنجا، دربستر یك‌گودال، سایهٔ یك گلسنگ پلاسیده . وشبهائی به‌درازی سیصد ساعت .گرامی‌ترین روشنائی‌ها ، روشنائی‌های رنگ پریده ،آبله‌گون ، روشنائی‌هائی با کمترین اثر بلاهت . درست است ، وراجی . چقدر می‌تواند به طول انجامیده باشد ؟ پنج دقیقه ؟ ده دقیقه ؟ بله،بیشتر نه ، چندان بیشتر نه . اما آسمان نقره‌ای من هنوز نقره فام است . در

روزگار گذشته شماره می‌کردم، تا سیصد، چهارصد ، و با چیزهای دیگر، رگبارها ، ناقوسها ، چهچه‌گنجشکها در سپیده دم ، یا با هیچ چیز ، بـه هیچ دلیلی ، همینطور محض شمردن ، و بعداً به شصت تقسیم می‌کردم . با این کار زمان می‌گذشت ، من زمـان می‌شدم ، جهان را مـی‌بلعیدم . اکنون نه ، دیگر نه . انسان تغییر می‌کند . همچنانکـه پیش می‌رود تغییرمی‌کند .

در آشپزخانهٔ کثیف ، و کف خاکـی آن ، ساپو کنار پنجره جـا گرفته بود . لامبرت‌گنده و پسرش ازکارشان دست‌کشیدند ، آمدند ودست او را فشردند ، و بعد رفتند و او را نزد مادر و دختر گذاشتند . اما آن دوهم کارهائی داشتند ، آنهـا هم رفتند و او را تنها گذاشتند . کار خیلی زیاد بود ، وقت خیلی‌کم و چند دستیار . زن ، لحظه‌ای در فاصلهٔ دوکار، یا در ضمن یك‌کار ، درنگ می‌کرد ، دستهایش را تند بالا می‌برد و در همان دم، چون نمی‌توانست سنگینی زیاد آنها را تحمل‌کند، می‌گذاشت که باز پائین بیفتند . بعد به طرزی‌که وصف آن دشوار است و درك آن آسان نیست ، آنها را به دوطرف پرتاب می‌کرد . حرکات دستهایش ، که در آن واحد خشمگین و سست بود ، شباهت به‌حرکات دستی داشت کـه گرد پاك کن یا کهنه‌ای را تکان دهد تا غبار آن را بیفشاند . و لـرزش دستهای سست وخالی چنان سریع بودکه انگار در انتهای هربازو به‌جای یك دست معمولی چهاریا پنج دست‌آویخته بود . ودرعین حال پرسشهائی خشمناك وبی‌جواب مانند«فایده‌اش چیست ؟» به لبهایش می‌آمد.موهایش رها می‌شد و بر دور صورتش می‌افتاد. پرپشت و خاکستری رنگ وکثیف

بود ، چون او فرصت نداشت‌که به‌آنها رسیدگی‌کند ، صورتش رنگباخته و لاغر بود ، مثل اینکه‌از غصه و غیظهای ناشی‌از آن تراشیده شده باشد. سینه ... نه ، آنچه اهمیت دارد سراست و بعد دستهائی‌که‌آنها را سرپیش ازهرچیز به‌کمك خودمی‌خواند،دستهائی‌که قلاب می‌شوند، فشرده‌می‌شوند و آنوقت با حالتی رقت انگیز کارشان راتقبل می‌کنند ، اشیاء بی‌حرکت رابرمی‌دارند وجای‌آنها را تغییر می‌دهند،آنها رابه‌هم نزدیك‌ترمی‌کنند یا بیشتر ازهم جدایشان‌می‌کنند . اما این لال‌بازی و این پراندن ناگهان الفاظ ، برای‌توجه هیچ‌شخص زنده‌ای‌نبود .چون هر روز وروزی‌چندبار، درخانه و بیرون از خانه به‌آنها تن می‌داد . بعد فکر این را نمی‌کردکه مشاهده می‌شودیا نه ،آنچه می‌کندفوریت دارد یا می‌شود به‌تعویق‌بیفتد ، نه ، اما او همه‌چیز را می‌انداخت و شروع می‌کرد به فریاد زدن و با حرکات‌به‌حرفهایش شکل دادن، ودراین‌حال واقعاً تنهای‌تنها بود و بی‌اعتناء نسبت به آنچه در اطراف او جریان داشت . بعد ساکت می‌شد و پیش از آنکه کار رهاکرده را دنبال‌کند یا به‌کار جدیدی دست بزند ، لحظه‌ای بیحرکت می‌ایستاد. ساپو درکنار پنجره تنها مانده بود وکاسهٔ شیربزمقابل او روی‌میز فراموش شده‌بود. تابستان بود. با اینکه دروپنجره‌برروشنائی وسیع بیرون‌گشوده بود ، اطاق‌تاریك بود . از این شکافهای باریك و دور از هم ، روشنائی می‌ریخت ، فضای‌کمی را روشن می‌کرد ، و بعد بدون آنکه پخش شود محو می‌شد. نه‌ثباتی داشت ، نه این اطمینان‌که تا پایان روز دوام خواهد یافت:اما هرلحظه ،بانوشدگی بیرون، به داخل‌می‌آمد، به‌داخل می‌آمد و محو می‌شد ، تاریکی آن را می‌بلعید . و با کمترین کاهش نفوذ روشنائی، اطاق تاریك وتاریك‌ترمی‌شد تاجائی‌که درآن‌دیگر

چیزی مرئی نبود . چون تاریکی چیرگی یافته بود . و ساپو ،که‌صورتش را به‌طرف زمینی چنان درخشان برگردانده بودکه چشمهایش‌را می‌آزرد، در پشت و دور و بر خود تاریکی تسخیرناپذیر را احساس مـی‌کرد ، و تاریکی،روشنی روی صورت اورامی‌لیسید. گاهی‌اوقات ناگهان برمی‌گشت که با تاریکی روبرو شود ، ومی‌گذاشت‌که با نوعی تسکین او را درمیان بگیرد و سرشارش‌کند .آنوقت صداهای‌کسانی‌راکه‌کارمی‌کردند ، بانگ دختر راکه بزهایش را صدامی‌زد ، و صدای پدر راکه به قـاطرش فحش می‌داد ، واضح‌تر می‌شنید . اما خاموشی در دل تاریکی بود ، خاموشی خاك و چیزهائی‌که اگر به‌حال خود می‌ماندند هرگز جنبشی نمی‌کردند. و تیك تاك ساعت شماطه‌ای ناپیدا مثل صدای خاموشی‌ای بـود که آن هم روزی مانند تاریکی چیرگی می‌یافت . و آنوقت همه چیز بی‌حرکت و تاریك می‌شد و بالاخره همهٔ اشیاء به حال سکون در می‌آمدند. سرانجام او چند هدیهٔ ناچیزی را که آورده بود از جیبش بیرون می‌کشید ، آنها را روی میز می‌گذاشت، و می‌رفت. اما گاهی اوقات پیش از آنکه تصمیم به رفتن بگیرد ، یا بهتر بگوئیم پیش از آنکه برود ، چون تصمیمی در کار نبود، اتفاقاً مرغی باز بودن در را غنیمت می‌شمرد و به اطاق می‌آمد. همینکه از آستانـه می‌گذشت ، درنگ می‌کرد ، یك پایش را بـه زیر تنش می‌چسباند ، سرش را به یك طرف کج می‌کرد ، و مضطرب پلك می‌زد . بعد اطمینان می‌یافت ، و با حرکتی لرزش‌دار و گردنی شبیه گارمون ،کمی جلوتر می‌آمد . مرغی خاکستری رنگ بود ، شاید همان مرغ خاکستری همیشگی . ساپو آن را خـوب می‌شناخت و به نظرش می‌رسید که مرغ هم اورا خوب می‌شناسد. اگر ساپو برمی‌خاست‌که برود

مرغ بال‌زنـان از جـا نمی‌جست . امـا شاید چندین مرغ بودند ، همه خاکستری و چنان از هر جهت شبیه‌هم که چشم سا‌پو، که شیفتهٔ شباهت‌ها بود ، نمی‌توانست آنها را از هم باز بشناسد. گاهی اوقات به دنبال مرغ خاکستری، دومین، سومین و حتی چهارمین مرغ که هیچ شباهتی به آن نداشتند ، ولی از حیث پر و بال و طرح اندام کمی به هم شبیه بودند ، می‌آمدند . اینهـا از مرغ خاکستری که از پیش آمده بـود و با خطری روبرو نشده بود، اطمینان بیشتری نشان می‌دادند . لحظه‌ای در روشنائی می‌درخشیدند ، و همچنانکه پیش می‌آمدنـد تیره و تیره‌تر می‌شدند ، و بالاخره ناپدید می‌گشتند. در ابتدا از ترس اینکه حضورشان بر ملا شود خاموش بودند ، اما بعد برای خرسندی خود کم‌کم شروع می‌کردند بـه خاراندن بدنشان وقدقدکردن ورهاکردن پرهای پرهممه‌شان. ولی اغلب مرغ خاکستری تنها می‌آمد، یا اگر درست‌ترمی‌دانید بگویم‌یکی‌ازمرغ‌های خاکستری ، چون این چیزی است که هیچوقت معلوم نخواهد شد ، گرچه می‌شد بدون زحمت زیاد قضیه را فهمید . برای اینکه معلوم شود که تنهایك مرغ خاکستری بود یابیشتر، فقط لازم بودکه موقعی که خانم لامبرت داد می‌زد « بی‌یوه ! بی‌یوه ! » و بـا یك قاشق کهنه بر یك پیت حلبی کهنه می‌کوبید ، و همهٔ مرغها دوان دوان به طرف او می‌آمدند ، یك نفر حاضر می‌بود . اما با اینهمه چه فایده‌ای می‌داشت؟ چـون خیلی احتمال داشت که چندین مرغ خاکستری باشند و فقط یکی‌از آنها عادت داشته باشد که به آشپزخانه بیاید. باز معهذا این امتحان به انجام دادنش می‌ارزیـد . چون حتماً امکان داشته که حتـی در موقع دانه‌دادن‌هم فقط یك مرغ خاکستری بوده باشد، و این خودش قضیه را فیصله می‌داد . اما

باز این چیزی است که هرگز دانسته نخواهد شد . چون از جملهٔ کسانی که باید دانسته باشند ، بعضی مرده‌اند و بعضی فراموش کرده‌اند . از زمانی که برای ساپو ضرورت داشت تا این موضوع روشن شود و مغزش آسایش بیابد ، خیلی گذشته بود . حالا او متأسف بود که به موقع اهمیتی را که روزی آن ساعات برای خود پیدا می‌کرد ، درنیافته بود ، ساعات درازی که اودرآن آشپزخانهٔ قدیمی که نه درست اندرون حساب می‌شد نه بیرون، انتظار می‌کشید تا دوباره برخیزد ، وبه حرکت آید ؛ و درضمن انتظار چیزهای زیادی مشاهده می‌کرد ، از جمله این پرندهٔ بزرگ و نگران و خاکستری ، که مردد در آستانهٔ روشن آشپزخانه می‌ماند ، بعد پشت اجاق قد قد می‌کرد وپنجول می‌کشید وبالهای نحیفش را با بیقراری تکان می‌داد، وبزودی بدزورجاروب وفریادهای خشمگین، پرزنان رانده می‌شد و بزودی برمی‌گشت ، محتاط ، باقدمهای کوتاه مردد ، اغلب می‌ایستاد که گوش بدهد ، وچشمهای کوچك سیاه و روشنش را باز می‌کرد و می‌بست . وساپومی‌رفت، بی‌هیچ تردیدی، وبا این خیال اشتیاق‌آمیز که درصحنه‌های روزمرهٔ بی‌اهمیت حاضر بوده است . خم می‌شدکه از آستانه بگذرد ودر مقابل خود چاه را می‌دید ، با چرخش ، زنجیر و دلوش ، و اغلب نیز ریسمان درازی ازرختهای ژندهٔ شسته که‌درآفتاب می‌جنبید وخشك‌می‌شد. از جادهٔ باریکی که آمده بود می‌رفت ، درامتداد حاشیهٔ مرغزار در سایهٔ درختان بزرگی که نهر را محدود می‌کرد ، وبستر نهر چیز آشفته‌ای بود ازریشه‌های گره‌دار ، پاره سنگهای سائیده وگل سفت. واو می‌رفت،واغلب باوجود راه رفتن عجیب وتوقف‌ها وحرکت‌های ناگهانی‌اش ، کسی متوجه او نمی‌شد . یا اینکه افراد خانوادهٔ لامبرت از دور یا نزدیك یا بعضی‌از

آنها از دور و بعضی از نزدیك ، او را می‌دیدند ، کـه ناگهان از پشت رختهای‌شسته پیدامی‌شود وجاده رادرپیش می‌گیرد. آنوقت سعی نمی‌کردند او را به درنگ وادارند یا حتی با صدای بلند به او خدا حافظ بگویند، و از رفتن اوکه به‌نظر چندان دوستانه نمی‌آمد ، دلشان نمی‌رنجید،چون می‌دانستند کـه او قصد آزردن ندارد . یا اگر درآن موقع نمی‌توانستند از کمـی رنجش خودداری‌کنند ، این احساس اندکی بعد کـه روی میز آشپزخانه پاکت مچاله‌ای محتوی چند شیٔ کوچك خرازی می‌دیدند ، از میان می‌رفت . و این هدیه‌هـای ناچیز ، ولـی بسیار سودمند ، و این ظرافتی‌که در نحوهٔ اعطای آنها به‌کار رفته بود ، با دیدن کاسهٔ شیر بزکه فقط تا نیمه خورده شده بود ، آنها را خلع سلاح می‌کرد ، و مانع ازآن می‌شدکه این عمل را طوری‌که عرف و عادت ایجاب می‌کرد ، بی‌حرمتی بدانند . اما تعمق‌که بکنیم می‌بینیم رفتن ساپو بندرت از نظر آنها مخفی می‌ماند.چون باکوچکترین جنبشی‌که در دیدرس زمینشان پیش می‌آمد، حتی اگراین جنبش فقط فرودآمدن یا پرواز گرفتن پرنده‌ای‌کوچك بود، آنها سرشان را بلندمی‌کردند وبا چشمهای فراخ می‌نگریستند . وحتی‌در جاده ، که بعضی قسمتهای‌آن ازفاصلهٔ بیشتر ازیك میل هم‌دیده مـی‌شد ، هیچ اتفاقی نمی‌افتادکه ازآن آگاه نشوند، وآنها نه‌تنها می‌توانستند همهٔ کسانی راکه از جاده می‌گذشتند و از بس دور بودند به اندازهٔ ته سنجاق دیده می‌شدند ، به‌جا بیاورند ، بلکه حدس می‌زدند که ازکجا می‌آیند ، به‌کجا می‌روند وچه مقصودی دارند . آنـوقت خبرها را چـون اغلب با فاصلهٔ زیادی ازهم کار می‌کردند با فریاد بـه یکدیگر می‌رساندند ، یـا اینکه با علامت رد وبدل می‌کردند ، ودر این موقع همه راست می‌شدند

و به طرف واقعه بر می‌گشتند ، چون واقعه یکی بود ، و بعد دو باره به طرف زمین خم می‌شدند . ودر اولین وهله‌ای که باهم دور میز یا جای دیگر استراحت می‌کردند ، هر کدام شرح خود را در بارهٔ آنچه اتفاق افتاده بود می‌داد وبه شرحهائی که دیگران می‌دادند گوش می‌سپرد . و اگر در ابتدا در بارهٔ آنچه دیده بودند توافق نظر نداشتند ، با لجاجت راجع به‌آن صحبت می‌کردندتامی‌رسیدند، یعنی به توافق نظرمی‌رسیدند، یا تسلیم این نتیجه می‌شدند که هرگز چنین نبوده است . بنابراین برای ساپو دشوار بود که دیده نشده غیبش بزند ، حتی در سایهٔ تند درختهائی که نهر را محدود می‌کرد ، وحتی با این فرض که ساپو توانائی پنهان رفتن را می‌داشت ، چون حرکاتش بیشتر شبیه حرکات کسی بود که با تقلا در باتلاق راه برود . وهمه سرشان را بلند می‌کردند و همچنانکه می‌رفت نگاهش می‌کردند ، وپیش ازآنکه دوباره روی زمین خم شوند، به یکدیگر می‌نگریستند . و بر هر چهره که به طرف زمین خم بود شاید تبسم کوچکی بازی می‌کرد ، یا بهتر بگوئیم : نیش مختصری باز می‌کردند ، البته بدون سوء نیست ، وهر کدام شاید در این فکر بود که آیا دیگران هم چنین احساسی دارند وتصمیم می‌گرفت که وقتی دور هم جمع شدند از بقیه بپرسد . ولی ساپو همچنانکه نامنظم پیش می‌رفت ، گاه در سایهٔ درختان کهنسال که نام آنها را نمی‌دانست ، گاه در روشنائی چمنزار مواج ، با چنین سیری نا منظم پیش می‌رفت ، چهره‌اش مثل همیشه موقر یا بهتر بگوئیم بی‌حالت بود . و موقعی که مکث می‌کرد برای فکر یا تأمل در رؤیایش نبود، بلکه علتش فقط قطع شدن آن صدائی بود که او را به رفتن وا می‌داشت . آنوقت با چشمهای

رنگباخته‌اش به زمین و به گلهای کوچك وحشی رنگارنگی که میان گیاهان وعلفهای هرزه شادمان بودند ، خیره نگاه می‌کرد. اما این توقفها کوتاه بود ، چون او هنوزجوان بود . وناگهان دوباره به راه می‌افتاد ، و آواره گشتن را ازسر می‌گرفت ، از روشنائی به سایه می‌رفت ، از سایه به روشنائی ، بی اعتناء .

موقعی که مکث می‌کنم، مثل حالا، صداها دوباره شروع می‌شود، صداهائی که بطرز عجیبی بلند است و حالا نوبتشان رسیده است . طوری است که انگار من باز شنوائی زمان کودکی‌ام را پیدا کرده‌ام . در آن زمان در بسترم، درون تاریکی، در شبهای طوفانی می‌توانستم در غوغای بیرون، صدای برگها، شاخه‌ها، ساقه‌های نالنده ، و حتی علفها و خانه‌ای که مرا در پناه داشت از یکریگر تشخیص بدهم . هر درختی بانگی خاص داشت ، چنانکه زمزمهٔ دو درخت وقتی که هوا آرام بود ، به یکدیگر شباهت نداشت. از دور صدای درهای بزرگ‌آهنی را که به‌هم می‌خوردند و روی ستونهاشان کشیده می‌شدند و باد که به میان میله‌های آنها هجوم می‌برد می‌شنیدم . هیچ چیز نبود که صدایش را بلند نکند، حتی شن‌های روی جاده‌ها . برای من شبهای آرام، که به اصطلاح مانند گور آرامند ، همان شبهای طوفانی بودند ، که تپشها و نفسهای بیشمار آنها را پر همهمه می‌کرد . من همانطور که دراز کشیده بودم خود را با تشخیص اینها سرگرم می‌کردم. بله، موقعی که جوان بودم این باصطلاح خاموشی آنها مرا بسیار سرگرم می‌داشت. صدائی‌که از همه بیشتر دوست می‌داشتم، کیفیت شکوهمندانه‌ای نداشت. صدای عوعو سگها بود در شب

هنگام ، در میان انبوه آلونکهای روی تپه‌ها که سنگتراشها مانند نسلهای سنگتراش‌قبل از خودشان در آنجا زندگی می‌کردند . صداها- شان به جائی که من در خانهٔ میان دشت دراز کشیده بودم ، وحشی و ملایم، تا حدی‌که بشودشنید، می‌آمد وزود وامی‌ماند. سگهای‌دره بازوزهٔ ناهنجارشان که یکپارچه دندان و آرواره و کف بود جواب می‌دادند. از تپه‌ها یك نشاط دیگر هم پائین می‌آمد ، منظورم روشنائی‌های پراکندهٔ مختصری است‌که شب هنگام بردامنهٔ‌تپه‌ها می‌جست، درمیان‌تاریکی‌هائی که روشن‌تر از آسمان نبود ، محومی‌شد، فروغشان ازستارگان‌کمتر بود،و دربی‌نورترین مهتابها خاموش می‌شد. چیزهائی بود درمرزخاموشی‌وتاریکی که می‌شدگفت وجود ندارد ، و خیلی زود پایان می‌گرفت. من با آسایش و آرامشی که الان دارم اینطور استدلال می‌کنم . در برابر پنجرهٔ بلندم می‌ایستادم، خودم‌را به آنها می‌سپردم، در انتظارپایان‌یافتن‌آنهامی‌ماندم، در انتظار پایان یافتن نشاط خودم می‌ماندم ، وبه‌سوی نشاط ، آن‌نشاط پایان‌یافته‌کشیده می‌شدم.ولی‌کارما الان با این چیزهای جزئی‌نیست‌بلکه بیشتر باگوشهای من‌است‌که دو دسته موی خشن وحتماً زرد رنگ،زرد از چرك وبی‌توجهی، ازآنها بیرون‌زده وبه‌اندازه‌ای درازاست‌که لالهٔ‌گوشهایم را پوشانده است . پس حالا ، بدون اینکه احساساتی بشوم ، خاطر نشان می‌کنم که این اواخر شنوائی گوشهایم ظاهراً بهتر شده است . حمل براین نشود که من هیچوقت حتی بطور ناقص کر بوده‌ام . ولی مدت درازی است که صداها را درهم می‌شنیده‌ام . دوباره شروع شد . شاید منظور من این باشد که صداهای جهان ، که اینقدر مختلف است و من زمانی در تشخیص‌آنها آنقدر مهارت داشتم ، مدتی طولانی مراگیج‌کرده

است ، همیشه همان صداهای قدیم ، مثل اینکه تدریجاً به صورت یك صدا درآمده باشد، بطوری که آنچه من می‌شنیدم یك همهمهٔ گستردهٔ مداوم بود . بلندی صدائی که احساس می‌شد بدون شك به همان اندازه‌ای که بود می‌ماند ، و من فقط قدرت تجزیه کردن آن را از دست داده بودم . صداهای طبیعت ، بشر ، و حتی صداهای خود من ، همه به صورت یك صدا ، همان ورورهٔ شدید ، درهم می‌آمیخت . کافی است . متأسفانه اگر تمایل نداشتم که این حس مغشوش را موهبتی بدانم ، قسمتی از، باصطلاح، بدبختی‌هایم را قلباً به‌آن نسبت می‌دادم . بدبختی‌ها ، موهبت ها ، من فرصت ندارم که کلماتم را انتخاب کنم ، در تمام کردن شتاب دارم . باوجود این نه ، شتابی ندارم . امشب مصممانه هیچ چیز نخواهم گفت که نادرست نباشد، یعنی هیچ چیز نخواهم گفت که نسبت به‌نیت‌های واقعی من در تردیدم نگذارد. چون شامگاه است ، حتی شب است ، یکی از تاریك‌ترین شبهائی که به‌یاد می‌آورم، حافظهٔ ناقصی دارم. انگشت کوچکم درجلو مدادم روی کاغذ می‌لغزد و روی لبهٔ کاغذ می‌افتد و اخطار می‌کند که پایان این سطر نزدیك است : ولی از سمت دیگر ، البته منظورم سمت عمودی است ، هیچ چیز ندارم که راهنمائیم کند . من نمی‌خواستم بنویسم ، اما بالاخره مجبور بودم خودم را به نوشتن تسلیم کنم . برای این است که بدانم به‌کجا رسیده‌ام ، که بدانم او به‌کجا رسیده است . در ابتدا ننوشتم ، فقط موضوع را گفتم . بعد فراموش کردم که چه‌گفته بودم . اگر انسان قرار است زندگی کند، اندك حافظه‌ای ضرورت مسلم دارد . مثلا خانوادهٔ او را در نظر بگیرید ، من فی‌الواقع دربارهٔ خانوادهٔ او دیگر چیزی نمی‌دانم . ولی این مرا ناراحت نمی‌کند ، دراین باره باید در یك جا

یادداشتی باشد ، این تنها راه دنبال کردن اوست . ولی تا جائی‌که به من مربوط می‌شود این احتیاج پیش نمی‌آید، یا شایدمی‌آید، ها ؟ وبازمن با همان مداد ودرهمان دفترچه همانطورکه دربارهٔ اومی‌نویسم،دربارهٔ خودم هم می‌نویسم . علتش این است‌که دیگر «من» وجود ندارد ، این را باید خیلی پیش‌گفته باشم ، بلکه‌کس دیگری است که زندگی‌اش تازه شروع می‌شود . درست است‌که او هم باید برای خود تاریخچه‌ای ، خاطره‌هائی و عقلی داشته باشد و بتواند خوب را از بد بازبشناسد و بد را از بدتر ، وبه‌این ترتیب‌آرام آرام پیر شود تا به روزهای بی‌تغییر برسد و در یك روزکه مثل روزهای دیگر ، اما فقط‌کوتاه‌تر است ، بمیرد . این بهانهٔ من است . اما باید دیگرانی هم باشند که در عالی بودن دست کمی ندارند . بله ، هواکاملا تاریك است .من هیچ چیز نمی‌بینم . حتی شیشهٔ پنجره یا دیواری راکه با پنجره چنان تضاد شدیدی ایجاد می‌کند که اغلب شبیه لبهٔ یك پرتگاه به‌نظر می‌آید، درست نمی‌توانم ببینم . صدای انگشت‌کوچکم را همانطور که روی کاغذ می‌لغزد و بعد صدای بسیار متفاوت مداد راکه به‌دنبال‌آن می‌آید، می‌شنوم . همین است که متعجبم می‌کند و مرا وا می‌دارد بگویم که باید چیزی تغییرکرده باشد . چه دلیلی هست که یحتمل من همان بچه بوده باشم ، وچرا که نبوده باشم ؟ همچنین‌آوازی جمعی می‌شنوم ، بالاخره به اینجا رسیدیم ، بله ،آوازی جمعی را از فاصله‌ای چندان دور می‌شنوم که موقعی که ملایم می‌شود دیگر به‌گوشم نمی‌رسد .آوازی است‌که من‌آن را می‌شناسم، اما نمی‌دانم چطور ، و موقعی که روبه خاموشی می‌گذارد ، و موقعی که کاملا محو می‌شود ، به درون من راه می‌یابد، اما خیلی‌آهسته ، یا خیلی تند، چون

وقتی که دوباره با هوا به سوی من می‌آید ، با آواز درون من همراه نیست، بلکه یا عقب است یا جلو. آوازی است آمیخته، یا اینکه خیلی گرفتار فریب شده‌ام. شاید بچه‌ها هم باشند. احساس غریبی به من می‌گوید که این آواز را زنی رهبری می‌کند. اکنون مدت درازی است که همان یك آواز خوانده می‌شود. حتماً دارند تمرین می‌کنند . این آواز حالا به گذشتهٔ دور متعلق است ، برای آخرین بار فریاد پیروزمندانه‌اش را که با آن پایان می‌گیرد، برآورده‌است. می‌شود که هفتهٔ عید فصح باشد؟ به این ترتیب فصلها با سال برمی‌گردند . اگر اینطور باشد ، نمی‌شود که این آوازی‌که اکنون شنیده‌ام، وصراحةً بگویم. هنوزکاملا درمن خاموش نشده است ، نمی‌شود که این آواز فقط برای افتخار و جلال کسی بوده باشد که نخستین شخصی بود که از میان مردگان برخاست ، شخصی که بیست قرن زودتر مرا نجات داد؟ گفتم نخستین شخص؟ آخرین فریاد این تصور را تقویت می‌کند.

می‌ترسم دوباره به خواب رفته باشم . بیهوده مثل کورها دستم را به جست‌وجو وامی‌دارم، دفترچه‌ام را نمی‌توانم پیداکنم. ولی هنوز مداد را در دست دارم . مجبورم در انتظار دمیدن سپیده بمانم . خدا می‌داند که تا آنوقت چه کار خواهم کرد .

هم‌اکنون نوشته‌ام که می‌ترسم به خواب رفته باشم وغیره. امیدوارم که این گفته حقیقت را زیاد تحریف نکرده باشد . اکنون این چند سطر را پیش از آنکه دوباره از خودم جدا شوم ، اضافه می‌کنم . حالا

دیگر مثلا مانند یك هفتهٔ پیش با میل مفرط از خودم جدا نمی‌شوم . چون این وضع بیش‌از یك هفته است که ادامه دارد، باید یك هفته بیشتر گذشته باشد که گفتم: من بالاخره بزودی خواهم مرد و غیره . باز اشتباه. این چیزی نیست که من گفتم، می‌توانم قسم بخورم ، این چیزی است که من نوشتم . این عبارت آخر آشنا به نظر می‌آید ، ناگهان این طور حس می‌کنم که آن را کلمه به کلمه ، قبلا در جائی نوشته‌ام ، یا بر زبان آورده ام . بله ، من بزودی فلان می‌شوم ، و غیره ، این چیزی است که آن‌را وقتی نوشتم که فهمیدم نمی‌دانم در آغاز حرف و بعد از آن چه گفته‌ام ، و در نتیجه نقشه‌ای که برای زیستن و به زندگی واداشتن ، و بالاخره ، برای بازی کردن و زنده مردن کشیده بودم ، همان راه نقشه‌های دیگرم را می‌سپرد. فکر می‌کنم سپیده‌دم آنطورهم که من هولش را داشتم در آمدن درنگ نکرد ، این را واقعاً فکر می‌کنم. ولی من از از چیزی هول نداشتم ، دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسم . بحبوحهٔ تابستان واقعاً نزدیك است . به طرف پنجره برگشتم و بالاخره لرزش شیشه را در مقابل طلوع رنگ پریدهٔ آفتاب دیدم . شیشهٔ معمولی نیست ، برای من غروب را می‌آورد ، طلوع را می‌آورد . دفترچه‌ام روی زمین افتاده است. خیلی طول کشید تا آن را یافتم . زیر تختخواب بود . چنین چیزهائی چطور ممکن است ؟ خیلی طول کشید تا دوباره آن را به دست آوردم . ناچار بودم با چنگك صیدش کنم . دفترچهٔ قطوری است . امیدوارم که تا آخر کفایت مرا بکند . از این به بعد هر دو روی ورقها را خواهم نوشت . این دفترچه از کجا آمده است ؟ نمی‌دانم . روزی که احتیاج داشتم همینطوری پیدایش کردم . با اینکه خوب می‌دانستم که دفترچه

ندارم به امید پیداکردن آن چیزهایم را زیر و رو کردم . نومید نشدم ، تعجب هم نکردم . اگر فردا بـه یك نامهٔ عاشقانه احتیاج پیدا کنم از همین طریقه پیروی خواهم کرد . کاغذش شطرنجی است . چند صفحهٔ اول پر است از رمز ونشانه و نمودار، واینجا و آنجا عبارتی مختصر دیده می‌شود. گمان می‌کنم حساب است. به‌نظر می‌آیدکه ناگهانی قطع می‌شود، و در همه حال نابهنگام . مثل اینکه یأسی پیش آمده باشد . شاید نجوم یا هیئت باشد . دقیقاً نگاه نکرده‌ام . خطی کشیدم ، نه ، حتی خطی هم نکشیدم، و نوشتم : بالاخره من بزودی خواهم مرد، و غیره، بدون اینکه به صفحهٔ بعد که سفید بود، بروم. خوب. موقعی که به سیاههٔ اموال برسم احتیاجی نیست که دربارهٔ این دفترچه تفصیل بدهم، بلکه فقط می‌گویم: ایضاً یك دفترچه ، و شاید رنگ جلد را هم بنویسم . ولی ممکن است تا آن موقع این دفترچه را برای ابد گم بکنم. مداد برعکس آشنائی است دیرین ، حتماً موقعی که مرا به اینجا آورده‌اند آن را با خود داشته‌ام. پنج پهلو دارد. خیلی کوتاه است . هر دو سرش تراشیده است. یك مداد **ونوس** . امیدوارم‌که‌کفایت مرا بکند. گفتم که حالا دیگر با آن رغبت از خودم جدا نمی‌شوم. این باید در نظم طبیعی اشیاء باشد، آنچه به من مربوط می‌شود باید نوشته شود ، باضافهٔ ناتوانی من در ادراك معنی نظم. چون من هرگز نشانی از نظمی در باطن خود و بیرون از خود ندیده‌ام. ایمان خود را به ظواهر دوخته‌ام ، و اعتقاد داشته‌ام که بیهوده‌اند . وارد جزئیات نمی‌شوم . تنگی نفس ، پائین رفتن ، بالا آمدن ، تنگی نفس ، فرض، انکار، تصدیق، غرق. با شادی کمتری از خود جدا می‌شوم. آمین. منتظر دمیدن سپیده ماندم . که چکار بکنم ؟ نمی‌دانم . کاری که باید

می‌کردم . پنجره را نظاره کردم . دردهایم را ، عجزم را آزاد گذاشتم . و درپایان لحظه‌ای اینطور به نظرم آمد که کسی به‌دیدنم می‌آید.

تعطیلات تابستان نزدیك به‌اتمام بود .آن لحظهٔ قطعی‌که امیدهای نهفته در ساپو باید سامان می‌گرفت ، یا نقش برآب می‌شد ، نزدیك بود. آقای ساپوسکات‌گفت . خوب آماده شده است . و خانم ساپوسکات ، که تقوایش در اوقات بحران حرارت می‌یافت ، برای موفقیت او دعاکرد . درکنار رختخوابش با لباس شب زانو زد ، و چون شوهرش روی موافق نداشت ساکت دعایش را ادا کرد ، : خداوندا ، قبول شود ، قبول شود ، هرطور هست فقط قبول شود .

موقعی‌که این نخستین امتحان سخت از پیش پا برداشته می‌شد ، امتحانهای دیگر می‌آمد ، هرسال ، وهر سال چندین بار . ولی به نظر آقا و خانم‌ساپوسکات اینطورمی‌آمدکه این امتحانها به‌اندازهٔآن امتحان اول وحشتناك نیست‌که به آنها حق می‌داد بگویند : « او دارد طب یاد می‌گیرد» یا « دارد درس وکالت می‌خواند» یا این حق را از ایشان دریغ می‌داشت . چون‌احساس می‌کردندکه جوانی‌کم و بیش عادی ولی بیهوش، همینکه برای مطالعهٔ این حرفه‌ها پذیرفته شد ، تقریباً می‌توان اطمینان داشت که دیر یا زود قابلیت مشغول شدن به آن حرفه‌ها را پیداکند و گواهینامه بگیرد . چون‌آنها هم مثل اغلب مردم باوضع پزشکها ووکیلها آشنا بودند .

یك روزآقای ساپوسکات یك قلم خودنویس را با تخفیف‌خرید . خودنویس **بلاك‌برد** [1] .گفت : خودنویس‌رادر صبح امتحان به او می‌دهم.

* Blackbirdنام تجارتی خودنویس، به‌معنی ترقه یا توکا

در جعبهٔ دراز مقوائی را برداشت و خودنویس را بـه زنش نشان داد . همینکه زنش خواست آن را بردارد ، فریاد زد : بگذارش توی جعبه باشد ! خود نویس تقریباً درکاغذلوله شده‌ای که‌دستور استفاده ازآن‌رویش بود ، پنهان شده بود .آقای ساپوسکات لبه‌های‌کاغذ راکنار زد و جعبه را جلو زنش نگهداشت‌که او توی‌آن نگاه‌کند . ولـی خانم ساپـوسکات ، به جای اینکه به خودنویس نگاه‌کند ، به‌او نگاه‌کرد .آقای ساپوسکات قیمت‌آن راگفت . زن‌گفت : بهتر نیست‌که روز قبل از امتحان به‌اوبدهی تا وقت داشته باشدکه با نوك‌آن عادت‌کند ؟آقای ساپوسکات‌گفت: راست می‌گوئی ، فکر این را نکرده بودم . زن‌گفت : شاید هم دو روز جلوتر تا اگر نوکش برای او مناسب نبود وقت داشته باشد که‌آن را عوض‌کند . درجعبه راکه‌آقای ساپوسکات دوباره سرجایش گذاشت باتصویر پرنده‌ای که نوك زردش باز بود تا نشان بدهدکه دارد آواز می‌خواند،آراسته شده بود .او بادستهای ماهر جعبه را در زرورق پیچید و یك نوار لاستیکی باریك را روی آن کشید . خرسند نبود .گفت : اندازهٔ نوك قلم متوسط است و حتماً به درد او می‌خورد .

این‌گفتگو روز بعدتجدید شد .آقای ساپوسکات‌گفت : بهتر نیست که خود نویس را قرضی به او بدهیم و بـه او بگوئیم اگر قبول شود می‌تواندآن را برای خودش نگهدارد ؟ خانم ساپوسکات‌گفت : پس باید فوراً این‌کار را بکنیم ، وگرنه فایده‌ای ندارد . وآقای ساپوسکات بعداز سکوت، اولین اعتراض را به‌این حرف کرد وآنوقت ، بعداز یك سکوت دیگر ، دومین اعتراض .گفت‌که اگر پسرش فوراً خودنویس را بگیرد ، فرصت خواهد داشت‌که آن را پیش از امتحان بشکند یا گمش بکند . و

دوباره به اعتراض گفت کـه اگر پسرش بـلافاصله خودنویس را بگیرد ، به فرض اینکه نه‌آن را بشکند ، نه‌گمش بکند ، فرصت خواهـد داشت که‌آنقدر باآن عادت بکند وبا مقایسه‌کردن‌آن با خودنویسهای دوستان نسبتهً داراترش آنقدر با نقص‌های‌آن‌آشنا بشود ، که داشتن آن دیگـر برایش لذتی نداشته باشد . خانم ساپوسکات گفت : می نمی‌دانستم‌که‌این خودنویس جنسش خوب نیست. آقای ساپوسکات دستش را روی رومیزی گذاشت و مدتی به‌آن خیره نگاه‌کرد . بعد دستمال پیشگیرش را پائین گذاشت واز اطاق بیرون رفت. خانم ساپوسکات داد زد: **آدریان** ، برگرد و شیرینی‌ات را تمام‌کن . زن تنها جلو میز ایستاد و به صدای پاهاکه در باغچه رساتر ،آهسته‌تر ، رساتر ،آهسته‌تر ، می‌آمدگوش داد .

خانوادهٔ **لامبرت** . یك روزساپو زودتر از معمول به مزرعه‌رسید. ولی‌آیا ما می‌دانیم‌که او معمولا در چه وقت می‌رسید ؟ سایه‌های دراز و کمرنگ . ساپو سر بزرگ قرمز و سفید پدر خانواده را از فاصلـه‌ای ، درکلش تازه دید و تعجب‌کرد. بدن او در حفره یاگودالی‌که برای‌قاطرش کنده بود پنهان بود . قاطرش شب هنگام مرده بود. ادموند در حالی که دهانش را پاك می‌کرد ، از خانه بیرون آمد و بـه او پیوست . لامبرت از گودال بالا آمد و پسرش رفت تـوی آن . ساپو نزدیك‌تر شد و لاشهٔ سیاه قاطر را دید .آنوقت همه چیز برای او روشن شد . قاطر همانطور کـه انتظار می‌رفت به‌پهلو افتاده بود. دستهایش راست و سفت درازشده بود و پاهایش به زیر شکمش‌کشیده شده‌بود.آرواره‌های‌گشوده ، لبهای‌پیچیده، دندانهای بسیار بزرگ ، و چشمهای بیرون زدهٔ حیوان سرمردهٔ زنده‌ای

را تشکیل می داد . ادموند کلنگ، بیل و بیلچه را به دست پدرش داد و ازگودال بیرون‌آمد . هر دو با هم پاهای قاطر را گرفتند وآن را به لب گودال‌کشیدند و از پشت توی‌گودال انداختند . دستهای قاطر که به‌طرف آسمان بلند بود ، از سطح زمین بالا زد . لامبرت پیر با بیلچه‌اش روی آنها کوبید . بیلچه را به دست پسرش داد و به طرف خانه رفت . ادموند به پرکردن گودال پرداخت . ساپو به تماشای او ایستاد .آرامشی بزرگ او را در برگرفت .آرامش‌بزرگ مبالغه است . احساس‌کردکه حال‌بهتری پیداکرده است . پایان زندگی همیشه احیاءکننده است . ادموند برای استراحت درنگ کرد، نفس زنان روی بیلچه خم شد و لبخند زد . دندانهای جلوش گشادگی صورتی رنگ دهانش را نشان می‌داد . لامبرت گنده‌کنار پنجره نشست وبه سیگارکشیدن ، نوشیدن و تماشاکردن‌پسرش پرداخت . ساپو مقابل او نشست ، دستش را روی میز و سرش را روی دستش‌گذاشت و فکر کرد که تنهاست . دست دیگرش را میان سر و آن دستش فرو برد و مثل سنگ بی‌حرکت‌ماند . لامبرت شروع‌کرد به‌حرف زدن . خوش خلق به‌نظر می‌آمد . به عقیدهٔ او قاطر به علت پیری مرده بود .آن را دو سال پیش موقعی‌که به‌کشتارگاه می‌بردندش، خریده بود . بنابراین نمی‌توانست شکایتی داشته باشد . بعداز معامله ، صاحب قاطر پیش‌بینی‌کردکه حیوان دراولین شخم می‌افتد و می‌میرد . اما لامبرت در شناختن قاطر خبره بود . در مورد قاطر فقط چشم مهم است ، چیزهای دیگر اهمیتی ندارد . بهمین جهت دم درکشتارگاه ، خوب در چشم قاطر نگاه‌کرد و دیدکه هنوز می‌شود از حیوان کارکشید . همچنانکه لامبرت حکایت خود رامی‌گفت ،کشتارگاه بزرگ‌و بزرگتر آشکار می‌شد . به‌این

ترتیب محل معامله‌کم‌کم جای خود را به جاده‌ای داد که بـه کشتارگاه و درهای بزرگ‌کشتارگاه می‌رفت و بعد وارد حیاط خود می‌شد . اگر کمی طول می‌کشید شاید باکسی‌که چارپایان پیر را برای‌کشتن می‌خرید برسر آن قاطر مجادله هم می‌کرد . لامبرت‌گفت : نگاه قاطر حالتی داشت که انگار به من التماس می‌کرد او را ببرم . بدنش پوشیده از زخم بود،ولی در مورد قاطر انسان نباید از بابت زخمهای ناشی ازپیری نگران بشود. کسی‌گفت : فعلا ده میل راه رفته ، هیچوقت نمی‌توانی او را به خـانـه برسانی ، توی راه می‌افتد می‌میرد. لامبرت‌گفت : من فکر می‌کردم شش ماهی می‌توانم به‌کارش بکشم، ولی دو سال از اوکارکشیدم . در تمام‌مدتی که این حکایت را می‌گفت چشمهایش را به‌پسرش دوخته بود . آنجا ، در تاریکی نشسته بودند ، میز در میانشان بـود ، یکی حـرف می‌زد ، دیگری‌گوش می‌داد و خیلی جدا ، یکی از آنچه می‌گفت و دیگری‌از آنچه می‌شنید ، و دور از یکدیگر . تودهٔ زمین رفته رفته‌کوچك می‌شد، زمین بطرزی عجیب در روشنائی ضعیف شامگاه می‌درخشید ، پنداری با آتش‌های خود قطعه قطعه افروخته مـی‌شد . ادموند اغلب ازکار دست می‌کشیدکه استراحت کند ، روی بیل خم می‌شد و به اطراف خود نگاه می‌کرد. لامبرت گفت: کشتارگاه، من حیوانهایم را ازکشتارگاه می‌خرم . آن بیکاره را نگاه‌کن . رفت بیرون و در کنار پسرش دست به‌کار شد . با هم مدتی کارکردند ، بدون اینکه متوجه یکدیگر باشند . آنوقت پسر بیل را انداخت ، برگشت و آهسته دور شد ، و بـا حـرکتی ساده و یکنواخت‌که به او نمی‌آمد از زحمت به‌راحت می‌پیوست . قاطر دیگر دیده نمی‌شد . پهنهٔ زمین ،که قاطرزندگیش را روی آن با تقلا تباه‌کرده

بود ، دیگر حیوان را نمی دید که با جان کندن گاری یا خیشی را بکشد . ولامبرت گنده بزودی می‌توانست جائی را که حیوان آرمیده بود با قاطری دیگر ، یا اسبی پیر ، یا گاوی پیر که ازسوداگر چارپایان مردنی می‌خرید شخم بزند و شانه بکشد ، ومی‌دانست که آهن خیش گوشت‌گندیده را بیرون نخواهدکشید یااستخوانهای درشت حیوان‌حرکت خیش را کند نخواهدکرد. چون می‌دانست که برخلاف انتظار، مردگان ودفن شدگان چطور شبیه مغروقها ، میل به بالا آمدن دارند . و موقعی که گودال را حفر می‌کرد این موضوع را در نظر گرفته بود . ادموندو مادرش ساکت ازکنار هم رد شدند . زن رفته بود که همسایه ای راببیند و نیم کیلو عدس برای شامشان قرض کند . دربارهٔ قپان قشنگی‌که برای وزن کردن عدس به‌کاررفته بود می‌اندیشید و در این فکر بود که قپان درست بوده است یانه . ازجلو شوهرش هم با شتاب وبدون اینکه نگاهی به او بیندازد ، ردشد و درحالت شوهرش هم هیچ چیز حاکی ازآن نبود که اورا دیده باشد. زن چراغ راروشن‌کرد. چراغ درجای همیشگی‌اش قرار داشت ، یعنی روی نمای بخاری درکنارساعت شماطه‌ای که به نوبهٔ خود درپهلوی‌شمایل عیسای‌مصلوب،آویخته از یك میخ، واقع بود.ساعت که کوتاه‌تر ازآنهای دیگر بود ، باید در وسط می‌ماند، وچراغ و شمایل هم بواسطهٔ میخی‌که شمایل از آن آویخته بود ، نمی‌توانستند جا عوض کنند . زن درحالی‌که پیشانی ودستهایش به‌دیوار فشرده می‌شد ایستاد تا بتواند فتیله را بالا بکشد . فتیله را بالا کشید و حباب زرد رنگی را که سوراخ بزرگی بدشکلش کرده بود روی چراغ گذاشت . ساپو را که دید اول فکرکرد که دخترش است . بعد افکارش متوجه‌آن

PersianPDF.com

یك نفر غائب شد. چراغ را روی میز گذاشت ودنیای بیرون به خاموشی رفت . او نشست ، عدسها را روی میز خالی کرد ، و به پاك کردن آنها پرداخت . چنانکه بزودی دوکپه عدس روی میز درست شد ، یك کپهٔ بزرگ که کوچکتر می‌شد ویك کپهٔ کوچك که بزرگتر می‌شد . اما ناگهان باحرکتی خشمگین دوکپه را درهم ریخت وبه این ترتیب درکمتر ازیك ثانیه کار دوسه دقیقه را باطل کرد . بعد رفت وبا یك کماجدان برگشت. گفت : نمی‌کشدشان . وبا کنارهٔ دستش عدس‌ها را به‌لب میز آورد واز لب میز توی کماجدان ریخت، مثل اینکه فقط نمردن آنها مهم بود، اما این کار را چنان ناشیانه وبا چنان تندی عصبی‌ای انجام دادکه مقداری از عدسها از دور کماجدان بر زمین ریخت . بعد چراغ را برداشت و بیرون رفت که شاید هیزم بیاورد ، یا یك تکه گوشت نمك‌سود وچرب خوك . اکنون که دوباره آشپزخانه تاریك بود بیرون بتدریج روشن شده بود و ساپو ، که چشمانش رو به پنجره بود ، می‌توانست اشکالی را تشخیص بدهد ، ازجمله لامبرت گنده را که بر زمین پا می‌کوبید . مکث درمیان کاری خسته کننده وشاید عبث چیزی بود که ساپو زود می‌توانست آن را درك کند. چون تعداد زیادی از کارها بدون شك از این نوع است، و تنها راه پایان دادن به آنها دست کشیدن از آنهاست . زن می‌توانست تمام شب به پاك کردن عدسهایش ادامه دهد و هرگز به مقصودش که جدا کردن همهٔ چیزهای زائد ازعدسها بود ، نرسد. ولی درپایان توقف می‌کرد ومی‌گفت: من منتهای کوشش خودم راکرده‌ام . ولی لحظه‌ای پیش می‌آیدکه انسان ازکار دست برمی‌دارد، چون این علاقلانه‌ترین کاری است که می‌شودکرد، دلسرد می‌شود ، ولی نه‌تا حدی که هرچه رشته است پنبه‌کند . اما حالا

فرض کنیم که مقصود او از پاك‌کردن عدسها این نبود که آنها را از آنچه غیرعدس بود جدا کند، بلکه فقط می‌خواست مقدار کم را از مقدار زیادتر جدا کند، آنوقت چه؟ نمی‌دانم. در صورتی که کارهای دیگری هست، در روزهای دیگر، که انسان ممکن است تقریباً بااطمینان دربارهٔ آنها بگوید که تمام شده است، گرچه من نمی‌دانم کدام‌کار را می‌شود گفت. زن برگشت، چراغ را بالا وکمی یك‌بری گرفته بود تا روشنائیش او را خیره نکند. در دست دیگرش خرگوش سفیدی را از پا گرفته بود. چون با اینکه قاطر سیاه بود، خرگوش سفید بود: خرگوش قبلا مرده بود، دیگر وجود نداشت. خرگوشهائی هستندکه پیش از کشته شدن از ترس وفقط ترس می‌میرند. وقتی‌که ازقفس،اغلب بوسیلهٔ گوشهاشان بیرون کشیده می‌شوند، وبه راحت‌ترین وضعی قرار می‌گیرند تا ضربه را ازپشت گردن یا قسمت دیگر بدن، بخورند، مجال دارند که بمیرند. واغلب انسان بی‌آنکه متوجه باشد ضربه را بریك جسد بیجان وارد می‌آورد. چون درآن لحظه خرگوش را پشت شبکهٔ سیمی زنده وسرحال دیده است که به‌برگها دندان می‌زند.وانسان به‌خودش نازشست می‌گویدکه با ضربهٔ اول توفیق یافته، و باعث زجر زیادی نشده است، حال آنکه در واقع تمام آن زحمت را بیهوده کشیده است. این امر بیشتر در موقع شب اتفاق می‌افتد، چون ترس در شب خیلی شدیدتر است. مرغ‌ها از طرف دیگر موجودات سخت‌تری هستند، و دیده شده است‌که بعضی ازآنها، وقتی‌که سرشان‌را می‌برند،پیش ازافتادن،واپسین‌جست وخیزهارامی‌کنند. کبوترها هم چندان تأثر پذیر نیستند وگاهی‌اوقات حتی پیش‌ازمرگ تقلا می‌کنند.خانم لامبرت به‌سختی نفس می‌کشید.داد زد.شیطان‌کوچولو!ولی

ساپو دورشده بود،ودستش را بهمیان علفهای بلند ومواج مرغزارمی‌کشید. اندکی بعد لامبرت ، و بعد پسرش ، که بوی پونهٔ کوهی جلبشان کرده بود ، وارد آشپزخانه شدند. روبروی هم کنار میز نشستند ، ودرحالی‌که چشمهای هریك از چشمهای دیگری دوری می‌کرد ، به انتظار ماندند . اما زن ، مادر ، به طرف در رفت و صدا زد . چندین بار داد کشید : **لیزی** ! بعد به‌طرف اجاقش برگشت . ماه را دیده بود . لامبرت بعد از سکوت اعلام کرد : من فردا «سفیده» را می‌کشم . البته اینها کلمه‌هائی نبود که او برزبان آورد ، ولی معنی حرفش همین بود . اما زن و پسرش هیچکدام نمی‌توانستند با او موافق باشند ، زن برای اینکه ترجیح می‌داد که او « سیاهه » را بکشد ، و پسر برای اینکه عقیده داشت که کشتن بزغاله ها در این هنگام که تازه رشدشان آغاز شده ، فرق نمی‌کند که کدامشان را بکشند ، به هرحال کار بیموقعی است . ولی لامبرت‌گنده گفت که زبانشان را نگهدارند و به‌گوشهٔ آشپزخانه رفت تا جعبهٔ کارد ها را که محتوی سه کارد بود ، بیاورد . تنها کاری که باید می‌کرد این بود که روغن آنها را پاك کند و کمی آنها را به یکدیگر بکشد وتیزشان کند. خانم لامبرت باز رفت به‌طرف در، گوش داد وصدا زد . از فاصله‌ای دور صدای گله درجواب او بلند شد . زن گفت : دارد می‌آید . ولی مدتی طول کشید تا اوآمد. موقعی که غذا تمام شد ادموند برخاست وبه‌رختخواب رفت تا پیش ازآنکه خواهرش به او ملحق شود، با آرامش و آسودگی استمنائی بکند ، چون آن دو در یك اطاق شریك بودند . البته ادموند وقتی که خواهرش در آنجا بود گرفتار شرم نمی‌شد ، و همینطور دختر هم در حضور برادرش در بند شرم نبود .

جاشان تنگ بود، و رعایت بعضی نزاکت‌ها امکان نداشت . در این وقت ادموند بدون هیچ دلیل خاصی به رختخواب رفت. او می‌توانست با رغبت با خواهرش بخوابد ، پدرش هم همینطور ، منظورم این است که پدر هم می‌توانست با رغبت با دخترش بخوابد، زمانی که می‌توانست با رغبت با دخترش بخوابد مدتها بود که گذشته و رفته بود . اما چیزی آنها را از این‌کار باز می‌داشت. و دختر هم به نظر نمی‌آمد که مشتاق این کارباشد. ولی او هنوز جوان بود . زنای با محارم شایع بود. خانم لامبرت ، تنها فرد خانواده بودکه شوق خوابیدن با هیچکس را نداشت، چون دیده بود که در هر حال تفاوتی نمی‌کند . رفت بیرون . لامبرت تنها با دخترش نشسته بود و او را تماشا می‌کرد . دختر جلو اجاق با وضعی افسرده قوز کرده بود . پدر به او گفت که غذا بخورد و دختر شروع کرد با قاشق به خوردن باقیماندهٔ خرگوش که توی ظرف بود . اما نگاه کردن مداوم به یك همنوع در هر مدتی از زمان ، حتی وقتی که انسان مصمم باشد که این کار را بکند ، دشوار است ، و ناگهان لامبرت دخترش را در مکانی دیگر دیدکه به جای بالا بردن قاشق از ظرف به دهان و پائین آوردن آن از دهان به ظرف، مشغول کار دیگری است. با وجود این می‌توانست قسم بخورد که چشمش را از دخترش برنداشته است. گفت: فردا «سفیده» را می‌کشیم ، اگر بخواهی می‌توانی بیائی نگهش بداری . اما چون دیدکه او هنوز بسیار غمگین است وگونه‌هایش را اشك نمناك‌کرده است، به طرف او رفت.

چه ملالی ! اگر به‌سراغ سنگ می‌رفتم چطور بود ؟ نه ، باز هم

فرق نمی‌کرد . خانوادهٔ لامبرت ، خانوادهٔ لامبرت ، آیا موضوع خانوادهٔ لامبرت اهمیتی دارد ؟ نه ، اهمیت خاصی ندارد . ولی مادامکه با آنها هستم ،آن دیگری گم می‌شود . نقشه‌های من چگونه پیش می‌رود ، نقشه‌های من، مدتی نه‌چندان پیش نقشه‌هائی داشتم. شاید ده سالی دیگر در پیش داشته باشم . خانوادهٔ لامبرت ! سعی می‌کنم و باز ادامه می‌دهم ، کمی بیشتر ،اندیشه‌هایم در جای دیگر است ، نمی‌توانم در اینجا بمانم. صدای خودم را خواهم شنید،خودم‌که دور، دور از ذهن‌گریخته‌ام، حرف می‌زنم، دربارهٔ خانوادهٔ لامبرت حرف می‌زنم، دربارهٔ خودم حرف می‌زنم، و ذهنم ، دور از اینجا ، در میان ویرانه‌هایش ، سرگردان است .

آنوقت خانم لامبرت درآشپزخانه تنها بود . کنار پنجره نشست و فتیلهٔ چراغ را پائین‌کشید ؛ همیشه پیش از خاموش کردن چراغ این کار را می‌کرد ، چون خوشش نمی‌آمد چراغ راکه هنوز داغ است خاموش کند . وقتی‌که فکرکرد لوله و حباب به اندازهٔ کافی خنك شده است بلند شد و از لوله به چراغ فوت‌کرد . لحظه‌ای مردد ایستاد ، و همچنانکه دستهایش روی میز بود ، پیش ازآنکه دوباره بنشیند ، خم شد. روز رنج او به پایان رسیده بود ، وروزی دیگر بررنجهای دیگر درون او برسختی زمخت زندگی و دردهای پرتقلای آن طلوع می‌کرد . او این رنجها را با نشستن یا این بر وآن‌بر شدن، بهتر از رفتن به رختخواب می‌توانست تحمل بکند.آه پایان ناپذیر او ازچاه این خستگی بی‌پایان‌بالا می‌رفت، هنگامی‌که شب بود آه روز را می‌کشید و هنگامی‌که روز بود آه شب را می‌کشید ، روز و شب ، بطرزی هراسناك برای‌آن روشنائی‌آه می‌کشیدکه

ازآن برایش حرف زده بودند وگفته بودندکه هیچوقت نمی‌تواند آن را درك کند ، چون مانندآن روشنائی‌هائی نبودکه اومی‌شناخت ، مانندسپیدهٔ تابستان نبودکه او می‌دانست دوباره می‌آید ، به سوی او می‌آید ، بدسوی اوکه درآشپزخانه در انتظار است ، روی صندلی راست نشسته ، یا روی میز خم شده‌است ، با خواب‌کم ،آسایش‌کم ، اما بهرحال بهتر ازآن است که در رختخواب باشد . اغلب به‌پا می‌ایستاد و در اطراف اطاق ،یابیرون وگرد خانهٔ کهن و ویرانه مانند می‌گشت.پنج سال بودکه این وضع ادامه داشت ، پنج یا شش سال ، نه بیشتر . به‌خود می‌گفت‌که یك بیماری‌زنانه دارد ، ولی این را با اعتقاد نمی‌گفت . درآشپزخانه که از محنت‌های روزانه پر بود، شب در نظر او آنقدرها کیفیت شب نداشت ، و روز هم چندان حیات و تحرك نداشت . وقتی که وضع ناگوار بود همین آویختن پنجه‌هایش به میزکهنه ، میزی که خانواده‌اش بزودی در گرد آن به هم می‌پیوستند ، و منتظر می‌ماندند که او برایشان غذا بکشد ، و اینکه دراطراف خود ظرفهای‌آمادهٔ استفاده،ظرفهای مادام‌العمررا احساس‌بکند، به‌اوکمك می‌کرد . در را گشود و به بیرون نگاه‌کرد . ماه ناپدید شده بود ، اما ستاره‌ها می‌درخشیدند . ایستاد و خیره به‌آنها نگریست . این منظره‌ای بودکه‌گاه او را تسکین می‌داد . به طرف چاه رفت و زنجیر را محکم‌گرفت . سطل در ته چاه بود و چرخ چاه قفل بود . بله .انگشتان او روی حلقه‌های زنجیر پر پیچ و خم سرگردان بود . ذهنش انبوهی بود از پرسش‌هائی بی شکل‌که درهم‌می‌آمیختند ، مچاله می‌شدند وآرام‌محو می‌شدند. بعضی‌ازاین پرسش‌ها ظاهراً مربوط به‌دخترش بود،آن مایهٔاندك نگرانی‌که اکنون بیخواب در رختخوابش درازکشیده بود وگوش می‌داد.

شنیدکه مادرش این‌بر وآن‌بر می‌رود ، و نزدیك بود برخیزد و برود پیش او . اما روز بعد ، یا پس‌فردای‌آن بودکه تصمیم‌گرفت حرفی راکه ساپو زده بود به مادرش بگوید ، بگوید که او می‌رود و دیگر برنمی‌گردد . آنوقت ، همانطورکه مردم حتی وقتی‌که یك‌آدم بی‌اهمیت می‌میرد، رفتار می‌کنند ،آنان خاطراتی راکه اوبرایشان به‌جاگذاشته بود به‌یادآوردند، و برای این‌کار به یکدیگر کمك‌کردند وکوشیدند به توافق برسند . ولی همهٔ ما آن شعلهٔ کوچك و سوسوهایش را در میان سایه‌های وحشی می‌شناسیم . و توافق فقط مدتی بعد با فراموش‌کردن حاصل می‌شود .

ملال‌کشنده . یك روز من دربارهٔ قدرت اراده با یك اسرائیلی مشورت کردم . حتماً موقعی بود که هنوز در جست و جوی کسی بودم که با من صادق باشد ، و من هم با او صادق باشم . آنوقت چشمهایم را خوب بازکردم تاکسانی که مایل‌هستند، بتوانند اعماق بی‌انتهای آنها و نحوهٔ تابیدنشان را بر همهٔ آنچه نا گفته می‌گذاشتیم ، تحسین کنند . صورتهای ما آنقدر به هم نزدیك بود که من وزش هوای داغ و ذرات آب دهان را بر صورت خود احساس می‌کردم ، و او نیز بدون شك اینها را بر صورت خود احساس می‌کرد . من هنوز او را می‌بینم که قاه قاه خنده اش تمام شده ، چشمها و دهانش را پاك می‌کند . و خودم را می‌بینم ، با چشمان پائین انداخته ، که از شلوار خیس خود و چالهٔ پیشاب که دم پاهایم هست ، در زحمتم . اکنون که دیگر احتیاجی به او ندارم، باز می توانم اسمش را بگویم : **جکسون** . تأسف می‌خورم که چرا او گربه‌ای، سگی جوان ، یا از آن هم بهتر ، سگی پیر ندارد . ولی از

همدمهای زبان بسته چیزی‌که اوداشت یك طوطی‌سرخ روشن وخاکستری بود. سعی می‌کرد به او یاد بدهدکه بگوید : Nihil in intellectu و غیره[۱] . این سه کلمهٔ اول را پرنده بخوبی ادا می‌کرد ، ولی ادای تمام این گفتهٔ شرطی معروف برایش دشوار بود ، و انسان چیزی جز یك رشته جیك جیك نمی‌شنید . این موضوع جکسون را ناراحت می‌کرد ، و او پرنده را سرزنش می‌کرد که از نو همهٔ آن را بگوید . آنوقت « پلی » خشمش می‌گرفت و به گوشهٔ قفسش پناه می‌برد . قفس بسیار زیبائی بود ، با همهٔ وسایل ، ترکه هائی برای نشستن پرنده،تاب، سینی ، ظرف آب ، پلکان ، و صدف سپیداج .[۲] حتی بسیار شلوغ بود ، بطوری‌که اگر من خودم آنجا می‌بودم احساس تنگی می‌کردم . جکسون مرا قوچ می‌خواند، نمی‌دانم چرا، شاید بواسطهٔ آن ضرب‌المثل فرانسوی بود . از این فکر نمی‌توانستم خودداری کنم که خود او بیشتر می‌تواند مصداق رمهٔ سرگردان باشد تا من . ولی من هرگزجزباد فکری نکرده‌ام ، همان بادی که هرگز برای من به مقیاس در نیامده بود. مدت روابط من با جکسون کوتاه بود . می‌توانستم مثل یك دوست با او بسازم، ولی متأسفانه او مرا نفرت‌آور می‌دانست، همانطورکه جانسون، ویلسون،

۱ــ جزء اول این جملهٔ شرطی است:

«Nihil in intellectu quod non prius in sensu»

معنی این‌جملهٔ لاتینی‌این‌است : «دراندیشهٔ آدمی هیچ نیست که پیشتر از آن در دریافتش نبوده باشد.» که اگر جزء اول آن گفته شود مسخره و مهمل است .

۲ــ Cuttle – bone صدف یا استخوان نوعی ماهی مرکب است که برای تأمین آهك و نمك در قفس پرندگان از جمله قناری می‌آویزند.

نیکلسون، واتسون و همهٔ مادر قحبه ها می‌دانستند. بعد من برای مدتی کوشیدم تا در میان نژادهای پست، سرخ، زرد، قهوه‌ای وغیره یك موجود همانند گیر بیاورم. و اگر دسترسی به این طاعون زده‌ها اینقدر دشوار نبود، با نگاه خجولانه، قدمهای پرترس وتملق، پوزخند ابلهانه، زبان‌بسته، بیقرار، و قلبی تپنده، گریبانشان را می‌گرفتم. در مورد دیوانه‌ها هم چیزی نمانده بود که موفق بشوم ولی نشدم. حتماً در آن موقع این حال را داشته‌ام. ولی اصل موضوع این است که فعلا درچه حالی هستم. موقعی‌که جوان بودم دیدن پیرها مرا ازحیرت وهیبت پرمی‌کرد. اکنون بچه‌های جیغو هستند که مرا مبهوت می‌کنند. بهرحال خانه پر از این بچه‌هاست. suave mari magno ، مخصوصاً برای ملوانان پیر[1]. چه ملالی. و من فکرمی‌کردم همه‌چیز را ترتیب داده‌ام. اگرمی‌توانستم بدنم را به کار بگیرم، آن را از پنجره بیرون می‌انداختم. ولی شاید آگاهی ازعجز خودم است‌که این فکر را در من تقویت می‌کند. متأسفانه درست نمی‌دانم که در چه اشکوبی هستم، شاید در اشکوب میانی باشم. صدای درها که بـه هم می‌خورد، صدای پاها در پلکان، سر و صداهای خیابان، این مسأله را برای من روشن نکرده است. فقط می‌دانم‌که بالای سر و زیر پایم زندگان وجود دارند. اقلا این استنباط را می‌شودکردکه من در زیرزمین نیستم. و مگرنه اینکه گاهی اوقات آسمان را و گاهی

۱ــ (لاتین): چه لذت بخش است روی دریای بیکران ... آغاز این شعراست: Suave mari magno turbantibus aequora ventis,
E terra magnum alterius spectare laborem!
«چه لذت‌بخش‌است، درآن هنگام‌که روی (دریای) عمیق پهناور، بادها آب را شلاق زده‌اند و به‌صورت موجهای بزرگ درآورده‌اند، انسان از ساحل خطر وبیم دیگری را نظاره‌کند. شعر از: Lucretius

اوقات ، از میان پنجره‌ام ، پنجره های دیگری را که ظاهراً روبروی آن است ، می‌بینم ؟ ولی این هیچ چیز را ثابت نمی‌کند، من نمی‌خواهم هیچ چیز را ثابت کنم . یا اینطور می‌گویم. شاید با این همه درنوعی سردابه باشم و این فضائی را که خیابان می‌پندارم درواقع چیزی جز گودال یا مجرائی عریض نباشدکه سردابه‌های دیگر به‌آن باز می‌شود. اما سروصدا هائی‌که از پائین بر می‌خیزد، قدمهائی‌که به طرف من بالا می‌آید؟ شاید سردابه‌هائی عمیق‌تر از سردابهٔ من هم وجود دارد، چرا که وجود نداشته باشد؟ که در اینصورت باز این سؤال پیش می‌آید که من درکدام اشکوب هستم ، اگر ردیفهائی از سردابه‌های مطبق باشد ، با گفتن اینکه من در زیر زمین هستم ، هیچ چیز حاصل نمی‌شود . ولی این سر وصداهائی که می‌گویم از پائین برمی‌خیزد ، این قدمهائی که می‌گویم به طرف من بالا می‌آید، آیا اینها واقعیت دارد ؟ در این مورد دلیلی ندارم. برای اینکه نتیجه بگیرم که دستخوش اوهام محض و مطلق شده‌ام، یك قدم هست که در برداشتن آن تردید دارم . و صادقانه معتقدم که در این خانه مردمی هستند که می‌آیند و می‌روند و حتی گفت‌وگو می‌کنند ، و چند دسته کودك زیبا ، مخصوصاً این اواخر ، که والدینشان مدام آنها را از جائی به‌جای دیگرمی‌برند تا مانع عادت بیحرکتی درآنها شوند، با این پیش‌بینی که روزی کودکان مجبورند بدون کمك کسی به هر طرف بروند . ولی باوجود همهٔ اینها نمی‌توانم با اطمینان بگویم که جای آنها نسبت به جائی که من واقعاً هستم،کجاست. و با در نظرگرفتن همهٔ قضایا، هیچ چیز از قدمی که بالا می‌رود به قدمی که پائین می‌آید یا حتی قدمی که همواره در یك سطح پس و پیش می‌رود شبیه‌تر نیست ، منظورم در مورد

کسی است‌که نه فقط از وضع خودش بلکه درنتیجه از آنچه که به‌صورت صدا انتظارش را دارد غافل است ، ولی در عین حال بیشتر اوقات از یك آدم نیمه‌کر بیشتر می‌شنود. طبیعةً یك امکان دیگر هست که از نظر من دور نمی‌ماند، گرچه تأیید آن نومیدی بزرگی است، و آن این است که من قبلا مرده‌ام و همه چیز کم وبیش مثل زمانی که نمرده بودم ادامه دارد. شایدمن درجنگل، یا حتی زودتر ازآن فوت‌کرده‌ام. که دراین‌صورت تمام رنجهائی را که در یك دورهٔ گذشته بر خود هموار کرده‌ام ، برای هیچ مقصودی نبوده است ، چون مقصودی از آن رنجها به یاد نمی‌آورم مگراینکه بنحوی با این احساس‌که رنجهایم تقریباً به‌آخر رسیده است، ارتباط می‌یافت . ولی غریزه‌ام به من خبر می‌دهد که هنوز کاملا از نفس کشیدن وانمانده‌ام. ودر تأیید این نظرملاحظات مختلفی را پیش می‌آورد که مثلا به تودهٔ دارائیم ، دستگاه تغذیه و دفع من ، زن و مرد آنطرف خیابان ، آسمان متغیر وغیره مربوط می‌شود . حال آنکه شاید در واقع همهٔ اینها چیزی جز کرمهای خیال نباشد . مثلا همین روشنائی‌ای را در نظر بگیرید که در این دخمه فرمانروائی می‌کند، و در بارهٔ آن‌کمترین چیزی‌که می‌توان‌گفت، واقعاً کمترین چیز،این‌است‌که این روشنائی‌غریب است. من در اینجا مسلماً شب وروزی دارم که بیشتر اوقات حتی قیرگون است، اما کیفیت آن تقریباً با شب وروزی‌که خیال می‌کنم پیش از آمدن به اینجا به آن عادت کرده بودم فرق می‌کند . مثال ، هیچ چیز مانند مثال نیست، یکبار من در تاریکی مطلق بودم وبا شکیبائی انتظار دمیدن سپیده را می‌کشیدم ، چون به روشنائی آن احتیاج داشتم تا به چند کار جزئی برسم، کارهائی که انجام دادن‌آنها در تاریکی دشوار است. والبته

رفته‌رفته تاریکی به روشنائی گرائید ومن توانستم اشیائی راکه می‌خواستم، با قلاب عصایم در اختیار بگیرم. ولی روشنائی، به جای اینکه سپیده باشد، در مدت کوتاهی معلوم شد که شامگاه است. و خورشید به جای اینکه همانطور که من با اطمینان انتظار داشتم در آسمان بالا و بالاتر بیاید، به آرامی غروب کرد، و شب، که پایان آن را هم اکنون به رسم خودم جشن گرفته بودم، دوباره به آرامی پیدا شد. امّا معکوسش را، یعنی به پایان رسیدن روز در تاریك و روشن سپیده‌دم را، باید اعتراف کنم که هرگز تجربه نکرده‌ام، واین مرا رنج می‌دهد، منظورم این است که نمی‌توانم خودم را به این اظهار وادارم که این را هم تجربه کرده‌ام. و باوجود این چه بسا که در تمام مدت روز، با همهٔ نیروی ناچیزم، به‌لابه خواسته‌ام که شب بیاید، و چه بسا که در تمام طول شب به لابه خواسته‌ام که سپیدهٔ صبح بدمد. اما پیش از ترك این موضوع و پرداختن به موضوع دیگر، وظیفهٔ خود می‌دانم بگویم که در این مکان هرگز روشنائی نیست، واقعاً هرگز. روشنائی آنجاست، در بیرون، هوا تلالؤ دارد، دیوار خارائی آن طرف خیابان با همهٔ ترکیب میکائی خود می درخشد، روشنائی مقابل پنجرهٔ من است، ولی به درون نمی‌آید. به طوری‌که دراینجا همه چیز، نمی‌گویم در سایه، نه حتی در نیمسایه، بلکه در نوعی روشنائی سربی شناوراست که سایه‌ای ایجاد نمی‌کند، چنانکه دشوار می‌توان گفت‌که ازکدام سمت می‌آید، چون انگار درآن واحد از همهٔ جهات و باشدتی یکسان می‌آید. مثلا من متقاعد شده‌ام که در همین لحظه زیر تختخوابم به اندازهٔزیرسقف روشن است، و این مسلماً پرگوئی نیست، ولی من دیگر نیازی به‌گفتن ندارم. و آیا معنی

این حرف جز این است که در این مکان واقعاً رنگی وجود ندارد ، مگر اینکه این نوع تابش خاکستری را بتوان رنگ نامید ؟ بله ، بدون شك می‌شود گفت خاکستری ، من شخصاً اعتراضی ندارم ، و به این ترتیب اینجا اختلاف نظر بین این خاکستری و سیاهی است که این خاکستری کم و بیش آن را می‌پوشاند ، می‌خواستم بگویم برطبق اوقات روز ، ولی نه ، ظاهراً همیشه به اوقات روز بستگی ندارد . من خودم خیلی خاکستری هستم ، حتی گاهی احساس می‌کنم که مثلا مانند ملافه‌هایم، ازخود رنگ خاکستری می‌پراکنم . و شب من شب آسمان نیست . طبیعةً سیاه در همهٔ جهان سیاه است . ولی چطور است که مکان کوچك من از دیدار اجرامی که گاه می‌بینم در دور دست می درخشند محروم است وچرا که **قابیل** در آنجا ، باقامتی در زیر بار خمیده ، زحمت می‌کشد ، هرگز روشنائیش را برچهرهٔ من نمی‌اندازد؟ خلاصه اینطور به نظرمی‌آید که این روشنائی جهان بیرونی است ، روشنائی کسانی که می‌دانند خورشید و ماه در فلان ساعت پدیدار می‌شوند و باز در فلان ساعت به زیر افق فرو می‌روند ، و به این موضوع اطمینان دارند ، و می‌دانند که همواره باید انتظار ابر را داشت ولی ابرها همیشه دیر یا زود می‌گذرند، و شب من . اما شب من هم تناوبهائی دارد ، انکار نمی‌کنم ، شامگاهها و سپیده‌دمهایش ، اما این چیزی است که من می‌گویم ، چون من هم باید زمانی در بیرون زیسته باشم، و از این گریزی نیست. و موقعی که سقف و دیوارها را خوب نگاه می‌کنم، می‌بینم که برای من امکان ایجاد روشنائی ، روشنائی مصنوعی، مثلا مانند زوج آن طرف خیابان ، وجود ندارد . اما کسی باید چراغی یا مشعلی به من بدهد، معلوم است، ومن نمی‌دانم که هوای اینجا از آن نوع

هوائی هست که در این بازی اشتغال نقشی داشته باشد یا نه . یادداشت ، در میان چیزهایم بایدکبریتی جستوجو کنم ، و ببینم‌که می‌سوزد یا نه. همچنین سروصداها ، فریادها ، قدمها، درها، زمزمه‌هادر طول تمام روز ، روزهای‌آنان قطع می‌شود . بعدآن خاموشی‌که باآگاهی درباره‌اش به‌همین‌اکتفاء می‌کنم ، چطور می‌شود به‌همین اکتفاء کنم ،که بگویم در آن هیچ‌امر سالبه‌ای وجود ندارد. و مکان‌کوچك من بآرامی دوباره‌شروع به تپیدن می‌کند . ممکن است بگوئیدکه اینها همه در سرمن می‌گذرد، و راستی‌گاهی اوقات به نظرم می‌آیدکه من در بطن یك سرقرار دارم و این هشت ، نخیر، شش، واین شش سطح‌که مرا احاطه‌کرده از استخوان سخت است . ولی از این نتیجه می‌گیریم‌که سر متعلق به من است ، نه، هرگز . نوعی هوا جریان دارد ، این را بایدگفته باشم، و موقعی‌که‌همه چیز آرام می‌شود می‌شنوم‌که به دیوارها می‌خورد و دیوارها نیز به آن می خورند . و بعد در جائی از میانهٔ فضا موجهای دیگری ، هجومهای دیگری، گرد می‌آید و می‌شکند، وصدای ضعیف تلاطم هوائی که‌خاموشی من است‌باید ازهمینجا باشد. یا اینکه طوفانی‌است ناگهانی شبیه طوفانهای بیرون ،که برمی‌خیزد وفریادهای‌کودکان ومیرندگان و عاشقان‌را در خود غرق‌می‌کند ، چنانکه من بواسطهٔ سادگی خود می‌گویم این فریادها قطع می‌شود، حال‌آنکه‌فی‌الواقع هرگز قطع نمی‌شود. وآیا در جمجمه خلائی هست ؟ سؤال می‌کنم . و اگرمن چشمهایم را ببندم ، واقعاً آنها را ببندم، نه‌آنطور ببندم‌که دیگران می‌توانند، بلکه‌آنطورکه من می‌توانم، چون عجز من حد وحصری دارد ،آنوقت‌گاهی تختخواب من به‌میان هواکشیده می‌شود و در حالی‌که من روی آن هستم مانندکاهی باگردبادهای‌کوچك

چرخنده به تلاطم می‌آید. خوشبختانه موضوع پلکها زیاد مطرح‌نیست ، بلکه اگر بتوان‌گفت،این روح است‌که باید بر بینائیش پرده‌کشیده شود ، روحی‌که بیهوده آن را انکار می‌کنند ، روح هوشیار و مضطرب ، که در قفس خود مثل اینکه در دل‌فانوسی باشد،می‌چرخد ، در شب، بی‌لنگرگاه، بی‌کشتی، بی‌موضوع، بی‌ادراك، می‌چرخد. آه بله،من برای‌خودسرگرمی‌های کوچکی دارم و اینها . . .

چه مصیبتی ، مداد باید از میان انگشتانم لغزیده باشد ، چون من هم اکنون بعد از چهل و هشت ساعت (بـه‌مطالب فوق نگاه کنید) کوشش‌های متناوب موفق شده‌ام‌که‌آن را پیدا کنم . آنچه عصای من کـم دارد یك خرطوم کوچك است شبیه خرطوم **تاپیر**های شبکوش[1] تا بتواند مثل قلاب کار کند. واقعاً باید بیشتراوقات مدادم راگم‌کنم، ممکن است به‌نفعم باشد ، شاید نشاطم بیشتر شود ، شاید نشاطانگیزتر باشد . من دو روز فراموش‌نشدنی راگذرانده‌ام‌که دربارهٔگذران‌آنها هرگز چیزی‌معلوم نخواهد شد،یا فعلاخیلی دیراست،یاهنوزخیلی زود،یادم نیست‌ونمی‌توانم قاطعانه بگویم دیراست‌یا زود، جزاینکه این‌دو روز پاسخ ونتیجهٔکل‌این موضوع تأسف‌آمیز را برای من‌آورده است ، مقصودم موضوع‌مالون‌است (چون این اسمی است‌که اکنون من باآن نامیده می‌شوم) وآن دیگری، چون بقیه به من مربوط نیست. وبا اینکه اصلا نمی‌شود توصیفش کرد ، می‌گویم‌که شباهت به دو تودهٔکوچك از نرم‌ترین ماسه‌ها ، یا غبار ، یـا خاکستر داشت ، با اندازه‌های نامساوی که ذره ذره دور می‌شد، اما با هـم

۱ـ Tapir حیوانی پستاندار شبیه خوك با پوزه‌ای آویخته و خرطوم‌مانندکه در امریکای مرکزی و جنوبی یافت می‌شود .

به‌نسبت کاهش می‌یافت ، البته اگر این حرف معنائی داشته باشد ، وهریك در حدو مرتبهٔ خود خجستگی عدم را در پشت سر به‌جا می‌گذاشت . مادامکه این وضع جریان داشت من تقلا می‌کردم که مدادم را با تشنج و تکان پیدا کنم . مدادم . یك **ونوس** [1] کوچك است ، و بدون شك هنوز سبز است ، پنج یا شش پهلو دارد، دو سرش تراشیده است وآنقدر کوتاه است‌که بین دوسرش فقط جای شست و دوانگشت مجاور مرا دارد که به‌صورت‌گیرهٔ‌کوچکی پهلوی هم قرار می‌گیرند. من متناوباً از دوسر مداد استفاده می‌کنم ،واغلب‌آنها را مك می‌زنم، ازمکیدن خوشم‌می‌آید. وموقعی‌که دونوك مدادکاملاکند می‌شود آنها را باناخنهایم‌که دراز،زرد، تیز و بواسطهٔ کمبود گچ [2] یا شاید فوسفات شکننده است پوست می‌کنم. به‌این ترتیب‌کم‌کم مدادکوچك من ، بطرزی اجتناب‌ناپذیر ، رو به‌زوال می‌رود ، و به‌زودی آن روز می‌رسد که ازمدادچیزی جز قطعه‌ای بسیار کوچك باقی نماند ،آنقدرکوچك که دیگر نتوان‌آن را به‌دست گرفت . به‌این جهت تا می‌توانم‌نرم می‌نویسم. ولی‌مغزسربی مداد سخت است‌واگر زیاد نرم بنویسم اثری روی‌کاغذ به‌جا نمی‌گذارد . ولی به‌خودم‌می‌گویم: بین یك مغز سربی سخت‌که اگر قرار باشد اثری به جا بگذارد ، انسان جرأت نمی‌کند باآن خیلی نرم بنویسد ، و یك مغز سربی‌کلفت و نرم که تقریباً هنوز به کاغذ نرسیده آن را سیاه می‌کند ، از نظردوام چه فرقی

۱- Venus گویا نامی است تجارتی برای مداد ، مثل استدلر ، سوسمار وغیره.

- Chalk : گچ . در متن فرانسوی هم Chaux به معنی‌گچ آمده است . مترجم از آوردن کلمهٔ Calcium که جزئی از ترکیبات‌گچ و استخوان است خودداری‌کرد .

ممکن است وجود داشته باشد .آه، بله، من سرگرمی‌های کوچکی برای خود دارم . عجیب این است که یك مداد دیگر هم دارم ،ساخت فرانسه، دراز و استوانه‌ای ،که تقریباً کار نکرده است و فکر می‌کنم در جائی از از رختخوابم باشد . بنابراین چیزی نیست کـه از ایـن بابت خیالم را ناراحت کند . و باوجود این خیالم ناراحت است . وقتی که داشتم دنبال مدادم می‌گشتم یك کشف جدید کردم .کف اطاق دارد رنك می‌بازد . چند ضربه با عصایم به‌آن زدم ، و صدائی که ازآن بلند شد تیز و در عین حال خفه بود ، صدائی در واقع عوضی . بهمین جهت سطوح بزرك بالای سر و اطراف خودم را با ترس واحتیاط وارسی کردم. ودر تمام این مدت ماسه‌ها همچنان ذره ذره محو می‌شد و من به خود می‌گفتم : دیگر هیچوقت پیدا نخواهد شد ، البته مقصودم مداد بود . و دیدم که تمام این رویه‌ها ، یا شاید زیره‌ها ، هم آنکه افقی بود وهم آنها که عمودی بودند ،گرچه ازاینجا اصلا عمودی به نظر نمی‌آیند ، نسبت بـه‌آخرین بـاری که آنها را بـا دقت نگاه کردم ، و نمی‌دانم این آخریـن بارکـی بـود ، آشکارا رنـك باخته‌اند. واین موضوع خیلی‌عجیب است چون به‌عقیدهٔ من معمولا اشیاء باگذشت زمان به‌تیرگی می‌گرایند، البته به‌استثنای جسد فانی‌ما وبعضی‌از قسمتهای بدن‌که رنك طبیعی خودرا از دست می‌دهد و سرانجام خون از آنها جدائی می‌گیرد . پس یعنی‌الان ، الان‌که وضع را می‌دانم،روشنائی بیشتری دراینجا هست؟ نه ،می‌ترسم اینطور نباشد ، همان رنك‌خاکستری سابق است ، وگاهگاه به معنای عام‌کلمه برق می‌زند ، و بعد تار وگرفته می‌شود ، شایدکلمهٔ درستش غلظت باشد، تا اینکه همه چیز تاریك‌می‌شود بجز پنجره که از جهتی می‌شود گفت ناف من است ، بطوری کـه خـودم

می‌گویم : وقتی که آن هم تاریك‌شود ،کم‌وبیش‌خواهم فهمید درکجاهستم. نه ، منظورم فقط این است‌که وقتی که چشمهایم را خوب خیره می‌کنم درمرزهای این تاریکی بیقرار فروغ و سوسوئی شبیه روشنائی استخوان می‌بینم ، و خوب می‌دانم‌که تابه حال اینطور نبوده است . وحتی‌می‌توانم بوضوح به‌یاد بیاورم‌که‌کاغذهای پوشش یاکاغذهای دیواری هنوز درجای خود به‌دیوارها چسبیده وآنها را تودهٔ پرپیچ و تاب‌گلهای سرخ ، بنفشه، وگلهای دیگر با چنان وفوری پوشانده است که انگار در تمام عمرم‌این همه‌گل و با این زیبائی ندیده‌ام . ولی‌الان اینطور به‌نظر می‌آیدکه‌همه ناپدید شده ، بکلی ناپدید شده است ، و اگر گل‌هائی بر سقف نبوده ، حتماً چیز دیگری بوده است ، شاید تصویر ربةالنوعهای عشق ، که آنها هم بی‌آنکه کوچکترین اثری از خود بگذارند ، ناپدید شده‌اند . در مدتی‌که سرگرم جست وجوی مدادم بودم ، دفترچه‌ام نیز ،که تقریباًمثل دفترچهٔ‌کودکان است ، روی کف اطاق افتاد . ولی‌آن را زود پیدا کردم ، سر قلاب شکل عصایم را در میان یکی از پارگی‌های جلد دفترچه فرو بردم وآن را آرام به‌طرف خودم کشاندم . و در تمام این مدت ،که پراز وقایع و اتفاقهای ناگوار بود ، تصور می‌کنم که در سر من همه چیز مثل اینکه از درون مجرائی بگذرد ، روان و خالی می‌شد ، و این مرا بسیار شادمی‌کرد ، تااینکه سرانجام هیچ چیز نماند، نه مالون ونه‌آن‌دیگری. و مهمتراینکه می‌توانستم بدون دشواری صورتهای مختلف این رهائی را دنبال‌کنم واز جریان نامنظم‌آن،که‌گاه سریع می‌شد وگاه‌کند، احساس تعجب نمی‌کردم ، دلایل این موضوع را که چرا وضع نمی‌توانست طور دیگری باشد با وضوحی به روشنی بلور درك می‌کردم . و بدون ارتباطی

با این منظره، باز از این فکر لذت می‌بردم که من حالا دیگر می‌دانم‌چه باید بکنم ، من‌که همهٔ حرکتهایم همیشه نوعی‌کورمال‌کردن بوده است، و همینطور بی‌حرکت بودنم ، بله ، من در حالت بی‌جنبشی خود بسیار کورمال‌کرده‌ام . و اینجا هم طبعاً حسابی فریب خورده‌ام ، منظورم فریب این تصوراست‌که سرانجام طبیعت واقعی محنت‌های‌مهمل‌خودرادریافته‌ام، ولی‌این فریب‌آنقدر نبوده است که حالا نیازی به سرزنش‌کردن خودم احساس‌کنم . چون حتی موقعی‌که‌گفتم : اینها چقدر ساده و زیباست ! ، در همان‌آن و با همان نفس‌گفتم : همه چیزدوباره تاریك خواهد شد . و بدون اندوه زیاد بازخودمان را همانطورکه‌هستیم می‌بینیم، یعنی نده نده محو می‌شویم تا اینکه دست ، دست خسته ، به‌بازی می‌پردازد ، ما را تهی می‌کند و می‌گذارد که باز چکه چکه به همان مکان بازگردیم ، و به‌اصطلاح با حالتی رؤیاوار . چون می‌دانستم که وضع اینطور است ، و حتی‌همانطورکه‌گفتم:سرانجام! وباید بگویم که‌این احساس‌اقلاً برای‌من و تاآنجاکه می‌توانم به‌یاد بیاورم،احساس‌آشنای دستی‌کور و خسته است که با سستی میان نده‌هایم می‌کاود و می‌گذارد که آنها از میان انگشتانش پائین بریزند . وگاهی‌که همه چیزآرام است ، حس می‌کنم که تا آرنج در من فرورفته است ، اما نرم و طوری‌که‌گوئی خواب است . ولی بزودی می‌جنبد ، بیدار می‌شود ، نوازش می‌کند ، چنگ مـی‌زند ، می‌کاود ، ویران می‌کند ، و عجز خود راکه نمی‌تواند مرا با یك حرکت پراکنده سازد ، تلافی می‌کند . می‌فهمم . اما آنقدر چیزهای عجیب احساس کرده‌ام ، مسلماً آنقدر چیزهای بی‌اساس احساس‌کرده‌ام‌که شاید بهتر باشد آنها را ناگفته بگذارم . مثلا ازموقعی بگویم‌که مایع می‌شوم و به‌صورت

گل درمی‌آیم ،گفتن این چه فایده‌ای دارد ؟ یا از مواقع دیگر که در چشمهٔ یك سوزن‌گم می‌شوم ،آیا من اینقدر سخت و فشرده هستم ؟ نه ، اینها تقلاهائی است ناشی از حسن نیت‌که مرا به‌جائی نمی‌رساند . مگر نه‌اینکه داشتم از سرگرمی‌های کوچکم حرف می‌زدم و تصور می‌کنم می‌خواستم بگویم که باید خود را باآنها ارضاءکنم ، نه‌اینکه به این یاوه‌های‌مربوط به‌زندگی ومرك بپردازم، البته اگراینهاهمه‌مربوط به‌همین موضوع باشد ، و خیال می‌کنم‌که هست ، چون آنقدر که یادم می‌آید مربوط به هیچ چیز دیگر نبود . ولی در این لحظه درست نمی‌توانم بگویم‌که دربارهٔ چه چیز بود، جزاینکه بسترم را پس بزنم و راه‌بروم. زندگی و مرك مبهم است . حتماً وقتی‌که شروع کردم، فکرجزئی خاصی دربارهٔ موضوع داشتم، وگرنه شروع‌نکرده بودم،آرامشم را نگهمیداشتم با وجود اینهمه بی‌حوصلگی با آرامش ادامه می‌دادم ، خودم را با تفریحهای کوچکی مثل بازی با مخروطها و استوانه‌ها ، ارزنهای پرندگان و دیگر دانه‌ها سرگرم می‌داشتم ، تا یکی از سر لطف می‌آمد و مرا در تابوت می‌گذاشت . ولی‌آن فکر جزئی خاص از ذهنم بکلی بیرون رفته است. مهم نیست ، فکر دیگری دارم . شاید همان فکر باشد که باز برگشته است ، وقتی که انسان فکرها را بشناسد ، می‌بیند که خیلی شبیه یکدیگر است . زاده‌شدن ، اکنون بارقهٔ ذهن این است، یعنی آنقدر بشود زنده ماندکه بتوان‌گازکربنیك‌آزاد را شناخت، بعداین وقت خوش را سپاس‌گذاشتو رفت.واقعاً رؤیای من همیشه این بوده‌است، آنچه واقعاً همیشه رؤیای‌مرا تشکیل می‌داده ، همین بوده است ، زه‌کمان چه فراوان ، و تیر هیچوقت . بله، یك جنین‌پیر، من‌الان چنین‌موجودی

هستم، فرتوت و عاجز، **مادر** از بین رفته، من او را پوسانده‌ام، او به کمک شقاقلوس[۱] مرا خواهد زائید، شاید پدر هم در این جشن باشد، من ناله‌کنان با سر در مرده‌شویخانه برزمین خواهم افتاد، نه اینکه ناله بکنم، ارزش ناله کردن ندارد. همهٔ داستانها را برای خودگفته‌ام، در حالی‌که به‌لیزابهٔ گندیده چنگ زده‌ام، آماس کرده‌ام، آماس کرده‌ام، و به‌خود گفته‌ام: بالاخره پیدایش کردم، افسانه‌ام را پیدا کردم. ولی این حرارت ناگهانی چیست، اتفاقی افتاده، چیزی تغییر کرده است؟ نه، جواب منفی است، من هرگز زائیده نخواهم شد و بنابراین هرگز نخواهم مرد، چه بهتر. و اگر من در بارهٔ خودم حرف می‌زنم و در بارهٔ آن دیگری که وجود نطفه‌ای[۲] من است، این هم مثل همیشه بواسطهٔ نیاز مهر است، آه، گندم بگیرد، این را نمی‌خواستم، بواسطهٔ نیاز یك وجود نطفه‌ای است، نمی‌توانم معطل شوم. با وجود این گاهی وقتها اینطور به‌نظرم می‌آید که زاده نشده‌ام و زندگی درازی داشته‌ام و به **جکسون** برخورده‌ام و در شهر، جنگلها و بیابانها آواره گشته‌ام و درکنار دریا به‌صورت اشك در مقابل جزیره‌ها و شبه‌جزیره‌ها درنگ کرده‌ام، آنجا که شب، چراغهای زرد کوچك و بی‌ثبات آدمیان را روشن می‌کرد و همهٔ شب پرتوهای بزرگ سفید و رنگین

---

۱ - Gangarene غانقرایا

۲ - Homuncule یا Homunculus آدمی بسیار کوچك که بشود آن را مصنوعاً ساخت و این نظریهٔ Paracelsus «پاراسلسوس» (۱۵۴۱-۱۴۹۳) از پیشگامان طب و کیمیاگری در سویس بوده است. همچنین کالبد یك انسان بسیار ریز که به‌عقیدهٔ اسپرماتیستا (Spermatist) به‌صورت وشکل انسان کامل شده در اسپرماتوزون (Spermatozoon) یا جرم نطفه‌ای یا حیوان منی وجود دارد.

در مغاکهائی می‌درخشید که من در آنجا شاد بودم ، روی ماسه‌ها در پناه صخره‌ها که‌بوی علفهای دریائی می‌داد و تخته‌سنگ نمناك و زوزهٔ باد قوز کرده بودم و امواج باکفهای خود به من شلاق می‌زد یا برساحل صدائی آه‌مانند برمی‌آورد ، به نرمی بر ریگهای ساحل چنگ می‌انداخت، نه ، شاد نبودم ، هیچوقت شاد نبودم ، بلکه آرزو می‌کردم‌که شب هرگز به پایان‌نرسد وصبح هرگز نیاید تاآدمیان بیدار شوند و بگویند : مابزودی خواهیم مرد ، بگذارید بیشترین بهره را بگیریم . ولی چه فرقی‌کند که من زاده شده‌ام یا نشده‌ام ، زندگی کرده‌ام یانکرده‌ام ، مرده‌ام یا در حال مرگم،هرچه همیشه‌کرده‌ام می‌کنم، بی‌آنکه‌بدانم‌چه می‌کنم،که‌هستم، کجا هستم‌یا اینکه هستم. بله، یك موجودکوچك، سعی‌می‌کنم وموجودی کوچك‌می‌سازم ، که در آغوش‌بگیرم، موجودی‌کوچك شبیه خودم ، مهم نیست‌که چه می‌گویم. وموقعی‌که ببینم چه موجودبیچاره‌ای ساخته‌ام ، یا چقدر شبیه خود من است ، آن راخواهم خورد . بعد مدت درازی تنهای تنها می‌مانم ، ناشاد ، بی‌آنکه بدانم دعای من چه خواهد بود و به درگاه که . برای‌اینکه‌دوباره‌پیدایش‌کنم وقت زیادی‌گذاشتم، امابالاخره‌پیدایش کردم . ازکجا فهمیدم‌که اوست ، نمی‌دانم . وچه چیز توانسته است او را اینطور تغییر داده باشد ؟ شاید زندگی ، کوشش برای دوست داشتن ، خوردن،فرار از مصلحان. به درون او می‌روم ، شاید به‌امید اینکه‌چیزی یاد بگیرم . اما این زمینه‌است ، زمینه‌هائی است ، بی‌ردی ، نشانه‌ای . ولی پیش از آنکه کارم به‌آخر برسد رد ونشانه‌اش را پیدا می‌کنم . در قلب شهر بودکه به او برخوردم ، روی‌نیمکتی نشسته بود . ازکجا فهمیدم که اوست ؟ شاید ازچشمهایش . نه ، نمی‌دانم چطور فهمیدم ، حرفم را

اصلا پس نمی‌گیرم . شاید او نیست . چه‌فرق می‌کند ، او الان‌متعلق به‌من است ، موجودی زنده و لزومی هم نداردکه بگویم مذکراست ، موجودی که زنده بودنش‌ازحیاتی‌است‌در مرحلهٔ غروب ، واگر برخاطره‌هایم تسلطی داشته باشم ، می‌گویم حیاتی شبیه حالت نقاهت ، حالتی‌که انسان آن را می‌چشد،درحالی‌که باپاهای‌لرزان درپی‌آفتاب متناوب می‌رود، یافرورفته‌تر ازاموات ، در راهروهای قطار زیرزمینی و تعفن‌آدمهای ذلهٔ این راهروها که ازگهواره تاگورمی‌شتابند تا در وقت مناسب‌به‌جای مناسب برسند.من دیگرچه می‌خواهم؟ بله، آنها روزهائی‌بودکه زود شب می‌شد وجست‌جوی گرما و خرده ریزه‌هائی‌که تقریباً قابل خوردن باشد ، این روزهارا خوب پرمی‌کرد.وعجیب‌است‌که وضع تاآخر به‌همین‌منوال‌خواهد بود.امانا‌گهان همه چیزدوباره بنای خشم‌وغرش رامی‌گذارد،انسان‌درجنگلهائی‌ازسرخس های بزرگ و پرهمهمه‌گم می‌شود یا دربیابان‌های طوفان زده می‌چرخد، تا اینکه فکرمی‌کند شاید بی‌خبر مرده و به‌دوزخ رفته‌است یا بار دیگر در جائی‌حتی بدتر از جای قبلی‌متولدشده است. آنوقت باورکردن‌سالهای زودگذری‌که در پایان روز نانواها[1] رحم پیدا می‌کردند و اگر انسان راهش را می‌دانست با لابه می‌توانست یك‌سیب از آنها بگیرد، من همیشه سیب را خیلی دوست می‌داشته‌ام ، وباورکردن اندك آفتابی و پناهگاهی برای‌کسانی‌که سخت نیازمند این چیزها بودندبسیار مشکل است. واوالان مثل شاخ شمشاد آنجا بر نیمکت نشسته ، پشتش به رودخانه است ، و لباسش از این‌قرار است ،گرچه‌لباس چیز مهمی‌نیست ، می‌دانم، می‌دانم،

۱ـ نانوا در اینجا افادهٔ معنی شیرینی‌پزهم می‌کند وسیبی‌که به‌آن اشاره شد، منظور سیبی است‌که برای‌پختن‌کیك مصرف می‌کنند .

ولی‌او ، اگر درست‌گفته باشم،هیچوقت‌لباس عوض نمی‌کند . مدت‌درازی است‌که‌آنهارا به‌تن‌داشته‌است،ازکهنگی‌شان پیداست، ولی فرقی‌نمی‌کند، اینها آخرین لباسهاست . ولی ازهمه‌نمایان‌تر پالتو اوست ، به این‌معنی که او را سرا پامی‌پوشاند و ازنظر پنهانش می‌دارد . چون همهٔدکمه‌هایش از بالا تا پائین بسته است ، وحداقل پانزده دکمه دارد ،که درفاصله‌های سه تاچهار اینچ‌دوخته شده‌بطوری‌که معلوم نیست توی پالتوچه‌می‌گذرد. و حتی پاهاکه‌با سنگینی‌کنار هم‌روی‌زمین‌قرارگرفته‌اند ، این پالتوقسمت زیادی از آنها را پنهان‌کرده است ، آن‌هم باوجود دو انحنای بدن ، یکی در پائین‌تنه‌که رانها بالگن‌خاصره زاویهٔ قائمه‌ای تشکیل می‌دهد ، و دیگری باز در زانوهاکه ساقها حالت عمودی می‌گیرد . چون با وضعی که دارد اندامش اصلاً آزاد به نظر نمی‌آید ،و اگرآدم مطمئن نبودکه بند وریسمانی درکار نیست، شاید فکرمی‌کردکه اورا به نیمکت بسته‌اند، بله،اوتا این‌حد شق ورق‌نشسته‌وسطحها وزاویه‌های‌بدنش کاملاً آشکاراست، درست شبیه حالت مجسمهٔ ممنون[1] فرزند دلبند **فلق** . به عبارت‌دیگر ، موقعی‌که راه می‌رود ، یا همینطور بیحرکت می‌ایستد ، دامن این پالتو زمین را جاروب می‌زند وموقعی‌که راه می‌رود مثل‌ترن‌صدا می‌کند. والبته این‌پالتوحاشیه‌ای شرابه‌ای دارد ، مانند بعضی ازپرده‌ها، وقیطان آستینها هم‌طوری نخ‌نما شده و ازهم در رفته‌که بادآنهارا به‌صورت رشته‌های دراز مواجی به اهتزاز در می‌آورد . و دستها هم پنهانند . چون‌آستینهای این پاره پورهٔ‌گشاد باقسمتهای دیگرش یکپارچه است.ولی یخهٔ آن سالم‌مانده

(۱) Memnon در اساطیریونان ، پادشاه‌حبشیان‌که زئوس‌او رازندگی جاویدان بخشید .

است ، و جنس آن ازمخمل یا شاید پارچهٔ کرکدار زمخت است . و امـا دربارهٔ رنگ این پالتو، چون رنگ هم موضوع مهمی است ، انکار کردنش درست نیست ، وآنچه می‌شود گفت این است که سبزی درآن بیشتر به‌چشم می‌خورد ، و می‌شود قاطعانه گفت که این پالتو، در زمان نوی ، رنگ سبز روشن و سادهٔ زیبائی داشته ، رنگی که ممکن است آن را سبز درشکه‌ای بخوانید، چون آنوقتها درشکه‌ها وکالسکه‌هائی بودند که تغ‌تغ‌کنان درشهر رفت‌وآمـد می‌کردند و بـدنه‌هاشان رنگ سبز خوش‌نمائی داشت شبیه رنگ بطری ، من خودم حتماً آنها را دیده‌ام و حتی سوار آنها هم شده‌ام، هیچ بعید نیست . اما شاید درست نباشد که من بداین بالاپوش بگویم پالتو و شاید بهتر باشد که آن را قبا یا حتی لباده بنامم ، چون واقعاً یك‌چنین حالتی دارد ، همهٔ بدن را می‌پوشاند ، البته به استثنای سر، که مغرور و آرام از تنگنای آن بیرون مانده‌است. بله، هیجانات برچهرهٔ او اثر گذاشته است ، و همینطور شاید تلاش و تحرك ، ولی اکنون گوئی از تحمل رنج بریده است .اماهیچوقت نمی‌شود یقین داشت ، غیر از این‌است ؟ درمورد دکمه‌های این پالتو، باید گفت که دکمه‌های حسابی نیست، بلکه استوانه‌های کوچکی است از چوب به طول دوسه اینچ که وسط آنها برای دوخت یك سوراخ دارد ، چون یك سوراخ کافی کافی است ،گرچه داشتن دو یا حتی چهار سوراخ معمول‌تر است، و علتش گشاد شدگی مفرط سوراخهای دکمه در نتیجهٔ فرسودگی است .گفتن استوانه شاید اغراق باشد ، چون اگر بعضی از این پاره چوبهای کوچك یا میخهای چوبی در واقع استوانـه‌ای شکل باشد ، باوجود این شکلی ندارد که بشود آن را تعریف کرد . ولی همه تقریباً بطول دو اینچ و نیم است و به‌این‌جهت نمی‌گذارد که لبه‌های پالتو ازهم باز

PersianPDF.com

شود و همهٔ دکمه ها همین جنبه را دارد . و اما راجع به‌جنس این پالتو، فقط می‌شود گفت که‌شبیه نمداست.وتورفتگی‌ها و بیرون زدگی‌های‌مختلفی که درنتیجهٔ تشنج و پیچ و تاب بدن برآن واردشده ،مدتها بعدازگذشتن حالت غش‌هنوز روی‌آن‌مانده‌است.دربارهٔ این پالتوهمینقدر بس‌است.اگر بتوانم،یك وقت دیگر دربارهٔ چکمه‌ها برای خود داستانهائی‌خواهم‌گفت. کلاه،که بسختی‌آهن است، و دربالای لبهٔ باریك وبرگشته‌اش‌با خودنمائی شکل‌گنبدگرفته‌است،بواسطهٔ چاك یاشکافی‌که ازفرق سربه‌پائین‌کشیده‌شده وشاید برای این‌است‌که دخول‌کله‌را آسان‌کند،ازریخت افتاده است.چون پالتو وکلاه این وجه اشتراك را دارندکه پالتو خیلی‌بزرگ است، اماکلاه خیلی‌کوچك است . و بااینکه لبه‌های شکافتهٔ دورهٔ‌کلاه مثل آرواره‌های یك تله روی پیشانی به هم چسبیده ، خودکلاه برای اطمینان بوسیلهٔ یك تکه ریسمان به بالاترین‌دکمهٔ پالتوبسته شده‌است ، برای‌اینکه ...خوب، بگذریم . و اگر در بارهٔ ساختمان این‌کلاه چیز دیگری نباشدکه بشود گفت ، باز یك موضوع مهم ناگفته می‌ماند، وآن البته رنگ‌کلاه است، که درباره‌اش فقط می‌شودگفت‌که آفتاب تندی‌که برآن تابیده فروغی به رنگ زرد مات و خاکستری مرواریدی ازآن برمی‌آورد، والا رنگش نزدیك به سیاه است بی‌آنکه فی‌الوقع هرگز سیاهی بزند . و اگر بفهمم که این‌کلاه زمانی به‌یك آقای ورزش دوست ، یك سوارکار یا پرورش‌دهندهٔ قوچ تعلق‌داشته‌است،هیچ تعجب‌نمی‌کنم.واگرالان بیائیم واین‌پالتو وکلاه را دیگرجدا ازهم نه، بلکه نسبت به‌هم ملاحظه‌کنیم، بزودی‌تعجبی مطبوع ما را می‌گیرد ، چون می‌بینیم‌که این دوخیلی باهم تناسب دارند . وباز برای‌من‌جای تعجب نخواهدبود اگر بفهمم‌که احتمالا هردو را مردی

خوشپوش در یك روز ، یکی را از مغازهٔ کلاه فروشی و دیگری را از مغازهٔ خیاطی خریده باشد ، چون این نوع آدمها وجود دارند ، مردان خوش قیافهٔ زیبائی را می‌گویم که قامتشان صد و هشتاد سانتیمتر یا بیشتر و همه چیزشان متناسب است غیر از سرشان که در نتیجهٔ نازك پروری کوچك مانده است . این هم لذتی دارد که آدم باز خود را در مقابل یکی از آن رابطه های تغییرناپذیر بین مفاهیمی ببیند که همگی رو به زوال است و در نتیجه وقتی‌که آدم تا پای مرگ خسته است تقریباً خود را تسلیم ـ می‌خواستم بگویم خود را تسلیم ابدیت‌روح می‌کند ـ ولی در این ارتباطی نمی‌بینم . اما حالا برمی‌گردیم به موضوع جامه‌ها که واقعاً موضوع مهمی است،موضوعی درونی وحتی بسیارخصوصی است ، و فقط می‌شودگفت‌که فعلاً موضوعی است حساس و دقیق . چون **ساپو** ... نه ، دیگر نمی‌توانم او را ساپو بنامم ، و حتی تعجب می‌کنم‌که چطور تابه‌حال‌توانستم چنین اسمی‌را تحمل‌کنم . پس می‌گوئیم‌چون... بگذارید ببینم...چون **مکمان** ،این اسم‌هم چندان بهتر‌ازآن یکی‌نیست ولی فرصت را نمی‌شودتلف‌کرد،چون ممکن است‌که مکمان‌زیر این پالتو سراپا برهنه باشد ، و این‌هم چیزی را روشن نمی‌کند . درد اینجاست‌که او اصلا تکانی نمی‌خورد . از صبح تا به‌حال اینجا بوده والان شب است. یدك‌کشها، که‌دودکشهای سیاهشان راه راه قرمز دارد ، آخرین‌کرجی‌ها راکه بارشان بشکه های خالی است به لنگرگاه می‌کشانند . آتشهای دوردست غروب را آب به‌رنگهای نارنجی وگلگون وسبز، در گهوارهای خود می‌جنبانند، و بعد در چین و شکنهای خود خاموششان می‌کند و باز آنها را درآبگیرهای‌لرزان‌بادرخشندگی می‌گستراند.پشت او به‌رودخانه

است ، اما شاید از بانگ وحشتناك مرغان دریائی احساس می‌کندکه شب با حمله‌های دردگرسنگی،دراطراف دهانهٔ گندابروها ، مقابل هتل بلوو[1] انبوه می‌شود . بله ، مرغان دریائی هم باآخرین‌تب و تاب خود پیش از شب و پرتگاههای بلندش ، باولع در اطراف زباله‌ها فرود می‌آیند . اما مکمان‌رویش‌به مردمی‌است‌که دراین‌ساعت‌درخیابانها باازدحام‌می‌گذرند، روز درازشان پایان یافته و تمام شب طولانی در بـرابرشان قرار دارد . درهاگشوده می‌شوند وآنها را بیرون می‌ریزند ، هر دری سهم خودرا قی می‌کند.همه‌یك لحظه با حالتی‌گیج‌گرد هم می‌آیند، در پیاده‌رو یا حاشیهٔ خیابان درهم می‌چپند، بعد هرکس تنها راه معین خود را پیش‌می‌گیرد.و حتی آنهاکه در آغاز راه خود را محکوم به یك جهت می دانند، چون انتخاب جهت در آغاز راه متعدد نیست ، از یکدیگر جدا می‌شوند ، اما مؤدبانه ، با بهانه‌ای حاکی از ادب ، یا بدون گفتن‌کلمه‌ای ، چـون همه با عادتهای‌کوچك یکدیگر آشنا هستند . وخداوند به دادکسی برسدکه یکبار ، درآزادی باز یافتهٔ خود ، آرزو می‌کندکه مسافتی‌کوتاه باکسی، مهم نیست چه‌کسی ، همگام شود ، مـگر اینکه البته برحسب تصادفی رحمت‌آمیز باکسی‌که همین وضع را دارد برخوردکند . آنوقت شادمانه چند قدمی باهم پیش می‌روند، بعد جدا می‌شوند ، و شاید هریك زیرلب می‌گوید : حالا دیگر راهش‌کاملا باز است. پس در این ساعت چیزی‌که موجب زوج شدن‌آدمهاست بیشترکشش و شوقی است عاشقانه. ولی عدهٔ اینها نسبت به تنهایانی که بافشار از میان انبوه مردم پیش می‌روند ،راه مکانهای لذت وتفریح را سد می‌کنند ، روی جان پناه پلها خم می‌شوند ،

۱- Bellevue

یا به دیوارهای خالی تکیه می‌دهند ، خیلی کم است . اما بزودی به‌مکان مقرر می‌آیند ، بـه خانهٔ خود یا خانهٔ دیگـری ، یا بیرون از خانه ، به اصطلاح به اماکن عمومی ، یا بواسطهٔ احتمال باران به آستانهٔ دری پناه می‌برند. و اولین کسی که می‌رسد انتظارش بندرت طولانی می‌شود. چون همه به طرف یکدیگر می‌شتابند، می‌دانند که برای گفتن همهٔ چیزهائی که بردل و وجدان سنگینی می‌کند و برای انجام دادن همهٔ کارهائی که باید با یکدیگر انجام دهند ، کارهائی که انسان به تنهائی نمی‌تـواند بکند ، چه فرصت کوتاهی دارند . به این ترتیب چند ساعتی در آنجا در امـان هستند. آنوقت خواب‌آلودگی، دفترچهٔ یادداشت با مدادکوچک مخصوصش، خدا حافظی‌های همراه باخمیازه . بعضی حتی سوار درشکه می‌شوند تـا زودتر به میعاد برسند ، یـا موقعی که تفریح تمام شده است ، به خانه یا مهمانخانه‌ای که رختخواب راحتشان انتظار آنها را می‌کشد برسند . آنوقت آدم اسب‌را می‌بیند، آخرین مرحلهٔ اسب‌را می‌بیند، مرحلهٔ بین کار اخیرش که اسب تفرج است یا اسب مسابقه، اسب بارکش، اسب شخم ومرحلهٔ کشتارگاه. بیشتر اوقاتش را با حالتی افسرده بیحرکت می‌ایستد ، سرش تا جائی که مالبند ویراق راه می‌دهد، یعنی تاسنگفرش، آویخته می‌شود . اما همینکه بحرکت درمی‌آید، لحظه‌ای تغییر حالت می‌دهد، شاید بواسطهٔ خاطره‌هائی که آن حرکت برایش زنده می‌کند ، چون صرف دویدن وکشیدن درچنین وضعی نمی‌تواند چندان خرسندش کند . اما موقعی که مالبند کشیده می‌شود و خبر می‌دهد که مسافری سوار شده است، یا برعکس موقعی که عقب صندلی شروع به آزردن تیرهٔ پشتش می‌کند ، چون مسافـر رو به جهتی است که می‌رود ، آنوقت اسب سرش را بالا می‌آورد ، مفصلهایش را سفت می‌کند

و تقریباً راضی به نظر می‌آید . وآدم درشکه‌چی را نیز می‌بیندکه تنهای تنها روی‌کرسی خودش‌که ده پـا از زمین فاصله دارد ، نشسته است ، و زانوهایش در همهٔ فصلها و در هرگونه هوائی با جاجیمچه‌ای پوشیده شده است‌که قاعدةً رنگ اصلی آن قهوه‌ای است ، درست همان جاجیمچه‌ای که هم‌اکنون از روی‌کفل اسب برداشته است . درحـالی‌که خشمگین و برافروخته است ، و شاید علت این خشم و برافروختگی‌کمی مسافر باشد، گرفتن‌کمترین‌کرایه ظاهراً او را تاحد جنون بـه‌هیجان می آورد . بعد با دستهای بزرگ خشم گرفته‌اش بـه لگامها چنگ می‌زند یا همچنانکه نیم خیز شده و روی اسبش خم گشته است ، لگامهـا را با یك ضربت بر سراسر پشت اسب پائین می آورد . و درشکـه‌اش را بی پـروا از میـان خیابانهای تاریك و پر ازدحام پیش می‌برد و دهانش پر از دشنام است . اما مسافر ، که اسم جائی را که می‌خواهد برودگفته است ، و می‌داندکه در جریان وقایع مثل جعبهٔ سیاهی که او را احاطه‌کرده، کاری از دستش ساخته نیست ، خود را به احساس دلپذیر آزاد بودن از همهٔ مسؤولیتها می‌سپارد ، یا دربارهٔ آنچه در مقابل او ، یا آنچه در پشت او قرار دارد می‌اندیشد، و می‌گوید: هیچوقت اینطور نخواهد بود، و بعد در همان دم می‌گوید : اما همیشه همینطور بود ؛ چون مسافرها معمولا پانصد نوع‌که نیستند. و آنها، اسب و درشکه‌چی و مسافر ، با شتاب از کوتاهترین راه یا بیراهه ، ازمیان ازدحام مردم دیگری که در جا و مکان خود نیستند، به طرف محل معین پیش می‌روند. وهرکدام ازاین سه موجود برای خود دلایل خاصی دارد، وگاهگاه فکر می‌کنند که آیا این‌دلایل معتبر است، یا برای رفتن به جائی‌که مسافر می‌رود و نرفتن او به جائی دیگر دلایل

درستی است ، و اسب هم دراین موردکمتر از آن دو انسان مردد نیست، گرچه قاعدةً تا نرسد نمی‌داند که به کجا می‌رود ، و همیشه حتی در آن هنگام هم نمی‌داند. واگر واقعاً شامگاه باشد، پس پدیدهٔ دیگری‌که باید ملاحظه شود تعداد پنجره‌ها و ویترین مغازه‌هاست که لحظه‌ای روشن می‌شوند ، تقریباً شبیه خورشید غروب ، گر چه این‌کلاً بستگی به فصل دارد . اما برای مکمان ، شکر خدا ، او هنوز آنجاست ، برای مکمان شامگاه واقعی بهار است، باد هنگام اعتدال شب وروز در امتداد اسکله‌ها که حاشیهٔ آنها را خانه‌های بلند قرمز رنگ ، که بیشتر آنها انبار است، گرفته‌اند ، زوزه‌کشان می‌وزد . یا شاید شامگاه پائیزی است واین برگها که در هوا چرخ می‌زند ، و نمی‌شود گفت که ازکجا می‌آید ، چون در اینجا درختی وجود ندارد ، شاید دیگر نخستین برگهای سال نباشد ، تقریباً سبز نیست، برگهای پلاسیده‌ای است‌که به هیچ درد نمی‌خورد جز اینکه به صورت توده‌ای بپوسد، آن هم اکنون‌که مردم وجانوران دیگر احتیاجی به سایه ندارند، بلکه وضع برعکس است، وهیچ پرنده‌ای‌نیست که درمیان آنها تخم بگذارد و جوجه بیاورد ، و درختها باید حتی در آنجاکه هیچ قلبی نمی‌تپد سیاه شوند ، گرچه ظاهراً بعضی از درختها، به دلیلی نامعلوم ، همیشه‌سبز می‌مانند . و شکی نیست که برای مکمان فرق نمی‌کند که بهار باشد یا پائیز، مگراینکه او تابستان را به زمستان ترجیح دهد یا برعکس ، که بعید است. ولی نباید فکر کرد که او دیگر از این مکان و این حالت تکان نخواهد خورد ، چون هنوز تمام دوران پیری را در پیش دارد ، و بعد آن ختام‌نامه ، درموقعی که جریان اوضاع چندان روشن نیست و به نظر نمی‌آید که بر ماحصل او چیزی بیفزاید

یا روشنائی زیادی بر آشفتگی آن بیندازد ، ولی مسلماً در حد خود سودمند است، همانطورکه یونجه را پیش از انبارکردن می‌گذارند خشك شود . بنا براین او خواه ناخواه بر خواهدخاست ، و از میان مکانهائی دیگربه مکانی دیگر، وباز ازمیان مکانهائی دیگر به مکانی دیگرخواهد رفت ، مگر اینکه بـه اینجا برگردد ، اینجا که برایش به اندازهٔ کافی جائی دنج‌به نظرمی‌آید، ولی مگرهیچوقت می‌شود دانست، ها؟ وسالهای سال چنین و چنین خواهد بود . چون برای نمردن انسان باید بیاید و برود، بیاید وبرود، مگر اینکه‌کسی را داشته باشدکه هرجاهست غذایش را به همانجا بیاورد، درست مثل من . و انسان می‌تواند دو ، سه یا حتی چهار روز بدون اینکه دست یاپایش را حرکت بدهد به‌یك حال بماند، ولی چهار روز چه اهمیتی دارد، آن هم موقعی که انسان تمام دورهٔ پیری را در پیش داشته باشد ، و بعد درنگ‌تبخیر ، و قطره‌ای در اقیانوس . درست است‌که انسان از این بابت چیزی نمی‌داند ، دل را به این خوش می‌کند که مانند کل بشریت از ریسمانی آویخته است ، ولی نکته این نیست . چون نکته‌ای نیست ، در ندانستن این وآن نکته‌ای نیست، چه انسان همه چیز را بداند،چدهیچ‌چیز نداند، ومکمان هیچ چیز نمی‌داند. ولی او فقط از بی‌اطلاعی خود نسبت به پاره‌ای چیزها نگران است ، چیزهائی که او را در میان دیگران وحشت‌زده می‌کند ، و این کیفیتی است بشری و اهمیتی ندارد . معهذا این رویـهٔ بدی است ، چون انسان در روز پنجم باید برخیزد ، و واقعاً هم برمی‌خیزد ، اما اگر روز پیش، یاازاین هم بهتر،اگردو روزپیش خودش را برای برخاستن‌آماده می‌کرد، آنوقت دیگر دردهایش اینقدربزرگ نبود، وچرا که انسان به دردهایش

بیفزاید ، رویهٔ بدی است ، حتی اگر چاره‌ای جز این نداشته باشد ، و این هم هیچ مسلم نیست . چون در روز پنجم ، روزی که مسألهٔ چطور برخاستن در پیش است ، انسان دیگر در بند روز چهارم و سوم نیست ، آنچه اهمیت دارد این است‌که چطور باید برخاست، برای اینکه انسان دراین‌موقع تقریباً گیج ودیوانه است. وگاهی نمی‌تواند، یعنی نمی‌تواند سرپا بلند شود، ومجبور است خودش را به طرف نزدیك‌ترین‌کرت سبزی بکشاند ، و برای اینکه خودش را به جلو بکشاند از دسته‌های علف و برجستگی‌های زمین کمك بگیرد ، یا خودش را به نزدیك‌ترین انبوه خاربوته‌ها بکشاند ، که در آنجا گاه چیزهای خوبی‌برای خوردن پیدا می‌شود، هر چند که ترش باشد ، و نسبت به کرتهای سبزی این برتری را داردکه آدم می‌تواند به میان‌آنها بخزد و پنهان شود، اما مثلاً در یك کرت سیب‌زمینی‌رسیده نمی‌تواند، و باز این برتری را داردکه آدم اغلب حیوانهای وحشی‌کوچك، چه خزدار، چه پردار را به وحشت می‌اندازد و می‌رماند . چون از قرار معلوم وسایلی ندارد که بتواند یکروزه آنقدر غذا فراهم کند که برای سه هفته یا یك ماه او را زنده نگهدارد ، و در مقایسه با سراسر دوره‌ای که انسان باز به حالت بچگی بر می‌گردد یك ماه چقدر است ؟ قطره‌ای است در یك سطل . ولی او ندارد ، یعنی این وسایل را ندارد ، و اگر هم می‌داشت نمی‌توانست آنها را به کار بگیرد ، خود را از فردا بسیار دور می‌بیند . و شاید اصلاً وجود ندارد ، فردائی وجود ندارد ، برای‌کسی‌که مدتی دراز بیهوده در انتظار فردا بوده است، دیگرفردائی وجود ندارد. وشاید او به‌آن‌لحظه‌ای رسیده‌است‌که زندگی تبدیل می‌شود به‌آوارگی‌آخرین موجود زنده دراعماق لحظه‌ای بیکران،

لحظه‌ای‌که درآن روشنائی هرگز تغییر نمی‌کند وشکسته پاره‌های شناور همه یکسان به نظر می‌آید. چشمها، با رنگی‌که چندان آبی‌تر از سفیدهٔ تخم مرغ نیست، به فضای مقابل خود ، یعنی به‌تمامیت آن ژرفای عظیم وآرامش تغییرناپذیرش خیره می‌شوند . ولی با فاصله‌های طولانی بسته می‌شوند ، با فوریت ملایم گوشت کـه اغلب بدون خشم فشرده می‌شود و برهم می‌آید. آنوقت انسان پلکهای سالدیده را می‌بیند که کاملاً قرمز وفرسوده است و گوئی نزدیك شدن به هم برای آنها زحمتی است عظیم، چون چهار پلك هست ، برای هـر روزن اشك دو پلك . و شاید در این هنگام است که او بهشت [1] رؤیای کهن خود را می‌بیند ، بهشت دریا را و نیز بهشت زمین را ، وتشنج موجها را ازساحلی به ساحل دیگرکه همـه در جنبش‌اند و در کوچکترین جنبش خود هماهنگند ، و باز فی‌المثل حرکت بسیار متفاوت آدمها را می‌بیند، که به هم بسته نیستند، بلکه آزادند تا به میل خود بیایند وبروند . و از این آزادی بهرهٔ کامل می‌گیرند و می‌آیند و می‌روند ، گوی بزرگ چشمهاشان در حدقه ها می‌چرخد و مثل جغجغه صدا می‌کند، و هرکدام راه خود را می‌روند . و هنگامی‌که کسی می‌میرد دیگران همچنان پیش می‌روند ، انگارکه هیچ

۱ــ درمتن انگلیسی heaven ودرمتن فرانسوی‌کلمهٔ ciel آمده‌است. درانگلیسی کلمهٔ خاص آسمان sky است ولی‌کلمهٔ heaven علاوه بر آسمان معنی عرش ، عالم بالا ، ملکوت وبهشت می‌دهد. کلمهٔ «عرش» که مفهوم‌برترین جای آسمان را نیز دارد، چون از بهشت جداست، مناسب به‌نظر نیامد و اگربه «آسمان» ترجمه‌می‌شد،مفهوم ضمنی بهشت‌را نداشت. ناچار heaven به«بهشت» ترجمه‌شد واین توضیح آمدتا خواننده دراین مورد ازکلمهٔ **بهشت** درآن واحدهم مفهوم **جنت** را بگیرد، هم مفهوم **آسمان** را .

اتفاقی نیفتاده است.

احساس می‌کنم

احساس می‌کنم که دارد می‌آید. بله، شکر که دارد می‌آید. می‌خواستم پیش از آنکه متوجه آن شوم کاملاً مطمئن باشم. وسواسی‌تا واپسین دم، سختگیر در برابر یك اشتباه، مالون چنین آدمی است. منظورم مطمئن بودن به این احساس است که زمان من به سر می‌آید. چون هیچوقت در اینکه دیر یا زود خواهد آمد شکی نداشتم، بجز روزهائی‌که حس می‌کردم آمده وگذشته است. چون داستانهای من همه بیهوده است، هرگز عمیقاً شك نداشتم، حتی روزهائی که دلایل‌مخالف بسیاری وجود داشت، هرگز شك نکردم که هنوز زنده‌ام و هوای زمین را فرو می‌برم و بیرون می‌دهم. خیلی نزدیك است، یعنی دو سه روز دیگر، و این را به زبان آن دوره‌ای می‌گویم که نام روزها را به من یاد می‌دادند ومن ازکم بودن روزها به‌حیرت می‌افتادم ومشتهای کوچکم را تاب می‌دادم، و طلب روزهای بیشتری می‌کردم، و می‌خواستم بدانم که وقت را چگونه می‌شود فهمید، و با همهٔ این حرفها، دو سه روز چیست، یك شوخی. خوب، جیك نزنیم وبازی باخته را ادامه دهیم، برای سلامت آدم خوب است. و تنها کاری که باید بکنم این است که طوری ادامه بدهم که انگار دیدن مهتاب نیمهٔ تابستان برایم مقدر شده است. چون قبول دارم که الان به ماهی رسیده‌ام که موسوم است به ماه مه، نمی‌دانم چرا، یعنی نمی‌دانم چرا این را قبول دارم، چون مه

از کلمهٔ **مائیا** [۱] است ، آه ، این را هم به‌خاطر می‌آورم ، الههٔ افزونی و فراوانی ، بله ، قبول دارم که وارد فصل افزونی وفراوانی شده‌ام، لااقل فصل افزونی ، چون فراوانی بعداً ، با زمان برداشت محصول می‌آید . پس آرام باش ، آرام ، من بازهم در روز قدیسان (۲) اینجا خواهم بود، در میان‌گلهای داوودی ، نه ، امسال صدای نالهٔ آنها را روی گورهاشان نخواهم شنید . اما مقاومت در برابر این احساس گستردگی دشوار است. کششی است‌کامل به سوی نزدیك‌ترین اعماق ، و بطرزی محسوس پاهایم، که حتی در وضع عادی، نسبت به‌بقیهٔ اعضایم ازمن بسیار دورترند ، یعنی از سرم دورترند ، چون من به درون این عضو گریخته‌ام ، بله ، پاهایم فرسنگها دورند . و اگر بخواهم آنها را احضارکنم ، مثلاً برای تمیز کردن احضارشان‌کنم ، فکر می‌کنم یك ماه وقت می‌گیرد، منهای وقتی‌که برای برگرداندن آنها به جای خودشان لازم است . عجیب است ، من دیگرپاهایم را احساس نمی‌کنم، پاهایم دیگرهیچ چیز احساس‌نمی‌کنند، و این خود رحمتی است . با وجود این حس می‌کنم که از دیدرس قوی‌ترین تلسکوپها هم دورترند . آیا این همان حالتی است‌که به آن «یك پا درگورداشتن» می‌گویند ؟ وهمینطور بقیهٔ اعضایم. چون شیٔ محسوس موضعی چیزی نیست که من متوجه آن شده باشم ، برای اینکه خودم‌در همهٔ عمرچیزی جز یك رشته یا بهتر بگویم یك سلسله محسوسات موضعی نبوده‌ام ، آن هم بی‌هیچ نتیجه‌ای . ولی انگشتهایم نیز در عرض هـای

۱ــ Māius ماه مه و Māia نام الهه ای که گویا اسمش به‌این معنی است «کسی‌که فراوانی و رویائی می‌آورد» .

۲ــ All Saints' Day روز اول نوامبر

جغرافیائی دیگری می‌نویسند و هوائی کـه در میان ورقهای دفترچه ام می‌دمد و بی آنکه متوجه شوم ، موقعی‌که چرتم می‌برد، آنها را برمی‌گرداند،چنانکه **فاعل** جمله از**فعل** خیلی دور می‌افتد و**مفعول** درجائی درخلأ می‌نشیند ، هوای این مأوای ماقبل آخر نیست، واین هم‌رحمتی است.وشاید سوسوی سایهٔ برگها وگلها ودرخشندگی‌خورشیدی فراموش‌شده بر دستهایم قرار دارد . وحالا جنسیت من، منظورم خود آلت است ومخصوصاً نوك آن ،که وقتی هنوز پسر بودم لختهها ودلمه‌های منی‌ازآن جاری می‌شد وبرصورتم می‌پاشید، وتا آخرین قطره جریانش‌قطع‌نمی‌شد، وحتماً گاه به گاه هم کمی شاش بیرون می‌ریخت، وگرنه پیشاب در خون می‌ماند ومن می‌مردم ، بله ، من دیگر انتظار ندارم که آلت خود را با چشمهای باز ببینم، نه اینکه آرزویش را داشته باشم ، آخر ما به‌اندازهٔ کافی به هم خیره نگـاه کرده‌ایم ، بـا وجود این نمی شود آن را ندیده گرفت . اما فقط این یکی نیست، و دستها وپاهایم تنها اعضای من‌نیستند که هرکدام در جهتی خاص فاصله می‌گیرد و دور می‌شود ، نه ، موضوع به همینجا خاتمه پیدا نمی‌کند . چون‌مثلاً مقعد من که نمی‌شود آن را انتهای چیزی دانست ، اگر همین مقعد من ناگهان در این لحظه شروع کند به ریدن ، که خدا نکند اینطور بشود ، کاملاً مطمئنم که سنده‌هایم به استرالیا خواهد افتاد . و اگر مجبور باشم دو باره سرپا بایستم ، که خداوند مرا از این کار مصون بدارد ، گمان می‌کنم قسمت وسیعی از عالم را اشغال کنم ، البته نه بیشتر از موقعی که دراز کشیده‌ام ، ولی باوضعی نمایان تر . چون این چیزی است کـه اغلب متوجه آن شده‌ام ، بهترین راه برای دور ماندن از نظرها این است که انسان دمرو.دراز بکشد و

تکان نخورد . و حالا این من ، منی‌که همیشه فکر می‌کردم چروك خواهم خورد ، چروك خواهم خورد ، بیشتر و بیشتر تا اینکه بالاخره بتوانم تقریباً در یك جعبهٔ کوچك جواهر مدفون شوم ، دارم اینطور آماس می‌کنم. مهم نیست، آنچه اهمیت دارد این است که علیرغم این حکایتها باز توی این اطاق جامی‌گیرم، خوب ، هرچه هست به‌آن می‌گوئیم اطاق، فقط همین مهم است ، و لزومی ندارد که نگران باشم ، آنقدر که باید می‌توانم با این اطاق جور دربیایم. و اگرهم بتوانم‌آخرین نفس را بکشم، در خیابان یا دربیمارستان نخواهم کشید ، بلکه آخرین نفس را همینجا خواهم کشید ، در میان تودهٔ دارائیم ، در کنار این پنجره‌که گاه انگار روی دیوار نقاشی شده است ، مثل سقف تیه پولو[1] در Würzburg،[2] عجب جهانگردی بوده‌ام ، حتی علامت جداکردن دومصوت را هنوز به‌یاد می‌آورم ، اما این نباید علامت تفریق مصوتها باشد . کاش می‌توانستم مطمئن شوم، یعنی ازبسترمرگم مطمئن شوم . وباوجود این چه بسیاراین

۱ــ Giovanni Battista Thiepolo نقاش ایتالیائی (۱۶۹۶-۱۷۷۰)

۲ــ ورتزبورگ شهری درآلمان درنزدیکی فرانکفورت.

۴ــ Diaeresis علامتی‌که دومصوت راازهم‌جدا می‌کند،مثل O درکلمهٔ Zöology که دومصوت O دراین‌کلمه جداگانه تلفظ می‌شوند.دراینجا بایدتوجه داشت‌که منظورقهرمان داستان مصوت ü درکلمهٔ Würzburg است ودونقطه‌ای که بالای مصوت U است علامت Diaeresis یا Tréma یاتفریق دومصوت نیست وکیفیت دونقطهٔ بالای مصوت O درکلمهٔ Zöolcgy را ندارد، چون این کلمه‌را«زوئولوژی» می‌خوانیم‌ولی‌دونقطهٔ بالای مصوت U درکلمهٔ Würzburg علامت Umlaut است‌که مصوت U را در زبان‌آلمانی‌کمی تغییرمی‌دهد .

سرسالخورده را دیده‌ام که از دربه بیرون آویخته می‌شود ، باحالتی افتاده ، چون استخوانهای درشت وپیرمن سنگینی می‌کنند،ودرکوتاه‌است،وبه‌نظر من‌کوتاه وکوتاه تر ؛ و هربار به تیر عمودی چارچوب می‌خورد ، سرم را می‌گویم،چون من بلند قدم ، وپاگرد کوچك است ، ومردی‌که پاهای مرا می‌بردنمی‌تواند پیش ازآنکه از پله ها سرازیر می‌شود، صبرکند ، چون درحالی که تمام بدن من بیرون است، یعنی‌در پاگرد است،او ناچاراست زودتر شروع کند به دور زدن ، تا به‌دیوار نخورد، یعنی به دیوارپاگرد. بهمین جهت سرمن به تیر عمودی چار چوب می‌خورد ، این چیزی است که اجتناب از آن ممکن نیست . و برای سرمن ، با وضعی که دارد ، بگذریم ، اما آدمی‌که حامل آن‌است می‌گوید: هی ، **بوب** ، یواش تر ! شاید از روی احترام ، چون او مرا نمی‌شناسد ، مرا نمی‌شناخت ، یا از ترس صدمه دیدن انگشتهایش . دنگ ! یـواش ! بسیار خوب ! این هم در ! و اطاق سرانجام خالی و بعد از ضد عفونی کـردن آمادهٔ پذیرائی یك خانوادهٔ بزرگ یایك جفت قمری ، چون نمی‌شود زیاد وسواس نشان داد. بله ، این هم ازاین ، ولی حـالا به‌این زودی نمی‌شود ازآن استفاده کرد، پس‌کمی به تأخیرمی‌افتد ، این چیزی است‌که من به خودم‌می‌گویم. ولی من خیلی چیزها به خودم می‌گویم ، در این همه وراجی چه‌حقیقتی هست ؟ نمی‌دانم . فقط معتقدم‌که تاچیزی حقیقت نباشد نمی‌توانم بگویم، مقصودم این است که هنوز چنین اتفاقی نیفتاده ، پس آنطور هم‌که گفتم نیست ، ولی اهمیتی ندارد . بله ، من ازخـودم ایـن را می‌پسندم، اقلاً این‌یك چیزرامی‌پسندم‌که می‌توانم بگویم مثلاً Up the Republic[1]

۱ـزنده باد جمهوری . این عبارت درمتن فرانسوی و ترجمهٔ آلمانی هم به‌انگلیسی آمده است .

یا مثلاً **محبوبه‌ام** ! بدون اینکه مجبور باشم فکر کنم که اگر زبانم را غلاف می‌کردم ، یاچیز دیگری می‌گفتم بهتر نبود ؟ بله ، هیچ اندیشه‌ای لازم نیست ، چه اندیشهٔ قبلی چه اندیشهٔ بعدی ، فقط باید دهانم را باز کنم تا تأییدی باشد برای آن داستان‌کهنه، برای داستان خودم وهمچنین سکوت ممتدی‌که ساکتم‌کرده، بطوری‌که همه‌چیزدرسکوت می‌گذرد.واگر هم یك‌وقت لب‌ببندم،دلیلش این‌است‌که دیگرچیزی‌برای‌گفتن‌نیست،حتی اگرهمه‌چیزگفته نشده‌باشد، حتی‌اگرهیچ چیزگفته‌نشده‌باشد.ولی‌بهتراست که از این موضوعهای ناخوش بگذرم و دراین دوسه روز، اگر حافظه‌ام درست‌کارکند، بپردازم به‌موضوع موت‌خودم. آنوقت‌کارمورفی‌ها،مرسیرها، مولوی‌ها،موارن‌ها و مالونها[1] تمام خواهدشد، مگراینکه به‌وراء گورهم کشیده‌شود. ولی‌خام طمع نباید بود، اول بگذارید به‌پایان برسیم،آنوقت خواهیم فهمید . من چند نفررا کشته‌ام ؟ چند نفررا باکوبیدن سرشان یا باآتش زدنشان کشته‌ام ؟ فقط می‌توانم چهارنفر را به‌خاطر بیاورم ، همه ناشناس ، که هیچوقت آنها را نشناخته‌ام . شوقی ناگهانی درمن پیدا شده است ، مثل‌گاهی وقتهاکه درگذشته پیدا می‌شد، شوقی برای دیدن چیزی، هرچه شد ، فرق نمی‌کندکه چه باشد ، چیزی که نتوانم تصورش را کرده باشم . سرپیشخدمت پیرهم بود ، فکر می‌کنم در لندن بود ، باز آمدم به لندن ،گلویش را با تیغ خودش بریدم ، این می‌شود پنج نفر . گمان می‌کنم اسمی هم داشت . بله ،آنچه الان احتیاج دارم چیزکی‌است تصورناپذیر،که اگر رنگی باشد بهتر است، این چیز به‌درد من‌می‌خورد.

۱ــ Murphys ، Merciers ، Molloys ، Morans: معمولا اسم بیشترآدمهای داستانهای بکت باحرف M شروع می‌شود .

چون ممکن است کداین آخرین سفر من باشد ،آخرین سفرم به اعماق تالارهای دراز مأنوس ، با خورشیدها و ماههای کوچکم که در بالا می‌آویزمشان ، و جیبهائی پراز ریگ بمنزلهٔ آدمیان و فصلهاشان ، اگر بخت یاری‌کند ،آخرین سفرم‌خواهد بود .آنوقت به‌اینجا برخواهم‌گشت، به‌خودم برخواهم‌گشت ، به‌هرمعنی‌که بگیریم ، و دیگر خودم را ترك نخواهم‌کرد ، دیگر ازخودم چیزی را که ندارم نخواهم خواست . یا شاید همهٔ ما برگردیم ، با وحدتی مجدد برگردیم ، بی‌جدائی ، بی‌آنکه جاسوسی یکدیگر را بکنیم، به این آغل کوچك پلید برگردیم ، آغلی سراسرکثیف، با طاقی گنبدمانندکه انگار آن را توی عاج تراشیده‌اند ، توی یك دندان‌کهنهٔ پوسیده. یااینکه تنها ، تنها برخواهم‌گشت ،به‌همان تنهائی وقتی‌که می‌رفتم ، ولی‌تردید دارم ، ازاینجا صدای‌آنها رامی‌شنوم که در راهروها با غریو دنبال من می‌آیند ، باسکندری از میان سنگ وسقط می‌گذرند ، وبه من التماس می‌کنندکه‌آنها را باخودم ببرم .همین قضیه را حل می‌کند . اگر درست حساب‌کرده باشم ، فرصت دارم ، واگر غلط حساب‌کرده باشم چه‌بهتر ، چیز بهتری نمی‌خواهم ، ازاین‌گذشته‌من هیچ چیز را حساب نکرده‌ام، چیزی هم نخواسته‌ام ، درست وقت‌آن‌است که بروم و دورکوچکی بزنم ، بداینجا برگردم و هرکار که دارم بکنم ، فراموش‌کرده‌ام چه‌کار ، اوه ، بله ، چیزهایم را مرتب کنم ، و بعد کاری دیگر، به‌خاطرم نمی‌آیدکه‌چه‌کاری ، اما وقتش‌که برسد به خاطرم‌خواهد آمد . ولی پیش‌ازآنکه بروم دلم می‌خواهد در دیوار سوراخی پیداکنم که پشت آن جریانهای بسیاری بگذرد ، چیزهائی فوق‌العاده و بیشتر رنگین . بایك نگاه،آخرین نگاه‌کوتاه، احساس می‌کنم که‌می‌توانم‌چنان

خوشحال بگریزم که انگار عازم ، نزدیك بود بگویم عازم سیترا [1] هستم، حالا دیگر بدون تردید این بحث باید قطع شود. با اینهمه این پنجره درست همان چیزی است که من می‌خواهم باشد، البته تا حد معینی ، بسیار خوب، حالا خودت را مفتضح نکن. چیزی که اول از همه به‌ذهنم می‌آید این است که چقدر گردتر از آن است که بود ، بطوری که شبیه چشم گاو یا دریچهٔ کشتی به‌نظر می‌آید. مهم نیست ، مشروط بر اینکه در آن طرفش چیزی باشد . پیش‌از هر چیز شب را می‌بینم که برخلاف انتظار متعجبم می‌کند! گمان می‌کنم علتش این است که می‌خواهم متعجب شوم ، فقط یك بار دیگر متعجب شوم . چون در اطاق شب نیست ، می‌دانم ، اینجا هرگز واقعاً شب نمی‌شود ، برایم فرق نمی‌کند که چه گفتم ، ولی اغلب از الان تاریك‌تر است ، در حالی که بیرون ، در اوج آسمان شبی هست سیاه با چند ستاره، همینقدر که نشان بدهد که این شب، شبی که من می‌بینم واقعاً شبی از دنیای آدمهاست و آن را روی شیشهٔ پنجره نقاشی نکرده‌اند، چون ستاره‌ها مثل ستاره‌های واقعی چشمك می‌زنند ، که اگر آنها را نقاشی کرده بودند حتماً چشمك نمی‌زدند . و مثل اینکه همین به تنهائی نتواند مرا قانع کند که دارم دنیای بیرون را می‌بینم ، دنیای دیگر را می‌بینم ، ناگهان پنجرهٔ آن طرف خیابان روشن می‌شود، یا ناگهان متوجه می‌شوم که آن پنجره روشن است ، چون من از آن آدمهائی نیستم که می‌توانند با یك نگاه همه چیز را دریابند ، بلکه مجبورم مدتی دراز خیره نگاه کنم و به اشیاء فرصت بدهم که مسافت طولانی میان من و خودشان را بپیمایند و این البته

---

۱ - Cythera یا چریگو Cerigo جنوبی‌ترین جزیره از مجمع‌الجزایر ایونی در یونان .

سعادتی است ، فرخنده فالی است ، مگر اینکه عمداً طوری درست شده باشدکه من مسخره بشوم ، چون شاید من از آسمان شبانه چیزی بهتر نیافته باشم‌که بتواند مرا از این مکان دور کند ،آسمانی‌که در آن هیچ اتفاقی نمی‌افتد در صورتیکه پر از هیاهو و خشونت است ، و در برابر انسان هیچ چیز نیست مگر شب ، همهٔ شب تا او نزول و صعود دنیاهای دیگر را ، وقتی‌که دنیاهای دیگری باشد ، دنبال کند ، یا برای دیدن‌شهاب‌ها به‌نظاره بنشیند، امامن‌همهٔ شب را درمقابل خود ندارم. وبرایم مهم نیست‌که آنهاپیش ازسحر برخاسته‌اند یاهنوز به بستر نرفته‌اند ، یا نیمه‌شب برخاسته‌اند تا شاید وقتی‌که‌کارشان را تمام کردند دوباره به بستر بروند ، و برای من همین کافی است‌که ببینم پشت پرده در مقابل‌هم ایستاده‌اند ، پشت پرده‌ای‌که‌تاریك است ، طوری‌تاریك است‌که انگار نوری است تاریك ، و سایهٔ آنها را تیره می‌کند.چون‌آنها چنان‌تنگ‌به‌هم می‌چسبندکه یك‌پیکر ودرنتیجه یك‌سایه به‌نظرمی‌آیند. اما موقعی‌که با سستی تکانی می‌خورند دوتن بودن آنها معلوم می‌شود ، و به‌عبث با نیروی‌یأس به‌هم می‌چسبند ، پیداست که ما در برابر خود دو پیکر مشخص‌و مجزا داریم ،که درمرزهای خود محصورند،و برای‌اینکه بیایند وبروند و شعلهٔ زندگی را نگاهدارند، نیازی به‌هم ندارند، چون هریك ازآن دو مستقل از دیگری ، توانائی این‌کار را به‌خوبی دارد . شاید سردشان است‌که اینطور خود را به همدیگر می‌مالند . چون‌مالش حرارت را حفظ می‌کند ، و موقعی‌که حرارت ازتن رفته است آن را برمی‌گرداند . این‌شبح بزرگ و درهم‌که با بیش از یك تن به وجودآمده چقدر زیبا و عجیب است ، می‌گویم بیش از یك تن چون شاید سه تن

باشند ، و این شبح چه‌نوسان و تزلزلی دارد ، اما از حیث رنگ بی‌مایه است . ولی شب بایدگرم باشد ، چون ناگهان پرده بالا می‌رود و فروغ ملایم رنگ آشکار می‌شود ، رنگ پریدهٔ مایل به آبی و سفید بدن ، و بعد یك‌رنگ‌صورتی‌که باید ازجامه‌ای‌باشد و همچنین یك رنگ‌طلائی که وقت ندارم‌آن را بشناسم . پس‌آنهاکه با جامه‌ای چنین سبك‌درکنار پنجرهٔ باز ایستاده‌اند،سردشان‌نیست. و من‌چقدر ابله‌هستم ، واقعیت‌همین است‌که می‌بینم ، حتماً یکدیگر را دوست دارند ، و این رسم دوست داشتن است . خوب ، این برایم سودمند بود . حالانگاه می‌کنم ببینم‌که آسمان هنوز در جای خود هست ، بعد می‌روم . آنها الان بیحرکت در مقابل پرده ایستاده‌اند . می‌شودکه کارشان راتمام‌کرده باشند ؟ مثل‌سگها ایستاده باهم عشقبازی‌کرده‌اند . بزودی خواهند توانست ازهم جداشوند. یا شاید دارند پیش‌ازآنکه به‌طرف لقمه‌ای لذیذ هجوم بیاورند نفسی‌تازه می‌کنند. عقب ، جلو ، عقب ،جلو ، باید خیلی عالی باشد . مثل‌این‌است که درد می‌کشند . کافی است ، کافی است، خداحافظ .

مکمان‌که باران دور ازپناهگاه اورا گرفته‌بود توقف‌کرد و دراز کشید وگفت: رویهٔ بدن‌که اینطور به‌زمین چسبیده باشد خشك می‌ماند، در صورتی‌که اگر بایستم سرتاپایم به‌یك اندازه خیس می‌شود ، انگارکه باران مثل الکتریسیته مسألهٔ تعداد معینی قطره در ساعت باشد. بعداز لحظه‌ای تردید ، دمرو دراز کشید ، چون خیلی ساده می‌توانست طاقباز درازبکشد یا درنیمه راه زمین به‌یکی از دوپهلو بیفتد. ولی اینطورخیال کرد که پس‌گردن وپشت تاکمر ازسینه وشکم‌آسیب پذیرتر است ، ومثل اینکه چیزی جز یك سبد گوجه فرنگی نباشد ، نمی‌فهمید که همهٔ این

اجزاء کاملاً و حتی باثبات به‌هم پیوسته است ، لااقل تا موقعی‌که مرگ آنها را از هم جدا نکرده به هم پیوسته است ، و خیلی چیزهای دیگر کـه او تصوری ازآنها نداشت ، واینکه اگریك قطره باران بیموقع ،مثلا بر استخوان عصعص بیفتد ، ممکن است مـوجب تشنج در عضلهٔ صورت بشود و سالها ادامه پیداکند . مثل موقعی‌که‌آدم به‌میان گلابه زده‌باشد ، فقط ممکن است ازسینه پهلو بمیرد وپاهایش ازخیس شدن هیچ صدمه‌ای نبیند ، و شاید هم آب باطلاق برایش خاصیت هم داشته باشد . بارانی سنگین و سرد و عمودی بود ، بطوری که مکمان فکر کرد این باران پیگیر نخواهد بود ـ مثل اینکه بین شدت و ادامه باید نسبتی باشد ـ و اوخواهد توانست تاده دقیقه یـا یك ربع‌ساعت‌دیگر ازجا بجهد، بایستد وجلو بدنش ، نه،پشتش ، ازخاك ، نه ، همان جلو بدنش درست بود ، و جلو بدنش ازخاك سفید شده باشد . این است آن‌نوع داستانی‌که او در همهٔ عمر برای خودش روایت می‌کرده ، و می‌گفته است: این نمی‌تواند بازهم ادامه پیدا کند ، ممکن نیست . موقعی از بعد از ظهر بود ، غیراز این دیگر چیزی نمی‌شود گفت ، چون ساعتهای متوالی گذشته و همان روشنائی سربی برجای بوده است ، پس به‌احتمال قوی ، بله ، به‌احتمال قوی بعداز ظهر بود . هوای‌آرام ، بااینکه‌سردی هوای‌زمستان رانداشت، درآن نویدی یا خاطره‌ای از گرما احساس نمی‌شد. مکمان‌که باران از شکاف‌کلاهش تو ریخته بود و ناراحتش‌کرده بود، آن را ازسرش برداشت و روی شقیقه‌اش گـذاشت ، یعنی سرش را گرداند وگونه‌اش را به‌زمین فشرد . پنجه‌هایش در انتهای دو دست گشاده برعلفها چنگ زد، هردست چنگه‌ای علف را گرفت ، بـاچنان نیروئی که انگار برسینهٔ پرتگاهی

دوخته شده باشد . بگذارید هرطورکه می‌شود این توصیف را ادامه‌دهیم . باران اول باصدای طبل ، واندك زمانی بعد باصدای‌شست‌وشو، مثل‌موقعی که رخت باصدای غلغل وشلپ‌شلپ درطشت خیس می‌شود،سخت برپشتش بارید ، و او بوضوح و باعلاقه تفاوت صدای‌بارانی راکه براو می‌بارید با صدای بارانی‌که برزمین می‌ریخت، تشخیص داد. چون‌گوش اوکه باگونه دریك سطح یا تقریباً دریك‌سطح است، طوری بدزمین چسبیده بودکه در هوای بارانی امکانش خیلی کم است، و او صدای دوردست و غرش‌آسای زمین راکـه آب درآن نفوذ می‌کرد وصدای‌آموار علفهای‌خم شده وخیس را می‌شنید . فکر مکافات به مغزش راه یافت ، چون راستش به‌این وهم عادت داشت وشاید هم‌تحت‌تأثیروضع بدن وانگشتانش‌که‌گوئی ازشکنجه قلاب شده بود،قرارگرفته بود.وبدون اینکه درست بداند گناهش چیست، بخوبی احساس کرد که زندگی کفاره‌ای نیست‌که درخور آن‌گناه باشد، یا اینکه این‌کفاره درجای خود گناهی است ، وطلب‌کفاره‌ای بیشتر کرد ، و غیره ، مثل اینکه برای زندگان غیر از زندگی هم چیزی وجود داشته باشد. و بدون شك می‌توانست در این فکر فرو برودکه‌آیا واقعاً لازم بود مقصرباشد تافقط برای خاطرهٔ اینکه راضی‌شده بود دربطن مادرش‌زندگی کند و بعد او را ترك بگوید ، خاطره‌ای که هرچه بیشتر آزارش می‌داد، مکافات ببیند. و باز این را به‌عنوان گناه واقعی خود نمی‌دانست ، بلکه باز مکافات دیگری بودکه نتیجه‌ای نبخشیده بود و نه تنهاگناه او را پاك نکرده بود، بلکه او را بیش ازپیش در آن غرق ساخته بود . و حقیقت اینکه فکرجرم و مکافات در مغزش درهم آشفته بود، مانند فکرعلت و معلول‌که اغلب درسرکسانی که به‌تفکر ادامه می‌دهند وجود دارد. و اغلب

باترس ولرز عذاب می‌کشید ومی‌گفت: این برای من گران تمام‌می‌شود. ولی نمی‌دانست که‌چه‌کارش کند، برای آنکه بتواند درست ببیند یشدودرست احساس کند، ناگهان بدون هیچ‌علتی شروع می‌کرد به‌لبخندزدن، مثل‌حالا، مثل‌بعد، چون حالا دیگر ازآن‌بعدازظهر، آن‌بعداز ظهر ماه‌مارس، یاشایدنوامبر، وبهتر بگوئیم ماه‌اکتبر، که‌باران او را دور ازپناهگاه‌گرفت مدت درازی می‌گذرد، لبخند می‌زد وشکر آن‌باران‌تند رامی‌گذاشت، وشکر نوید باران را، نویداینکه اندکی‌بعدستارگان پیدا خواهندشد، راه اورا روشن‌خواهند کرد و او خواهدتوانست اگر بخواهد موقعیت خودش را دریابد. چون‌او درست نمی‌دانست‌که درکجاست، بلکه فقط می‌دانست که درمیان دشتی است و کوهها چندان دور نیستند، همینطور دریا، همینطور شهر، و آنچه احتیاج داشت ذره‌ای روشنائی بود و چند ستارهٔ ثابت تا او بتواند با قطعیت به طرف این یکی، یا دیگری، یا سومی پیش برود، یا در همانجائی‌که بود، در دشت، بماند، بسته‌به‌این بودکه‌کدامیک‌را بپسندد. چون برای اینکه انسان بخواهد درجائی که تصادفاً هست بماند، باز احتیاج به‌روشنائی دارد، مگر اینکه دایره‌وار بگردد، که این کار در تاریکی امکان‌پذیر نیست، یا متوقف شود و بیحرکت انتظار بکشد که دوباره سپیده بدمد، و بعد از سرما بمیرد، مگراینکه اتفاقاً هوا سرد نباشد. ولی مکمان می‌توانست بعد از چهل یا چهل و پنج دقیقه انتظار دلگرم‌کننده، با دیدن باران‌که همچنان سنگین می‌بارید و دیدن روز که بالاخره راه‌زوال می‌گرفت، به حالتی فوق‌آدمی برسد، بشرط آنکه برای‌کاری‌که‌کرده بود، یعنی به‌جای اینکه مسیرش را درخطی‌حتی‌الامکان مستقیم ادامه بدهد تا دیر یا زود به درختی یا خرابه‌ای برخورد کند،

روی زمین دراز کشیده بود ، خود را به‌سرزنش نمی‌گرفت . او به‌جای اینکه از چنین باران بی‌وقفه و شدیدی متحیر شود ، ازاین متحیر شده بودکه چرا از لحظه‌ای‌که اولین قطره‌های تك‌تك شروع به باریدن‌کرده بود ، او نفهمیده بودکه بارانی بی‌وقفه و شدید درپیش است و نباید توقف کند و روی زمین دراز بکشد ، بلکه برعکس باید تا جائی که پاهایش او را می‌برند با شتاب پیش‌برود ، چون او از حدآدمی بالاتر نرفته‌بود، فرزند و نوه و نتیجهٔ آدمیزادگان‌بود . اما بین او وآن مردان موقرومتین، اول با ریش ، و بعد با سبیل ، این تفاوت بود که منی او هرگز به کسی آسیب نرسانده بود . بنابراین، پیوند او با همنوعانش فقط از طریق اجدادش بود ،که همه با این امید و اعتقادکه خود را جاویدان‌کرده‌اند، مرده بودند . ولی‌اینکه تاکار ازکار نگذشته مردان واقعی ، پیوندهای واقعی ، اشتباهشان را تصدیق می‌کنند و به‌سراغ اشتباه بعدی می‌شتابند، دور از حد توانائی مکمان بود ، وگاه به نظرش می‌رسید که می‌تواند تا پایان زمان در فانی بودن خود بخزد وبغلتد و خسته نشود . کسی که به‌اندازهٔ کافی انتظارکشیده است تاابد انتظار می‌کشد . وساعتی فرامی‌رسد که دیگر هیچ اتفاقی نمی‌تواند بیفتد و دیگر هیچکس نمی‌تواند بیاید وهمه چیز به‌آخر رسیده است بجزانتظارکه بیهوده ازخودآگاه‌است.شاید او به‌این حال رسیده بود . و موقعی‌که (فی‌المثل) انسان می‌میرد ،دیگر خیلی دیر شده ، خیلی در انتظار بوده ، دیگرآنقدر زنده نیست‌که‌بتواند بس‌کند . شاید او به‌این حال رسیده بود . ولی ظاهراً نه ، گرچه اعمال اهمیتی ندارد ، می‌دانم ، می‌دانم ، افکار هم اهمیتی ندارد .چون با سرزنش کردن خودش برای کاری که کرده بود ، و با خطای عظیم این

ادراك ،به جای اینکه برپا بجهد و بشتابد، به‌پشت برگشت وبداین‌ترتیب تمام جلو بدنش را در معرض سیلاب گذاشت . و دراین هنگام بود که موهایش نخستین بارکاملاً آشکار شد، چون از زمانی که با سر برهنه در پاتوقهای دلگشای جوانیش‌گردش می‌کردتا به حال‌کلاهش همیشه‌درجائی که سرش هم‌اکنون ازآن بیرون آمده بود، قرار داشت. زیرا موقعی که انسان‌درجائی‌صحراماننده‌بی‌حد ومرز روی‌شکم درازکشیده‌باشد،و به‌پشت برگردد،آنوقت تمام بدن یك بری حرکت می‌کند ، و سرهم همینطور ، مگراینکه اصرار داشته‌باشدکه ازاین امراجتناب‌کند، وسرتقریباً درفلان سانتیمترفاصله ازجائی‌که قبلاً بود قراره‌ی‌گیرد، **فلان** عبارت‌است ازعرض شانه‌ها به سانتیمتر، چون سردرست در وسط شانه‌ها جا دارد.ولی موقعی که انسان در بستری باریك باشد ، منظورم بستری است‌که فقط به اندازهٔ جثهٔ انسان باشد ، مثلاً یك دشك پوشالی ، آنوقت فایده‌ای ندارد که به‌پشت وبعد به روی شکم برگردد ، سرهمواره دریك جا می‌ماند ، مگر اینکه انسان اصرار داشته باشد که‌آن را به طرف راست یاچپ‌کج‌کند ، و بدون شك بعضی هستندکه این دردسر را به خود می‌دهند ، تا به‌کمی تازگی و طراوت برسند. او سعی‌کرد به تودهٔ جاری تاریکی‌که از همهٔ آسمان وهوا به جامانده بود ، نگاه‌کند ، ولی باران چشمهایش را آزرد و اوآنها رابست . دهانش را بازکردو دستهایش را هم تاآنجاکه ممکن بود ازهم گشود . چون حالت عجیبی است ، انسان موقعی‌که برپشت دراز کشیده است ، نسبت به موقعی‌که برروی شکم درازکشیده باشد ، کمتر میل به چنگ زدن برزمین دارد ، این حالت موضوع عجیبی است که شاید به دنبال کردنش بیرزد . و درست همانطور که یك ساعت پیش

آستین‌هایش را بالازده بودکه بهتر بتواند به علفها چنگ بزند ، حالاهم آنهارا دوباره بالازد تابهتر بتواند ریختن باران رابرکف دستهایش‌احساس کند ، البته آن راگودی یاپهنی دست هم می‌گویند ، واین بسته بموضع و موقعیت است . و درمیان ... امانزدیك بود موها را فراموش‌کنم ،که‌از حیث رنگ مایل به سفید بود و درتاریکی مایل به سیاه و ازحیث طول بسیار بلند ، ازپشت و از دوطرف بسیار بلند بود . و دریك روز خشك و طوفانی درمیان علفها می‌پیچید ، تقریباً مثل خودعلفها . ولی باران آن‌را بهزمین چسباند و باخاك وعلفها بهصورت‌نوعی‌خمیر گلناك، نه،خیمرگلناگ نه، بلکه یك‌جورخمیر گل مانند،درآورد.ودربحبوحهٔ محنتی‌که داشت ، چون‌انسان بدون ناراحتی‌نمی‌تواند مدتی دراز درچنین وضعی‌بماند،کم‌کم آرزوکردکه باران هرگزبند نیاید تااینکه محنت یارنج اوهم تمام نشود، چون علت رنج اوتقریباً بطورقطع باران بود ، برای اینکه دراز کشیدن به تنهائی نمی‌توانست نامطبوع باشد ، وگوئی میان آنکه رنج مـی‌برد و آنکه موجب رنج می‌شد ، پیوندی وجود داشت . چون باران می‌توانست بدون اینکه رنج بردن اوبه‌آخربرسد ، بند بیاید ، درست همانطورکه‌او می‌توانست بدون اینکه باران بند بیابد ، دیگر رنج نبرد . و شاید این نیمچه حقیقت تازه بر اوآشکار شده بود . چون در ضمن اینکه تـأسف می‌خورد کـه نمی‌تواند بقیهٔ زندگیش را (که ازاین راه بطرزی دلخواه مختصر می‌شد) درزیر این باران سنگین وسرد (نه‌آنقدرسردکه یخ بزند) وعمودی ، گاه طاقباز ، گاه دمرو، صرف‌کند،تقریباً دلش می‌خواست‌فکر کندکه‌آیا دراینکه باران رامسؤول رنجهایش می‌داند اشتباه نکرده‌است، و آیا واقعاً ناراحتی اونتیجهٔ عات یا علتهای کاملاً متفاوتی نیست . چون

PersianPDF.com

مردم هرگز راضی نیستند رنج را تحمل کنند ، بلکه باید گرما و سرما داشته باشند ، باران و غیرباران یعنی هوای خوش داشته باشند ، وهمراه آن عشق ، دوستی ، گناه‌کبیر ، ومثلاً نقص جنسی و گـوارشی ، و بطور خلاصه خشمها وشوریدگی‌های جسم باضافهٔ جمجمه ومنضمات آن ،آنقدر متعددندکه نمی‌توان آنها راشمرد ، هرچه می‌خواهید فرض کنید ، مثل کج وکولگی پا، بطوری که بوضوح تمام می‌دانند که چه چیزشان مانع شادی و سعادت بی‌عیب بودن است . واشخاص مقیدی هستندکه تامطمئن نشده‌اندکه سرطانشان دراثنی‌عشر است یابرعکس در باب‌المعده آرامش نیافته‌اند . امااینها پروازهائی بودکه مکمان هنوزبرای آنها پردرنیاورده بود ، و در حقیقت فطرت او در مقابل استدلال محض ناتوان[۱] بود ، مخصوصاً دراوضاع و احوالی‌که مابراحتی توانسته‌ایم او را محدودکنیم . و اگربخواهیم راست گفته باشیم اوحالتی خزنده تر ازپـرندگان داشت و می‌توانست تاحد زیادی بریدن اندامها را تحمل‌کند و زنده بماند. نشستن برایش راحت تـر از ایستادن و دراز کشیدن راحت‌تـر از نشستن بود ، چنانکه باکوچکترین بهانه‌ای مـی‌نشست ودراز مـی‌کشید و فقط موقعی برمی‌خاست که élan vital یا تقلای حیات دوباره نشادر[۱] به‌ماتحتش می‌ریخت . وبیش ازنیمی ازهستی اوباید در سکونی شبیه سکون گذشته باشد ، نمی‌گوئیم سه چهارم ، یاحتی چهارپنجم ، سکونی‌که درابتدا به‌قطرپوست بود ولی اندك اندك ، نمی‌گوئیم بـراعضـای حیاتـی ، اما لااقل برحساسیت وفهم او استیلا یافت.وباید فرض‌کردکه او ازاجداد متعددش،

۱ــ درمتن انگلیسی «سیخ به ماتحت‌کردن» و درمتن فـرانسوی «آتش به مقعد ریختن» آمده است .

بوسیلهٔ پدر ومادرش ، مزاج نیرومند رویندهای گرفته بود تابتواند به سنی که اکنون به‌آن رسیده بود برسد، واین درقیاس باسنی‌که بـه‌آن خـواهد رسید هیچ نیست یابسیار ناچیزاست و اینطور که مـی‌دانم تاآنوقت باهیچ حادثهٔ بدی مواجه نخواهد شد ، منظورم آن نوع حادثه‌ای است‌که بتواند بیدرنگ اورا ازمیان ببرد . چـون هرگز کسی به‌کمك اونیامد ، تا اورا درپرهیز از خارها و دامهائی کـه بـا قدمهای معصومیت همراه است یاری کند، واوهرگز نمی‌توانست به هیچ تدبیری‌جز تدبیرخودش، به‌هیچ نیروئی تکیه‌کند تابدون صدمه‌ای مهلك ازصبح‌ها به‌شبها وازشبها به‌صبحها برسد. وبطرزی بسیار محسوس هرگزعطیه‌ای نقد دریـافت نـکرده بـود ، یا اگر عطیه‌ای بود خیلی بندرت وخیلی ناچیز بود ، عطیه‌ای‌که اگر باعرق جبین خود یا با استفاده‌کردن ازهوش خـود به دست می‌آورد ، خـالی از اهمیت نمی‌بود.ولی هنگامی‌که مثلاً کار وجین یك‌کرت هویجهای نورسته، با مزد ساعتی سه پنی یاحتی شش پنی ، بـه او داده مـی‌شد ، اغلب اینطور اتفـاق می‌افتادکه همهٔ آنها را بواسطهٔ پریشانی‌حواس ازبن می‌کند ، یانمی‌دانم با چه اصرارمقاومت‌ناپذیری که بادیدن سبزیها، وحتی گلها براومستولی می‌شد،آنهارا از زمین دورمی‌کرد، وخیلی ساده اورا درمقابل مقصودهای واقعی‌اش نابینا می‌کرد ، اصراری کـه او را وامـی داشت تـاحیطه‌ای صاف و خالی به وجودآورد و جـز قطعه زمینی قهوه‌ای رنـگ و عاری از انگلها دربرابرچشمان خودنبیند، واین‌اغلب حالتی بودکه اونمی‌توانست باآن مقابله کند . یابدون اینکه پردور برویم، ناگهان همهٔ آنها دربرابر چشمانش بهموج در می‌آمدند، واو دیـگر نمی‌توانست گیاهان مخصوص تزئین‌خانه یاتغذیهٔ انسان و حیوان را ازگیاهان هرزه بازبشناسد،گیاهان

هر زه‌ای که می‌گویند هیچ‌مصرف سودمندی ندارد، ولی آنها هم باید خاصیتی داشته باشد که زمین به آنها بخشیده است، مانند علف مرغ[1] که مطلوب سگهاست و انسان به نوبهٔ خود موفق شده است که از آن نوشابه‌ای بگیرد، و آنوقت کج بیل از میان دستهای او می‌افتاد. وحتی در شغلهای پستی مانند جاروب کشی خیابان که گاه با نومیدی به آن دست می‌زد، با این احتمال که اصلاً رفتگر به دنیا آمده است، باز هم توفیقی نمی‌یافت. و حتی خود او ناچار بود قبول کند که مکانی را که جاروب کرده است در موقع رفتنش کثیف‌تر از موقع آمدنش به نظر می‌رسد، انگار دیوی او را به زور واداشته بود تا با جاروب و بیل و چرخ دستی‌ای که شهرداری به رایگان در اختیارش گذاشته بود، همهٔ زباله‌ها و کثافاتی را که تصادف از چشم مؤدیان مالیات پنهان داشته بود و اکنون آشکارا آنها را به زباله‌هائی که قبلاً پیدا بود و او برای روبیدن آنها استخدام شده بود، افزوده بود، جمع‌آوری کند. نتیجه این می‌شد که در پایان روز، در سرتاسر بخشی که نظافتش به او واگذار شده بود، پوست پرتقال و موز، ته سیگار، پاره کاغذهای وصف ناکردنی، مدفوع سگها و اسبها و کثافتهای دیگر دیده می‌شد که با دقت در طول پیاده‌رو جمع آمده یا در وسط خیابان پخش شده است، انگار با این نیت که در رهگذران بیشترین اشتمئزار ممکن را برانگیزد یا موجب بیشترین تصادفهای ممکن بشود، تصادفهائی خطرناك که از سر خوردن ناشی می‌شود. با وجود این او با صداقت منتهای کوشش خود را کرده بود که کارش رضایت بخش باشد، واز همکاران با تجربه‌تر خود پیروی کرده بود و کارش را مثل آنها انجام

۱ ــ Squitch علف مرغ (مرغ بروزن برق).

داده بود . ولی انگار بر حرکات خود تسلط نداشت و مادامکه کاری را می‌کرد نمی‌دانست چه می‌کند وهنگامی‌که آن را به پایان می‌رساند نمی‌دانست چه کرده است . چون کسی باید به او می‌گفت : به کاری که کرده‌ای نگاه کن ؛ باصطلاح باید نخود آش او می‌شد . وگرنه او نمی‌فهمید، بلکه فکر می‌کرد کارش را، با وجود بی‌تجربگی ، به خوبی هر آدم با حسن نیتی که به جای او می‌بود و درست با همان نتیجه ، انجام داده است . اما موقعی که لازم می‌شد برای خودش کار کوچکی بکند، مثلاً وقتی که باید یکی از دکمه‌ها یا گیره‌های لباسش را، که چون بیشتر از چوب بود و در معرض همهٔ ناسازی‌های منطقهٔ معتدل قرار داشت ، بیدوام بود ، تعمیر یا تعویض کند ، آنوقت واقعاً مهارت خاصی نشان می‌داد، بدون اینکه جز دستهای خالی خود از ابزار دیگری کمك بگیرد . و راستی که او قسمت زیادی از هستی خود را ، یعنی نصف یا ربع هستی‌اش را با حرکات کم وبیش هماهنگ بدنش، صرف این‌کارهای کوچك کرده بود . چون مجبور بود، اگر می‌خواست روی زمین بیاید و برود،مجبور بود،ودرحقیقت آگاهانه این‌کاررا نمی‌کرد،ولی،مجبور بود،آن هم به‌دلایل مبهمی‌که شاید تنها خداآنها را می‌دانست ، گرچه راستش را بگوئیم خدا برای کارهائی که می‌کند ، و برای فرو گذاشتن کارهائی‌که فرو می‌گذارد ، درست در حد مخلوقات خود ، ظاهراً احتیاجی به دلیل ندارد، غیر از این است؟ مکمان هم، اگر از دیدگاه خاصی دیده می‌شد، درست همینطور به نظر می‌آمد ، لیاقت وجین کردن یك باغچهٔ بنفشه فرنگی یا گل همیشه‌بهار را بطوری که یك بوته از آنها بر جا بماند نداشت ، و در عین حال به خوبی می‌توانست چکمه‌های خود را با پوست

بید یا نوارهای جگنی بادوام‌تر کند، تا بتواند گاهگاه روی زمین بیاید و برود وبا پاره سنگها ، خارها و شیشه‌های شکسته که دراثر بی‌احتیاطی یا شرارت انسان در راه ریخته بود ، بسختی خود را زخم و زار نکند ، وناله وشکایتی هم نداشته باشد،چون مجبوربود. زیرا که او از راهجوئی برای قدمهایش و اینکه کجا را برای فروگذاشتن پاهایش انتخاب کند عاجز بود (و این امر می‌توانست به او کمك کند تا با پای برهنه راه برود). و حتی اگر او چنین موجودی هم می‌بود ، مقصود مهمی نداشت ، چون بر حرکات خود مسلط نبود . و درصورتی‌که پا با لغزش ، روی سنگها و پاره سفالها فرود بیاید یا تا زانو در سرگین گاو فرو برود، فایدهٔ راهنمائی به مکانهای صاف وخزه‌گرفته چیست؟ اما اکنون برای پرداختن به ملاحظاتی از نوع دیگر ، شاید نابجا نباشد اگر آرزوکنیم ، چون آرزو کردن زحمتی ندارد ، آرزو کنیم که مکمان دیر یا زود به فلج عمومی مبتلا شود واگر قابل تصور باشد فقط دستها سالم بماند آن هم در جائی حتی‌الامکان مصون از باد، باران، صدا، گرمای زیاد (مانند آنچه در قرن هفتم میسر بود) و روشنائی ، با یك یا دو لحاف پرقو برای موقعی‌که لازم باشد، وشخصی خیرخواه مثلاً هفته‌ای یکبار سیب‌خوراکی و ساردین روغندار بیاورد تا حتی‌الامکان آن ساعت مقدر به‌تعویق بیفتد، چقدر عالی خواهد بود . اما در این ضمن که باران همچنان با شدتی کاهش‌ناپذیر می‌بارید ، مکمان با وجود اینکه به پشت برگشته بود ، بیتاب شد،مثل اینکه‌گرفتارتبی‌تند باشد خودرا ازیك‌طرف به‌طرف‌دیگر انداخت ، دکمه‌هایش را باز کرد و بست و بالاخره در یك جهت ، مهم نیست چه جهتی ، غلتید و غلتید ، و در ابتدا بعد از هر غلتی درنگ

می‌کرد و بعد بدون وقفه می‌غلتید . و در صورت فرض کلاهش باید از او جدا نمی‌شد ، چون به پالتوش متصل بود ، و ریسمانش به دور گردن او می پیچید ، اما اصلاً اینطور نبود ، چون فرض چیزی و واقعیت چیز دیگری است، وکلاه همانجاکه بود مانده بود ، منظورم این‌است که مثل چیزی فراموش شده در جای خود قرار داشت . ولی شاید روزی تندبادی بیاید وکلاه را که باز خشك وسبك شده است غلتان و جهنده با خود ببرد تا کلاه به شهر برسد یا به اقیانوس بیفتد ، اما این هم مسلم نیست. و این نخستین بار نبود که مکمان روی زمین می‌غلتید ، بلکه او همیشه این کاررا بدون انگیزه‌ای‌پنهان‌انجام می‌داد. درصورتیکه بعد با دور و دورتر شدن از جائی که باران ، دور از پناهگاه ، او را گرفته بود و بواسطهٔ وجود کلاه تفاوت آشکار خود را با فضای اطراف حفظ‌کرده بود ، مکمان دریافت که با نظم وحتی سرعتی معین ، محتملاً در امتداد قوسی از یك دایرهٔ عظیم پیش می‌رود ، چون حس کرد که یکی از دو طرف بدنش از دیگری سنگین‌تر است، بدون اینکه درست بداندکدام طرف،واین‌تفاوت سنگینی‌چندان زیاد نبود. وهمچنانکه می‌غلتید این تصمیم به ذهنش‌آمد و آن را دامنه دادکه اگر لازم باشد تمام شب را بغلتد، یا لااقل تا موقعی که نیرویش می‌رسد بغلتد ، و به این ترتیب به مرزهای این دشت نزدیك شود ، دشتی که در حقیقت شتابی در ترك‌کردن آن نداشت، ولی با وجود این آن را ترك می‌کرد و این را می‌دانست . و بدون اینکه از سرعتش بکاهد خودرا به رؤیای‌زمینی هموار سپرد که درآنجا هرگز ناچار نباشد باردیگر برخیزد وخودرا به‌حالت تعادل راست نگهدارد، مثلاً اول روی پای راست ، بعد روی پای چپ، زمینی‌که او بتواند روی آن آمد ورفت

کند و به این ترتیب مانند یك استوانهٔ بزرگ که دارای قوای معرفت و اراده است به زندگی ادامه دهد. البته بدون اینکه ازاین بابت درخیال خود برج عاج بسازد.

شتاب ، شتاب،دارائیم. آرام ،آرام ، دوبار،من فرصت دارم ،خیلی فرصت‌دارم،مثل همیشه. مدادم، دو مدادم،آن یکی‌که چیزی ازآن میان انگشتهای‌بزرگ من نمی‌ماند ولی مغزآن ازمیان‌چوبش در آمده است، و مداددیگر،که دراز وگرد است،وآن را درجائی‌از رختخواب برای‌ذخیره نگهمیداشتم ، دنبالش نمی‌گردم ، می‌دانم که همینجاهاست، اگر موقعی که‌کارم تمام شد وقتی داشته باشم دنبال آن خواهم گشت ، اگر پیدایش نکنم‌آن را نخواهم داشت ، اصلاح لازم را بامداد دیگر ، اگر چیزی از آن باقی بماند ، انجام خواهم داد . آرام ، آرام . دفترچه‌ام ، آن را نمی‌بینم ، ولی‌آن را در دست چپم احساس می‌کنم، نمی‌دانم ازکجاآمده است ، وقتی‌که به‌اینجا آمدم‌آن را نداشتم ، اما احساس می‌کنم‌که متعلق به‌من است . چه خیالی ، انگار سرحال و هفتاد ساله‌ام . دراین صورت بستر هم مال من خواهد بود ، و همچنین میزکوچك ، بشقاب ، ظرفها ، قفسه ، پتوها . نه ، هیچیك از اینها متعلق به‌من نیست ولی دفترچه مال من است ، نمی‌توانم توضیحی بدهم. پس دو مداد ، دفترچه ، و همینطور عصا ،که‌آن را هم وقتی‌که به‌اینجا آمدم نداشتم ، ولی متعلق به خودم می‌دانم ، این را باید خیلی پیش شرح می‌دادم . من آرام هستم ، وقت دارم ، ولی حتی‌الامکان مختصر شرح خواهم داد . عصا توی رختخواب پیش من است، زیرپتوهاست، یکوقت بودکه خودم را به آن می‌مالیدم و

می‌گفتم: این یك زن‌کوچك است . ولی‌آ نقدر دراز است‌که از زیر بالش بیرون می‌زند و پشت سرم ، خیلی دور از من به‌انتها می‌رسد . باآ نچه‌در حافظه دارم ادامه می‌دهم. تاریکی درحد سیاهی است . پنجره‌را نمی‌توانم ببینم . حتماً دوباره شب را به‌درون ریخته است . حتی‌اگر وقت داشتم‌که دارائیم را زیر و روکنم ،آنها را یکی‌یکی ، یاآ نطورکه معمول‌چیزهای فراموش شده است ، یکجا و درهم ریخته به‌نزدیك تختخواب بکشم ، باز نمی‌توانستم چیزی ببینم . وشاید واقعاً فرصت داشته باشم ، حالافرض کنیم‌که فرصت دارم ، ولی طوری پیش بروم‌که انگار فرصت ندارم .ولی از موقعی‌که من همهٔچیزهایم را پیش از فرارسیدن این‌ساعت در روشنائی دیدم و وارسی‌کردم نباید مدت زیادی گذشته باشد . ولی ازآن موقع تا به حال باید همه‌اش را فراموش کرده باشم . سوزنی به دو چوب پنبه فرورفته تا نگذارد که بدمن فرو برود،چون اگر نوك سوزن‌کمتر ازچشمهٔ آن تو برود ، نه ، این درست نیست ، چون اگر نوك سوزن بیشتر از چشمهٔآن تو برود ، چشمه هم تو می‌رود ، این هم درست نیست . دور بدنهٔ سوزن ، بین دو چوب پنبه ، یك مقدار نخ سیاه پیچیده است . چیز کوچك قشنگی است ، مثل یك ... نه ، مثل هیچ چیز نیست . سرهٔ چپقم ،گرچه من هرگز از چپق استفاده نکرده‌ام. حتماً آن را درجائی، روی زمین ، هنگامی‌که بیرون راه می‌رفتم ، پیداکرده‌ام . آنجا میان علفهاافتاده بود ، چون دیگر به‌کار نمی‌آمد ، لولهٔآن (این‌موضوع ناگهان به خاطرم آمد) کمی مانده به سره ، شکسته است . این چپق را می‌شد تعمیرکرد ، ولی حتماً اوگفته است : هه ، خوب یکی دیگر برای خودم می‌خرم . اما چیزی‌که من پیداکردم فقط سرهٔ چپق بود . ولی همهٔ اینها

گمان محض است . شایدخیال کردم که قشنگ است ، یا درموردآن همان احساس ترحم گندی راکردم که اغلب درمقابل اشیاء به من دست داده است، مخصوصاً اشیاء کوچك چوبی یا سنگی که می‌توان با خود برد ، اشیائی که در من این آرزو را برمی‌انگیختند که آنها را با خودم داشته باشم و همیشه نگاهشان دارم ، بطوری که خم می‌شدم وآنها را برمی‌داشتم واغلب با اشك توی جیبم می‌گذاشتم، چون من تاموقعی که خیلی ازسنم می‌گذشت گریه می‌کردم ، بی‌آنکه هرگز، باوجود تجربه‌هائی که داشتم ، واقعاً در حیطهٔ شفقت وتأثر سیر کرده باشم.و محض همراهی ومؤانست این چیزهای کوچك که موقع راه رفتن در بیرون، ازاینجا وآنجا برمی‌داشتم ، وگاه باعث می‌شدند که فکر کنم آنهاهم بهمن احتیاج دارند، شایدتاحد جامعهٔ مردم نازنین یا تسلی‌های یکی‌ازمذاهب نزول می‌کردم.ولی فکر نمی‌کنم. ودوست می‌داشتم ــ یادم می‌آید که موقع راه رفتن ، درحالی که دستهایم را تا ته جیبهایم فرو می‌بردم ، چون می‌خواهم از زمانی صحبت کنم که هنوز می‌توانستم بدون عصا و به طریق اولی بدون چوبهای زیر بغل راه بروم ــ دوست می‌داشتم که چیزهای سخت و شکیل ته جیبهایم را دست بزنم و نوازش کنم ، به این شیوه بودکه من با آنهـا صحبت می‌کردم و به‌آنها اطمینان می‌بخشیدم. و دوست می‌داشتم سنگی ، شاه بلوطی ، یا میوهٔ کاجی در دستم بگیرم و به خواب بروم ، و موقعی که بیدار می‌شدم هنوز آن را در دست داشتم و انگشتانم ، علیرغم خواب که بدن را تبدیل به کهنه‌ای می‌کند تـا بیارامـد ، روی آن جمع شده بـود . واز این اشیاءآنهائی را که خسته‌ام می‌کردند ، یا با علاقه‌های تازه به کنـار می‌رفتند ، دور می‌انداختم ، یعنی دنبال جائی می‌گشتم که‌آنها را درآنجا

بگذارم تا همیشه درآرامش باشند ، و هیچکس نتواند آنها را پیدا کند مگر اتفاقی خارق‌العاده ، و چنین جاهائی بسیارکمیاب است ، و من آنها را درآنجا می‌گذاشتم . یاآنها را دفن می‌کردم ، یا با همهٔ قدرتم به‌دریا می‌انداختم بطوری‌که حتی‌الامکان اززمین دور باشند، آنهائی‌رامی‌انداختم که به‌خوبی می‌دانستم حتی‌اندك زمانی هم روی‌آب نمی‌مانند .امابسیاری از دوستان چوبی‌را هم بابستن سنگی‌به‌آنها به‌اعماق می‌فرستادم .تااینکه فهمیدم‌کار درستی نمی‌کنم . چون موقعی که ریسمان بپوسدآنها بد سطح آب خواهند آمد ، البته اگر قبلا نیامده باشند ، و دیریا زود به زمین برخواهندگشت. بداین ترتیب خودرا از چیزهائی‌که دوست می‌داشتم ولی بواسطهٔ علاقه های تازه دیگر نمی‌توانستم نگهشان دارم ، خلاص می‌کردم . و اغلب دلم برای‌آنها تنگ می‌شد . اماآنها را طوری پنهان کرده بودم‌که حتی دیگر نمی‌توانستم پیداشان‌کنم . باز نشد ، انگارهنوز آنقدر وقت دارم‌که‌بتوانم به عبث بگذرانم . و همینطور هم هست ، این را بخوبی‌خوب می‌دانم. پس چرا باعجله بازی می‌کنم؟ نمی‌دانم. شاید با اینهمه من در عجله هستم ، این گمانی است که مدت کوتاهی پیش از این داشتم . این گمانهای من . اصلاً اگر من اینطور اشتیاق نشان نمی‌دادم‌که ازهمهٔ‌آنچه داشته‌ام ، چیزهائی‌که برایم مانده است ،کم‌کمش را بگیرم همین ده دوازده چیز را بخاطر بیاورم ، چه می‌شد ؟ نه ، نه ، باید این‌کار را بکنم . پس این‌امر دیگری است .کجا بودیم ؟سرهٔچپقم. خلاصه هیچوقت از آن خلاص نشدم . از آن مثل یك ظرف استفاده می‌کردم ، چیزهائی را توی‌آن نگاه می‌داشتم ، نمی‌دانم با این جای کوچکی که داشت چه چیزهائی را می‌توانستم توی آن بگذارم ، و

با حلبی یك سرپوش برای آن درست کردم . بعد . مکمان بیچاره . قطعاً هرگز آن فرصت به من داده نمی‌شود که همه چیز ، مگر احتمالاً نفس کشیدن را به پایان برسانم . انسان نباید حریص باشد . ولی آیا به این ترتیب است که انسان خفه می‌شود ؟ شاید . و اما خرخر مرگ ، خرخر مرگ چه؟شاید این اصلاً **الزامی** [1] نباشد. با ونگ‌ونگ به‌دنیا آمدن،اما درموقع مرگ حتی توانائی خرخر هم نداشتن! راستی که زندگی چقدر قدرت اعتراض را ضعیف می‌کند . نمی‌دانم آخرین حرفهای من، حرفهای نوشتهٔ من چه خواهم بود ، حرفها دیگر تاب نمی‌آورد ، بلکه در هوای سبك محو می‌شود . هیچوقت نخواهم فهمید . این سیاههٔ اموال را هم هیچوقت تمام نخواهم کرد ، پرندهٔ کوچکی به من اینطور می‌گوید ، شاید **بارقلیط** [2] باشد که طوطی‌وار این نام را به او داده‌اند ، آمین ! یك چماق بله دیگر ، دست خودم نیست ، باید حقایق را بدون کوششی در ادراك آنها ، تا به آخر بیان کنم . لحظه‌هائی هست که حس می‌کنم همیشه در اینجا بوده‌ام،شاید حتی در اینجا زاده شده‌ام . بعد این احساس می‌گذرد. همین می‌تواند خیلی چیزها را روشن کند . یا حس می‌کنم که پس‌ازغیبتی طولانی برگشته‌ام . ولی من احساسها و فرضها را رها کرده‌ام . این چماق

۱- در متن انگلیسی اصطلاح de reguer فرانسوی به‌کار برده شده است ، که معنی الزامی ، اجباری و قهری می‌دهد .

۲- Paraclete به معنی تسلی دهنده و لقب روح‌القدس . در انجیل یوحنا باب چهاردهم چنین آمده است : « و من از پدر سؤال می‌کنم و تسلی دهندهٔ دیگر به شما عطا خواهد کرد تا همیشه با شما باشد . یعنی روح راستی که جهان نمی‌تواند او را قبول کند زیرا که او را نمی‌بیند و نمی‌شناسد و اما شما او را می‌شناسید زیرا که با شما می‌ماند و درشما خواهد بود . »

مال من است ، همین و بس .آلوده به خون است ، اما نه به‌اندازهٔ کافی ، نه به اندازهٔ کافی . من از خودم دفاع کرده‌ام ، بد دفاع کرده‌ام ، ولی از از خودم دفاع کرده‌ام . این چیزی است که گاه به خود می‌گویم . یك لنگه چکمه ،که رنگ اصلی آن زرد بوده ، فراموش کرده‌ام که مال کدام پاست. دیگری ، یعنی لنگه‌اش ، ناپدید شده است .آن را همان اول ، پیش از آنکه بفهمند که من دیگر هرگز نباید راه بروم ، برده‌اند . و دیگری را به جاگذاشتند تا آن را بدون لنگه‌اش ببینم و غمگین شوم . انسانها اینطورند . شاید هم بالای قفسه باشد . با عصایم همه جا را دنبال آن گشته‌ام، ولی هیچوقت به فکر بالای قفسه نیفتادم . تا حالا . وچون دیگر دنبال آن ، یا دنبال هر چیز دیگر ، چه بالای قفسه چه هرجای دیگر ، نخواهم گشت ، دیگر مال من نیست . چون فقط چیزهائی مال من است که خوب جا ومکان آنها رامی‌دانم ، بطوری که درصورت لزوم بتوانم به آنها دست بیابم، این تعریفی است که برای مشخص کردن چیزهایم انتخاب کرده‌ام . چون در غیر این صورت به‌آخر نمی‌رسد. اما نه ، درهرصورت به‌آخر نمی‌رسد. آن لنگه- ولی درست نیست که به این موضوع بپیله کنم- بالنگه‌ای که نگهداشته‌ام ، زیادشباهتی ندارد، لنگهٔ زرد رامی‌گویم، که بواسطهٔ تعداد سوراخهای بندش غیرعادی است،من هیچوقت چکمه‌ای با این همه سوراخ ندیده بودم ، سوراخهائی که بیشترش بیفایده است ، چون دیگر سوراخ نیست ، تبدیل به شکاف شده است . همهٔ این چیز ها در گوشهٔ اطاق به صورت توده‌ای قرار دارد. می‌توانم ، حتی الان ، توی تاریکی می‌توانم به‌آنها دست بیابم، فقط باید میل این کار را داشته باشم. با تماس می‌توانم آنها را بشناسم ، پیغام در سرتاسر عصا جاری می‌شود ،

می‌توانم شیٔ مطلوب را باقلاب سرعصا به‌طرف تختخواب بکشم،صدایش را بشنوم‌که لغزان و با جست های‌آهسته ، از روی‌کف اطاق‌به‌طرف من می‌آید، نزدیك‌ونزدیکترمی‌آید ومحبوبیتش‌کم و کمتر می‌شود،می‌توانم آن را طوری به بالای تخت بیاورم که پنجره نشکند یا به‌سقف آسیبی نرسد ،و بالاخره‌آن را در دستهایم بگیرم . اگر کلاهم می‌بود شایدآن را برسرم می‌گذاشتم، مرا به یاد روزهای خوش‌گذشته می‌انداخت،گرچه آن روز ها را بخوبی خوب به خاطر دارم . لبه‌اش از بین رفته است ، شباهت به سرپوشی شیشه‌ای دارد که روی یك خربزه بگذارند . برای بر سر گذاشتن و برداشتن آن آدم ناچار است که آن را مثل یك توپ بزرگ بین کف دستهایش بگیرد . شاید این کلاه در میان تمام دارائیم تنها چیزی باشد کـه سرگذشت آن را فـراموش نکـرده‌ام ، البته از روزی کـه مال من شد . می‌دانم کـه در چـه اوضاع و احوالـی لبه‌اش از بین رفت ، خودم حاضروناظر بودم ، اینطور شد تا درخواب هم‌بتوانم آن را بر سر داشته باشم . دلم می‌خواهد با خود من مدفون شود ، هوس بی‌ضرری است ، ولی چه اقداماتی باید بکنم ؟ یادداشت : باید برای اطمینان ، پیش ازآنکه کار ازکار بگذرد آن را بر سرگذاشت ، وخوب فشارش داد پائین . اما بموقع خودش . نمی‌دانم باید ادامه بدهم یا نـه . حس می‌کنم که شایـد چیزهائی را به خـودم نسبت می‌دهم کـه دیگـر صاحب آنها نیستم و چیزهای دیگری را گمشده اعلام مـی‌کنم که گـم نشده است . وحس می‌کنم چیزهای دیگری در گوشهٔ اطاق هست از یك گروه سوم ، که من دربارهٔ آنها هیچ چیز نمی‌دانم و بنابراین بیم آن نمی‌رود کـه در مورد آنها اشتباه بکنم یا نظر درست بدهم . و نیز

به خاطر می‌آورم که از آخرین باری که دارائیم را وارسی کردم تا به حال آب فراوانی از زیر پل بات[1] از هردو طرف گذشته است. چون من در این اطاق آنقدر تباه شده‌ام که بدانم از طریقی نامعلوم چیزهائی بیرون می‌روند، و چیزهای دیگری از همان طریق به دورن می‌آیند ودر میان آنهائی که بیرون می‌روند چیزهائی هستند که بعد از غیبتی کم وبیش ممتد برمی‌گردند، وچیزهای دیگری هستند که هرگز برنمی‌گردند. ونتیجه این‌که در میان چیزهائی که به‌درون می‌آیند، بعضی برای من آشنا هستند وبعضی نیستند. سردرنمی‌آورم. وبازعجیب این که یك گروه کامل از اشیائی وجود دارد که ظاهراً وجوه‌اشتراکشان بسیار کم است و از وقتی‌که در اینجا بوده‌ام هرگز مرا ترك نکرده‌اند، بلکه آرام درجای خود،درهمان گوشه مانده‌اند، مثل اینکه درگوشه‌ای از یك اطاق معمولی ومتروك باشند. درغیر این صورت سخت درفعالیت می‌بودند. همهٔ اینها چقدر دروغ جلوه می‌کند. اما هیچ چیز متضمن این نیست که‌وضع همیشه به همین منوال بماند. جنبهٔ متغیر اشیائم را طور دیگری نمی‌توانم توجیه‌کنم. بطوری که واقعاً دانستن اینکه بنابر تعریف خاص خودم،ازلحظه‌ای تالحظهٔ دیگر، چه چیز مال من است و چه‌چیز مال من نیست، برایم غیر ممکن می‌شود. بهمین جهت‌نمی‌دانم که باید ادامه بدهم یا نه. منظورم ادامه دادن به‌تنظیم سیاهه‌ای است‌که شاید تطبیق بکند ولی به واقعیت خیلی‌کم نزدیك باشد، و اینکه بهتر نیست‌مختصرش‌بکنم وخودم را به‌نوعی مشغلهٔ دیگر،مشغله‌ای‌کم‌اهمیت‌تر بسپارم، یافقط منتظر بمانم، هیچ کارنکنم، یا شاید همینطور بشمارم:

1- Butt Bridge

یك، دو، سه، الخ، تاهمهٔ خطری که ازخود من متوجه من است سرانجام به آخر برسد . این چیزی است که از وسواس ناشی می‌شود . اگر یك پنی‌می‌داشتم ،می‌گذاشتم‌که‌آن یك‌پنی به‌جای من تصمیم‌بگیرد. قطعاًشب برای‌تصمیم‌گرفتن طولانی ونامناسب است . شایدلازم باشدکه تا سحر تاب بیاورم. وقتی‌که همهٔ جوانب را در نظر بگیریم اینطور است . فکر خوبی است ،عالی است . اگر موقع سحر هنوز باشم، تصمیمی خواهم گرفت . خواب آلوده‌ام . اما جرأت نمی‌کنم بخوابم. بااینهمه اصطلاحات in extremis , in extremissimis [1] همیشه امکان پذیر است . ولی ممکن نیست که من هم اکنون مرده باشم ؟ مالون ، مالون ، دیگر بس است . شاید لازم باشد که من همهٔ چیزهایم را آنطور که هست به نرد خود بخوانم و با خودم به رختخواب ببرم . این کار فایده‌ای خواهد داشت ؟ گمان نمی‌کنم . ولی می‌شود . همیشه این مشغله را دارم. وقتی که هوا آنقدر روشن‌است که می‌شود دید. پس آنها را دور تا دورم،روی بدنم و زیرم خواهم داشت، دیگر درگوشهٔ اطاق هیچ چیز نخواهد ماند، همهٔ آنها توی رختخواب ، پیش من خواهند بود . عکسم را در دستم خواهم گرفت ، سنگم را هم ، تا نتوانند در بروند . کلاهم را بر سرم خواهم گذاشت . شاید چیزی در دهانم خواهم داشت ، شاید همان تکهٔ روزنامه‌ام را، یا دکمه‌هایم را، وتازه روی گنجهای دیگرم لمیده خواهم بود . عکسم . عکس خود من نیست ، ولی شاید من زیاد از آن دور نباشم . عکس یك الاغ است، از روبرو و بزرگ ، در لب اقیانوس گرفته شده ، اقیانوس نیست ، ولی برای من اقیانوس است. حتماً سعی کرده‌اند

۱ ـ در حالت نزع ، در آخرین دم حیات .

که حیوان سرش را بالا نگهدارد تا چشمهای زیبایش روی فیلم بیفتد ، اما حیوان سرش را پائین نگهداشته است . از گوشهایش می‌شود فهمید که خرسند نیست. یك کلاه حصیری روی سرش گذاشته‌اند. پاهای باریك و سخت به حالت موازی ، سمهای کوچك و قشنگ روی ماسه‌ها. طرح پیکرش روشن نیست، معلوم می‌شودکه خندهٔ تولبی کسی که آن راگرفته دوربین را تکان داده است . اقیانوس به اندازه‌ای غیر طبیعی می‌نماید که آدم خیال می‌کند آن را در استودیو گرفته‌اند . ولی نمی‌شود که برعکس این باشد؟ مثلاً غیر از چکمه ، کلاه و سه لنگه جوراب ، اثری از لباس نیست ؛ آن‌ها را شمردم . لباسهایم درکجا ناپدید شده‌اند، پالتوم ، شلوارم ، و آن زیرپوش کرکی که آقای کوئین[1] به من داد واشاره کرد که دیگر به آن احتیاج ندارد؟ شاید آنها را سوزانده‌اند. ولی به چیزهائی که دیگر صاحب آنها نیستم کاری نداریم ، اینطور چیزها در چنین لحظه‌ای به حساب نمی‌آیند ، حالا مردم هرچه می‌خواهند بگویند . بهر حال فکر می‌کنم که دست بکشم . بهترین چیزها را برای آخر نگاه داشته بودم، اما حالم زیاد خوش نیست ، شاید در حال رفتنم ، اگر اینطور باشد دچارحیرت می‌شوم . ضعفی‌است گذرا ، همه کس این حالت را تجربه کرده است. ضعفی می‌آید، که رد می‌شود ، نیرو بر می‌گردد و انسان به حال می‌آید . محتملاً این همان چیزی است که من دچارش شده‌ام . خمیازه می‌کشم ، اگر وخیم بود باز هم خمیازه می‌کشیدم ؟ چه استبعادی دارد ؟ اگر از شوربا چیزی مانده بود با خوشحالی می‌خوردم . بله . از وقتی که شوربایم را عوض کرده‌اند

1– Quin

چند روزی می‌گذرد ، این را یادآوری‌کردم ؟ خیال می‌کنم کرده باشم . به عبث میزم را به طرف در می‌فرستم، آن را به پیش خود برمی‌گردانم، به جلو و عقب می‌کشانم تا شاید کـه صدای میز در جائی کـه لازم است به گوش کسی برسد و معنای آن را درست بفهمند، ظرف همچنان خالی می‌ماند. ازطرف دیگر یکی ازلگنچه‌ها پر می‌ماند ودیگری داردکم‌کم پر می شود . اگر اصلا موفق بشوم کـه آن را پرکنم، هردو را روی کف اطاق خالی خواهم کرد، ولی این احتمال نمی‌رود. حالا که دیگر چیزی نمی‌خورم ، روده‌ام کمتر پر می‌شود و کمتر هم دفع می‌کنم . لگنچه‌ها به نظر نمی‌آید که مال من باشند ، من فقط از آنها استفاده می‌کنم. همان معنی چیزی را که مال من باشد دارند ولی مال من نیستند . شایـد این خود تعریف باشد که اشتباه است . هرکدام دو تا دسته یا دستگیره دارند که من سرعصایم را توی آنها می‌کنم . اینطوری لگنچه‌هایم را جا به جا می‌کنم، بالا می‌آورم و پائین می‌گذارم . هیچ چیز به دست تصادف سپرده نشده یا شاید این تصادف خوبی بوده است ؟ بنابرایـن اگر مجبور شوم به آسانی می‌توانم آنها را وارون کنم، و آنقدرکه لازم است منتظر بمانم تاخالی‌شوند. بعدازاین اشارهٔ ضمنی بدلگنچه‌هایم، خودرا کمی جاندارتر احساس می‌کنم. لگنچه‌ها مال من نیستند،ولی می‌گویم لگنچه‌های من ، همانطور که می‌گویم رختخواب من ، پنجرهٔ مـن ، همانطور که می‌گویم من. با وجوداین ادامه نخواهم داد . این اموال من هستندکه مرا ضعیف کرده اند ، اگر باز شروع کنم به حرف زدن دربارهٔ آنها، دوباره ضعیف خواهم شد ، چون علتهای یکسان ، معلولهای یکسان ایجاد می‌کنند . دلم می‌خواست دربارهٔ پیاله زنگ دوچرخه‌ام حرف می‌زدم ، و از نیمه‌

چوب زیر بغلم ، نیمهٔ بالائیش ، به نظر آدم می‌آیدکه چوب زیر بغل یك بچهٔ کوچك باشد . امـا هنوز هم می‌توانم این کار را بـکنم ، چه چیز می‌تواند مانعم بشود ؟ نمی‌دانم . نمی‌توانم . عجیب است‌که از گرسنگی یا بهتر بگویم ، از جوع بمیرم ، آن هـم بعد ازاینکه در تمام عمرم بـا موفقیت برضد این تهدید تقلاکرده‌ام ! نمی‌توانم باورکنم . تاآن دم آخر برای پیرمردهای عاجزعنایتی درکار هست . و موقعی‌که نمی‌توانند دیگر چیزی قورت بدهندکسی یك لوله وارد مری ، یا رودهٔ راستشان‌می‌کند و شکم آنها را با حریره‌ای ویتامین دار می‌انبارد تا متهم به قتل نشود . بنابراین من صاف و ساده از پیری خواهم مرد ، انباشته باروزها ، مانند روزهای پیش ازطوفان ، و باشکم پر. شاید فکرمی‌کنند که من مرده‌ام . یا شایدآنها خودشان مرده‌اند .می‌گویم‌آنها،گرچه شاید درست نیست‌که بگویم‌آنها.درابتدا ، ولی آیا درابتدا بود ، در ابتدا یك‌زن پیرمی‌دیدم، بعد تامدتی یك بازوی فرتوت زرد رنگ، وبعد تامدتی یك دست فرتوت زرد رنگ . ولی شاید اینهـا چیزی بجز اعضـای یك مجمع نبودند . و به راستی گاهگاه خاموشی آنقدر سنگین است‌که زمین بـی‌سکنه به نظر می‌آید. نتیجهٔ تمایل به تعمیم همین است. انسان فقط باید چند روزی ، در حفره‌اش ، هیچ چیز نشنود . هیچ چیز مگـر صدای اشیاء ، وآنوقت رفته رفته خودش راآخـرین نفر ازنوع بشر خیال مـی‌کند . اگـر بناکنم به جیغ‌کشیدن چه می‌شود ؟ نه اینکه دلم بخواهد توجه‌کسی را به‌خودم جلب‌کنم ، فقط محض امتحان و برای اینکه ببینم کسی دراین اطـراف هست یانه . ولی من ازجیغ کشیدن خوشم نمی‌آید . درتمام عمرم آرام صحبت کـرده‌ام ، آرام رفتارکـرده‌ام ، درست مثل کسی‌که چیزی ندارد

بگوید ، جائی ندارد برود ، وبه این جهت بادیده شدن خودش و شنیده شدن صدایش چیزی‌کسب نمی‌کند . بگذریم ازامکان اینکه تاشعاع صد متری احدی وجود نداشته باشد و بعدازآن انبوه انبوه مردمی که روی همدیگر راه می‌روند . جرأت نمی‌کنند به من نزدیك شوند . درآن صورت ممکن است من بدون هیچ مقصودی جیغ ازجگر بکشم . باوجود این‌امتحان می‌کنم.امتحان‌کرده‌ام. چیز تازه‌ای نشنیدم. نه، مبالغه‌می‌کنم، ازته نای غورغورسوزانی شنیدم ، مثل موقعی که انسان سوزش قلب دارد. شاید پیش ازآنکه بمیرم باتمرین ناله‌ای دربیاورم . دیگر خواب‌آلوده نیستم.چه ملالی.حساب‌از دستم در رفته‌است.گفتم‌که من فقط قسمت کمی ازآنچه راکه درمغزم می‌آید می‌گویم؟ باید گفته باشم.آنهائی‌را انتخاب می‌کنم که‌به نحوی باهم ارتباط دارند . این کار همیشه آسان نیست . امیدوارم که اینها مهمترین چیزها باشند . نمی‌دانم که هیچوقت خواهم توانست بس‌کنم . شاید ناگزیر باشم مغز مدادم را دور بیندازم . دیگر نمی توانم گیرش بیاورم. شاید پشیمان بشوم . مغز مدادکوچك من .این کار نتیجه‌ای نامعلوم دارد ومن الان در خودم تمایلی به انجام دادن آن احساس نمی‌کنم . پس چه‌باید کرد ؟ در این فکرم که آیا نمی‌توانم تدبیری به‌کار بزنم و از عصایم برای حرکت دادن تختخوابم مثل یك تیرك قلابدار استفاده کنم . هیچ بعید نیست‌که تختخوابم روی چرخهای کوچك سوار باشد ، مثل خیلی از تختخوابها . عجیب است که من در تمام مدتی‌که دراینجا بوده‌ام هرگز به این فکر نیفتاده‌ام . شاید حتی بتوانم‌آن را راه ببرم . خیلی باریك است ، می‌شود آن را از در عبور داد واگر پلکانی باشد که به پائین برود ، می‌شود آن را حتی از پلکان

پائین برد . برای رفتن ودورشدن . تاریکی به یك معنی بامن سرناساز ـ گاری دارد . ولی همیشه‌فرصت این‌رادارم که امتحان‌کنم و ببینم تختخواب حرکت می‌کند یانه . فقط باید عصا رابه‌دیوار بندکنم وفشار بدهم . وبا تصور این موفقیت هم اکنون خودم را می‌بینم‌که دراطاق‌گشتی می‌زنم تا هوا آنقدر روشن بشود که بتوانم عازم شوم . لااقل وقتی که به ایـن‌کار بپردازم از دروغ‌گفتن به خود دست برخواهم داشت . وآنوقت از کجا معلوم‌که تلاش‌جسمی به‌ازکارافتادن قلب منجر نشود وکار مرا تمام نکند.

عصایم راگم‌کرده‌ام . این واقعهٔ مهم روز است ، چون دوباره‌روز شده است . تختخواب تکان نخورده است . حتماً درتاریکی نقطهٔ اتکائم را از دست داده‌ام . sine qua non [1] ارشمیدس راست گفته است . عصااگر ولش‌نکرده‌بودم، ممکن بودکه‌بالغزیدن‌خودمرا ازروی‌تختخواب بکند . البته برای من بهتر بودکه تختخوابم را رها کنم تا اینکه عصایم گم بشود .ولی وقت فکرکردن نداشتم . ترس افتادن سرچشمهٔ بسیاری‌از حماقت هاست . مصیبتی است . تصور می‌کنم الان عاقلانه ترین کار این است که با ادامهٔ زندگی آن را بگذرانم ، دربارهٔ آن بیندیشم و عبرت بگیرم.به این ترتیب است‌که انسان خود را ازمیمون جدا می‌کند ، و از کشفی به‌کشف‌دیگر اوج می‌گیرد.همواره پیشتر می‌رود، به‌طرف روشنائی می‌رود. حالاکه من عصایم راگم‌کرده‌ام می‌فهمم‌که چه چیز را گم‌کـرده‌ام و برای من‌چه ارزشی داشته‌است . و به‌این‌جهت باحالتی دردناك به‌طرف ادراك «عصا» اوج می‌گیرم ، فارغ ازهمهٔ عوارض آن ، چنانکه هرگـز خوابش را هم ندیده‌ام . چه گسترشی است در ذهن . بطوری‌که در این

۱ـشرط لازم وواجب ؛ چیزضرور .

فاجعهٔ واقعی که برایم پیش آمده است ، تقریباً موهبتی نهفته احساس می کنم. چقدر تسکین دهنده است . بدون شك فـاجعه به آن معنای قدیمش . مدفون بودن در گدازهٔ آتشفشانی و سرموئی تکان نخوردن ، آنوقت است که انسان نشان می دهد از چه چیز ساخته شده است . دانستن اینکه بار دیگر بهتر عمل خواهدکرد ، بطرزی که بهتر بودن آن نمایان نباشد ، و اینکه باردیگری در کار نیست، و این خود موهبتی است که درکار نیست ، و اینکه فکری هست که بتوان با آن بسر برد . خیال می کردم کـه به نحو احسن از عصایم استفاده می کنم ، مثل میمونی که جای نیش کککهایش را باکلیدی که در قفسش را باز می کند ، می خاراند . چون الان برای من بدیهی است که بااستفادهٔ هوشیارانه تر ازعصایم شاید می توانستم خودم را از بسترم جداکنم و حتی موقعی که از غلتیدن وکشاندن خود برکف اطاق یا بر پله‌ها خسته می شدم ، به تختخواب برگردم . این کار در زوال من کمی تنوع ایجاد می کرد . چطورشدکه این موضوع هرگز به ذهنم راه نیافت ؟ درست است که من اصلا میل نداشتم تختخوابم راترك کنم. ولی آیا خردمند می تواند آرزوی چیزی را که امکانش هم در مخیلهٔ او نمی گنجد ، نداشته باشد ؟ نمی فهمم . خردمند شاید . ولی من ؟ باز روز است، واین تنها چیزی است که اینجا گذری دارد . حتماً بعد از یك حالت دلسردی کوتاه ، حالتی که مدت درازی به من دست نداده است، به خواب رفته‌ام. چون برای چه باید دلسردشد ، یکی از دزدها نجات یافت ، این «درصد» خوبی است . عصا را برکف اطاق ، درجائی که زیـاد از تختخواب دور نیست ، می بینم . یعنی قسمتی از آن را می بینم ، همانطورکه انسان از همه‌چیز قسمتی را می بیند . می توانست در خط استوا باشد ، یا در یکی

از دوقطب . نه ،کاملاً اینطور نیست ، چون‌من برای به‌دست آوردن آن راهی پیدا خواهم‌کرد ، من مرد تدبیر هستم . پس هنوز همه‌چیز بطوری چاره ناپذیر گم نشده است . در ضمن بنا بر تعریفی که از مالکیت دارم ، هیچ چیز مال من نیست ، اگر درست به‌خاطر داشته باشم ، هیچ چیز مال من نیست ، اگردرست به خاطر داشته‌باشم،هیچ چیز مال من نیست مگر کتابچه‌ام ، مغز مدادم ، و آن مداد فرانسوی ، بافرض اینکه واقعاًوجود داشته باشد . کار خوبی‌کردم که سیاهه را ادامه ندادم ، فکر فرخنده‌ای بود. خودم راآنقدرها ضعیف حس‌نمی‌کنم ، شاید موقعی‌که خواب بوده‌ام به من غذا داده‌اند. لگنچه را می‌بینم، آن یکی‌که پر نیست ، آن‌هم‌برای من‌گم شده است. بدون شك مجبور می‌شوم خود رادر رتختخواب‌فراموش کنم ، مثل موقعی‌که طفل نوزادی بودم . لااقل سرزنشم نخواهند کرد . اما حرف دربارهٔ خودم دیگر بس است . شاید این‌فکر پیش بیاید که با از دست دادن عصا تسکین یافته‌ام . فکر می‌کنم بدانم‌که چطور آن را به دست بیاورم . اما چیزی به ذهنم می‌آید . آیا عمداً مرا از شوربا محروم می‌دارندکه به‌من‌کمك کنند تا بمیرم؟انسان دربارهٔ مردم عجولانه قضاوت می‌کند . ولی در این صورت چرا در حین خواب به من غذا بدهند ؟ اما دلیلی براین‌که به من غذا داده‌باشند وجود ندارد . اما اگر می‌خواستند به من‌کمك‌کنند ، هوشمندانه‌تر نبودکه به‌من شوربای سمی بدهند، مقدار زیادی‌شوربای سمی‌بدهند ؟ شایدازکالبد شکافی می‌ترسند، بدیهی است‌که آنها راه درازی درپیش می‌بینند . این به یادم می‌آورد که یك وقت در میان چیزهایم یك شیشهٔ کوچك بدون برچسب محتوی قرص داشتم . قرص ملین ؟ قرص مسکن ؟ فراموشی مراگرفته است .

رو آوردن به قرص برای تسکین و ایجاد اسهال ، وای ، این کار آزار دهنده است . به هر حال این مسأله مطرح نمی‌شود . من آرام هستم ، نه به اندازهٔ کافی، هنوز هم به‌آرامش بیشتری احتیاج دارم. اما دربارهٔ خودم دیگر بس است . حالا می‌خواهم ببینم در این مغز کوچکم چیزی پیدا می‌شود ، منظورم این است‌که ببینم چطور عصایم را به‌دست بیاورم . واقعیت این است‌که من باید خیلی ضعیف باشم . اگر باشد ، یعنی اگر چیزی در فکرم باشد ، امتحان می‌کنم و خودم را از رختخواب بیرون می‌آورم ،که شروع‌کرده باشم . وگرنه نمی‌دانم چه خواهم کرد . شاید به سراغ مکمان بروم و ببینم در چه حال است. همیشه این مشغله برای من وجود داشته است . علت این احتیاج به فعالیت چیست ؟ دارم عصبی می‌شوم .

یك روز ، خیلی بعد ، مکمان آنطورکه از ظاهرش می‌توان‌گفت، باز به هوش‌آمد ، یکبار دیگر در نوعی نوانخانه به هوش‌آمد . در وهلهٔ اول ،که درآن افتاده بود، نمی‌دانست‌که‌آنجا نوانخانه است ولی بمحض اینکه وضعش طوری شد که بتواند خبر بگیرد . این را به اوگفتند . در اصل گفتند : تو الان در نوانخانهٔ سنت جان‌آوگاد[1] هستی ، و شماره‌ات صد وشصست و شش است . هیچ نترس ، اینجا همه دوستان تو هستند . دوستان ؛ خوب ، خوب ، به‌فکرهیچ چیز نباش ، این ماهستیم‌که ازحالا به‌بعد برای تو فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم . این‌کار را دوست داریم . بنابراین از ما تشکر نکن . علاوه برمقدار غذائی‌که برای زنده ماندن و

۱- House of Saint John of God

حتی بیشتر از زنده ماندن با دقت حساب شده ، روزهای شنبه به افتخار ولی نعمتمان یك لیوان پورتر[1] شاهانه و یك مقدار تنباکوی جویدنی هم می‌گیری ، بعد دستورهای مربوط به‌تکلیف‌ها و امتیازهایش‌راگفتند، چون باوجود نعمتهائی‌که او را غرق کرده بود چند امتیاز خاص هم‌برای اوقائل شده بودند. مکمان‌که ازسیلاب این ترتیب وآداب به حیرت‌آمده بود ، چون در تمام عمرش ازصدقه دوری جسته بود ، بلافاصله نتوانست بفهمدکه مخاطب آنها خود اوست.اطاق یا سلولی،که درآنجا درازکشیده بود ، از مردان و زنان سفیدپوش پربود . دور تختخواب او می‌لولیدند ، و آنهائی‌که درعقب بودند روی پنجهٔ پابلند می‌شدند وگردن می‌کشیدند تا او را بهتر ببینند . گوینده طبعاً مرد بود ، مردی در بحبوحهٔ طراوت زندگی ،که‌سیمایش به‌تساوی نشانی ازمدارا وسختگیری داشت، وریشی جرب‌گرفته‌چانه‌اش را می‌پوشاندکه بدون شك نیت‌ازگذاشتن‌آن افزایش شباهت او به مسیح بود . باز راستش اینکه آنچنان بالبداهه نمی‌گفت یا ازبر نمی‌خواند، چون‌کاغذی در دست داشت وگاه به‌گاه نگاهی‌مضطرب برآن می‌انداخت . بالاخره این کاغذ را به دست مکمان داد ، بایك ته مداد جوهری ،که اول‌نوك‌آن‌را بالبهایش ترکرد، و ازاو خواست‌که‌امضاء بکند و اضافه کردکه این‌کار فقط تشریفات است . و موقعی‌که مکمان اطاعت‌کرد ،یا به این جهت که می‌ترسید اگر سرباز بزند مجازات شود یا اینکه‌چون اصلاً جدی بودن‌کاری راکه می‌کرد نمی فهمید، مردکاغذ

---

۱ ــ مشروبهائی بسیار ارزان‌که در گذشته حمالهای لندن می‌نوشیدند و بهمین جهت آن را Porter نامیده‌اند . خواننده تضاد بین صفت شاهانه و پورتر را می‌بیند .

را پس‌گرفت، آن‌را وارسی‌کرد وگفت: **مك** چه ؟آنوقت صدای‌فوق‌العاده تیز و ناهنجار زنی شنیده شدکه‌گفت : **مان** ، اسمش مکمان است . ایـن زن پشت سرش ایستاده بود، طوری‌که مکمان او رانمی‌دید و با هردستش یکی ازمیله‌های تخت راگرفته بود. گوینده پرسید : توکی‌هستی ؟کسی جواب‌داد : خوب این **مول** است دیگر،مگر نمی‌بینی، اسمش‌مول‌است. گوینده به‌طرف کسی‌که این توضیح را داد، برگشت ولحظه‌ای‌خشمگین به اونگاه‌کرد و بعد چشمهایش راپائین‌انداخت وگفت · من‌حتماً ، حتماً حالم خوش نیست . بعد از مکثی اضافه‌کرد : اسم قشنگی است، اما از لحنش درست معلوم نبود که این اندك تعریف را از اسم قشنگ مول می‌کند یا از اسم قشنگ مکمان . با تندی‌گفت : شما را به خـدا فشار نیارید ! بعد ناگهانی برگشت و داد زد : شمـا را به خدا هیچ معلوم هست برای چه اینطور هجوم می‌آورید ؟ و راستی که اطاق با یورش نظاره‌کنندگان جدید هر لحظه پر تر مـی‌شد . گوینده‌گفت : من‌که الان می‌روم · آنوقت همه باشلوغی و فشار پس رفتند و هرکس می‌کوشید که پیش از همه از اطاق خارج شود ، به استثنای مول که از جایش تکان نخورد . ولی موقعی که همه رفتند مول رفت به طرف‌در و آن رابست ، بعد برگشت و روی صندلی‌ای درکنار تختخواب نشست . زن پیرکوچك اندامی بودکه از حیث بدن و صورت ، زشتی نمایانی داشت . گوئی او احضار شده است که در وقایع برجستهٔ معینی که امیدوارم مرا در پایان دادن یاری کند ، سهمی داشته باشد . بـازو های زرد و لاغری کـه بواسطهٔ نقصی در استخوان ریخت بدی داشت و لب و دهانش‌که ازکلفتی وگشادی انگار نصف‌صورتش رابلعیده بود ، درنظر اول‌نفرت انگیزترین

PersianPDF.com

اجزاء سیمای او بود . به‌جای گوشواره دوعیسای مصلوب دراز از عاج به‌گوشهایش آویخته بودکه با کمترین‌تکان سرش سخت بـه نوسان در می‌آمد .

در اینجا نوشتن را قطع می‌کنم تا بگویم‌که خود را در وضعی غیرعادی احساس می‌کنم . شاید در وضعی هذیانی .

مکمان فکر می‌کرد شاید مراقبت و مسؤولیت او را به عهدهٔ این شخص‌گذاشته باشند . درست است . چون از طرف اولیای امور مقررشده بودکه شمارهٔ صدوشصت و شش‌مسؤولیتش بامول است ، مول رسماً این را در خواست‌کرده بود. برای اوخوراك می‌آورد (هرروزیك ظرف بزرگ، که اول‌گرم بخورد بعداً سرد)، و هرروز صبح پیش از هرکارلگنچهٔ او را خالی می‌کرد ونشانش می‌دادکه‌چطور خودش را بشوید ، دستها وصورتش را هرروز ، و قسمتهای‌دیگر بدنش‌را به‌ترتیب درطی هفته ، دوشنبه‌پاها، سه شنبه ساقها تا سر زانـوها ، چهارشنبه رانها ، و همینطور تا آخـر ، روزهای یکشنبه ازشست‌وشو معاف بود. مول‌کف‌اطاق را جاروب‌می‌کرد، رختخواب راگاه به‌گاه تکانی می‌داد ، و ظاهراً ازپاك‌کردن و برق‌انداختن به شیشه‌های تنهاپنجرهٔ اطاق‌که هیچوقت باز نمی‌شد ، خیلی لذت‌می‌برد. وقتی‌که مکمان‌کاری می‌کرد ، مول بداو می‌گفت‌که این‌کار مجاز است یا نه ، و همینطور وقتی‌که او عاطل و باطل می‌ماند حالیش می‌کردکه ایـن حق رادارد یانه.آیا این‌حرف معنی‌اش‌این‌است‌که مول‌تمام اوقات راپیش او مـی‌ماند ؟ البته‌که نه ، و لابد مول جای دیگر هـم‌کارهائی داشت و

دستورهائی بودکه بدهد . اما در اوایل پیش‌ازآنکه مکمان با این وضع درخشان جدید خو بگیرد ، تا جائی که ممکن بود کمتر او را تنها می‌گذاشت و حتی‌قسمتی‌ازشبها را هم مواظب‌او بود . از نکتهٔ زیرمی‌شود فهمیدکه مول تا چه حد فهیم و خوشخو بود . یك روز مکمان ، مدت کوتاهی بعد از ورودش متوجه شدکه به‌جای پوشاك معمولی ، یك‌روپوش بلند و گشاد ازکتان زمخت ، یا شاید پارچهٔ برك ، برتن دارد . فوراً شروع‌کرد به داد و بیداد در بارهٔ لباسهایش و شاید هم چیزهائی‌که توی جیبهایش بود ، چون دادش بلند شدکه: چیزهایم ! چیزهایم ! پی درپی این رامی‌گفت و روی‌تخت‌غلت و واغلت می‌زد وباکف دستهایش‌می‌کوبید روی پتو : آنوقت مول‌آمد و روی لبهٔ تخت نشست و دستهایش‌را اینطور به‌کار انداخت : یکی راگذاشت روی یکی‌ازدستهای مکمان ودیگری‌را روی‌پیشانی‌او. مول‌آنقدرکوچك‌اندام‌بودکه‌پاهایش به‌کف‌اطاق‌نمی‌رسید. وقتی‌که مکمان‌کمی آرام شد ، مول به اوگفت‌که قطعاً لباسهایش دیگر وجود ندارد وبنابراین نمی‌شودآنها را به‌اوبرگرداند . و ازبابت‌چیزهائی که در جیبهایش پیداشده، باید بداندکه آنها رابی‌ارزش دانسته‌اند و نظرشان این بوده‌که فقط به درد دورانداختن می‌خورد، غیر از یك‌جا- چاقوئی‌کوچك نقره‌که هروقت بخواهد فوراً برایش خواهند آورد . اما این حرفها چنان مکمان را پریشان‌کردکه مول بیدرنگ دنبال حرفش‌را با خنده‌ای‌گرفت وگفت‌که تمام اینها شوخی بود و حقیقتش این است‌که لباسهای او را تمیزکرده‌اند ، اتو زده‌اند ، لای آنها قرصهای نفتالین ریخته‌اند ، تاکرده‌اند و توی یك‌جعبهٔ مقوائی‌گذاشته‌اند که اسم وشمارهٔ او را روی آن نوشته‌اند و لباسهایش آنقدر محفوظ است‌که انگار آنها

را به عنوان سپرده در بانك انگلستان گذاشته باشند . اما چون مکمان همانطور با حرارت چیزهایش را می‌خواست، و انگار یك کلمه از حرفهائی راکه مول هم اکنون زده بود ، برایش معنی نداشت ، مول مجبور شدکه دست به دامن مقررات بزند ، چون برطبق مقررات ساکنان آنجا بهیچوجه حق نداشتند تا موقعی که مرخص نشده‌اند با پوشاك دورهٔ واماندگی خود سر وکاری داشته باشند . اما چون مکمان همچنان باشور وهیجان برای چیزهایش ، مخصوصاً برای کلاهش، غوغا می‌کرد، مول او را به‌حال خود گذاشت وگفت که کارش معقولانه نیست و رفت. کمی بعد برگشت وکلاه کذائی راکه بانوك انگشتهایش گرفته بود ، آورد ؛ شاید آن‌را از میان تودهٔ زباله‌ای که در انتهای کرتهای سبزی بود ، برگردانده بود ، چون پی‌بردن به‌همه چیز خیلی وقت می‌خواهد ، همینقدر بگویم که کود و زباله به دورتا دور کلاه حاشیه‌ای انداخته بود و پیدا بودکه رو به‌پوسیدگی است. و از این بدتر اینکه مول اجازه داد مکمان آن را به‌سرش بگذارد و حتی در این کار به اوکمك هم کرد ، و او را روی تخت نشاند وبالشهایش را طوری مرتب کردکه او بتواند بدون خستگی راست بماند . و مول با ملاطفت به چهرهٔ فرتوتو پریشان اوکه آرامش می‌یافت ، و درمیان جنگل موهایش به دهان اوکه می‌خواست تبسم کند ، و به چشمهای کوچك قرمزش که باخجالت به‌طرف اومی‌چرخید، مثل اینکه بخواهد سپاسگزاری کرده باشد ، یا به‌طرف کلاه باز یافته‌اش برمی‌گشت ، و نیز به دستهای اوکه بالا می‌رفت تا کلاه را روی سرش استوارتر کند و باز لرزان پائین می‌آمد و برای خستگی درکردن روی پتو قرار می‌گرفت ، با دقت نگاه می‌کرد. و سرانجام نگاهی طولانی میان آن دو رد و بدل شد و لبهای مول باتبسمی

وحشتناك بغی ازهم باز شد ، و باتبسم او چشمهای مکمان مثل چشمهای حیوانی که صاحبش باخشم به‌او نگاه‌کرده باشد به‌پیچ و تاب افتاد و بالاخره ناچار شدکه نگاهش را از مول برگرداند. این هم پایان نکتهٔ خنده‌دار . این باید همان کلاهی باشدکه در وسط دشت ول شده بود ، شباهتش به‌آن‌کلاه خیلی زیاد است ، بایك مقدار پاره پورگی‌های‌اضافی. پس می‌شودکه این مکمان ، با وجود شباهت زیادی‌که دارد ، (البته از نظر آنهاکه قدرت‌گذشت زمان را می‌شناسند) ، چه ازحیث جسم و چه از حیث چیزهای دیگر، همان مکمان نباشد . درست است‌که مکمان‌ها در جزیره دودمانی هستند و از این‌گذشته همه ، به استثنای چند نفری، به این مباهات می‌کنندکه‌بطورکلی ، وقتی‌که شجره‌شان را دنبال‌کنی‌همه از زیر یك بتهٔ خیلی مشهور در آمده‌اند . بنابراین مسلم است‌که‌گاهی آنقدر به‌هم شباهت داشته‌باشندکه حتی‌کسانی‌که بخواهند به‌یکی ازآنها خیری برسانند و بین خودشان بماند،آنها را عوضی بگیرند . مهم‌نیست که‌بقایای‌کهنهٔ یك جسم‌و روح چه می‌کند ، درهرحال اینطور درتاروپود مردم رفتن معنائی ندارد . همینقدرکه چیزی اسمش موجود زنده باشد، دیگر ممکن نیست اشتباه‌کنی ، محکوم‌همان است‌که می‌بینی . مکمان مدت درازی از روی‌تختش تکان نمی‌خورد ، نمی‌دانست‌که می‌تواند راه برود یا حتی‌بایستد ، واگرهم‌می‌توانست ، ترس‌این‌را داشت‌که‌گیراولیای امور بیفتد. پس‌اول‌بگذاریداین مرحلهٔ‌اول‌از اقامت‌مکمان رادرنوانخانهٔ سنت جان آوگاد بررسی‌کنیم . بعد می‌پردازیم به مرحلهٔ دوم و اگر لازم باشد ، به مرحلهٔ سوم .

هزار چیز کوچك ، چیزهای خیلی عجیب برای گفتن در دیدگاه من هست ، البته اگر بتوانم آنها را درست تفسیر کنم . ولی اینطور که بالاخره فهمیده‌ام ، در یادداشتهای من تمایل عجیبی به بطلان مفاهیمی است که این یادداشتها در بر دارد . و بهمین جهت من با شتاب از این حرارت فوق العاده که فقط اسمش را می‌برم ، کناره می‌گیرم ، حرارتی که قسمتهائی ازسازمان وجودم را تصرف کرده است ، و نمی‌خواهم آن قسمتها را مشخص کنم. تعجب آور است که اگر می‌شد انتظار چیزی را داشت، من فقط انتظار داشتم که سرد بشوم !

این مرحلهٔ اول، یعنی مرحلهٔ رختخواب، با تحول روابط بین مکمان و مراقب او مشخص می‌شد. میان آن دو بتدریج نوعی صمیمیت بروز کرد که در لحظه‌ای معلوم باعث شد که آنها باهم بخوابند و در حد توانائی خود جماع کنند. چون با توجه به سن و سال و تجربهٔ ناقصی که از عشق جسمانی داشتند، کاملاً طبیعی بود که نتوانند در اولین تلاش به‌هم بفهمانند که برای یکدیگر ساخته شده‌اند . وضع به این صورت بود که مکمان سعی می‌کرد آلتش را مثل اینکه بخواهد بالشی را توی روبالشی جا دهد ، در آلت تناسلی همبستر خود فروکند ؛ آن را دولا کرد و با انگشتهایش آن را به‌مهبل او چپاند. ولی بدون اینکه ذره‌ای دلسرد شوند به‌کار خود سرگرم شدند. و با اینکه هر دو عجز جنسی داشتند عاقبت توانستند کار خود را به انجام رسانند ، و به این منظور همهٔ قدرتهای پوست و لیزابه و تخیل را به‌یاری خواندند تا از آمیزش خشك و بیمایهٔ خود نوعی لذت افسرده بیرون بکشند. بطوری که مول، که (در آن مرحله) از دیگری خود باخته‌تر بود، گفت:

کاش شصت سال پیش به‌هم برخورده بودیم !اماپیش از رسیدن بداین‌حالت دیریاب چه اضطرابها ودلهره‌ها ولمس‌های ناشیانه‌وخجالت آمیزی‌گذشت تا ازآن‌همه فقط این‌موضوع مکمان را تااندازه‌ای ازمفهوم این اصطلاح آگاه‌کرد: بودن در دوبودن است. بعد ازآن مکمان دربکار بردن‌الفاظ پیشرفتی مسلم‌کرد و درمدتی‌کوتاه یادگرفت‌که‌در موقع لزوم بله‌ها ونه‌ها، بازهم‌ها وبس‌ها را ازدهانش بیرون بریزد ، چون اینها الفاظی است‌که عشق را زنده‌نگهمیدارد. ضمناً فرصتی هم برای دخول به دنیای افسونی مطالعه به دست آورده بود ، و این را مدیون نامه‌های هوس‌انگیزی‌بود که‌مول آنها رامی‌آورد ودر دست اومی‌گذاشت . وخاطرات مدرسه، برای آنهاکه به‌مدرسه رفته‌اند، بقدری ماندگاراست‌که مکمان بزودی‌توانست از توضیحات نویسندهٔ نامه‌ها بی‌نیاز باشد و بدون کمك همه‌را بفهمد ؛ موقع خواندن ورق کاغذ را تاجائی‌که‌دستهایش می‌رسید ازچشمهایش‌دور نگهمیداشت. در مدتی‌که‌او مشغول خواندن بود مول‌کمی دور می‌ایستاد، چشمهایش را پائین می‌انداخت و به‌خودش می‌گفت : حالا او رسیده به آنجاکه . . . وکمی‌بعدباز به خودش می‌گفت : حالا رسیده به‌آنجاکه... و به همین حال می‌ماندتاخشخش‌کاغذکه درپاکت‌گذاشته‌می‌شد خبرمی‌داد که مکمان خواندن نامه‌را تمام‌کرده است . آنوقت مول ناشیانه به‌طرف او برمی‌گشت ، درست موقعی‌که مکمان نامه را به‌لبهایش نزدیك‌می‌کرد یا آن‌را به‌قلبش می‌چساند ، خاطرهٔ دیگری‌از نوع‌چهارم . بعد نامه‌را به مول پس می‌داد ومول آن‌را زیر بالش او روی نامه‌های دیگر که به‌ترتیب تاریخ منظم‌کرده وبانواری زینتی بسته بود، می‌گذاشت . این نامه‌هاازحیث شیوه و مفاد چندان تفاوتی باهم نداشت وهمین موضوعها را

تا حد زیادی برای مکمان ساده می‌کرد . یك نمونه ،عزیزم ، روزی نیست که من زانو نزنم و برای اینکه پیش از مرگ ترا یافته‌ام ، شکر خدا را نگزارم . چون ما بزودی خواهیم مرد ، من وتو ، این امر بدیهی‌است . تنها چیزی‌که می‌خواهم این است‌که مرگ ما درست دریك لحظه اتفاق بیفتد . بهرحال من‌کلید قفسهٔ دواها را دارم . اما بگذار ، بعداز روز دراز طوفانی ،اول از این غروب با شکوه‌بهره‌مند شویم. تو بامن‌همعقیده نیستی ؟ عزیزم! کاش‌که هفتاد سال پیش باهم‌آشنا شده‌بودیم ! نه ، همین حالا هم بدنیست ، دیگر فرصت این را نخواهیم داشت‌که به مرور زمان ازهم متنفر شویم ، ناظرگذشت سریع جوانیمان باشیم ، بابیزاری جذبه و حال قدیم را به یاد بیاوریم ، آن‌را در مصاحبت شخص ثالث بجوئیم ، تو از یك‌طرف‌و من از طرف دیگر ،و این‌کاری‌است‌که ما باهم‌نمی‌توانیم بکنیم ، و خلاصه‌تر بگویم نمی‌توانیم خوب یکدیگر را بشناسیم .انسان باید با واقعیات رودررو شود ، غیر از این است ، کوچولوی من ؟ موقعی که تو مرا درآغوش می‌گیری و من ترا در آغوش می‌گیرم ، درمقایسه با هیجانهای‌تند جوانی وحتی‌دورهٔ میانه سالی،طبعاً چیزی به‌حساب‌نمی‌آید. اما همه چیز نسبی است ، این را باید در نظر داشته باشیم ، گوزن های نر و ماده نیازهائی دارند و ماهم نیازهائی . حتی حیرت‌آور است‌که تو به‌این خوبی از عهده برمی‌آیی ، من تقریباً نمی‌توانم ، چه زندگی پاك و آرامی را بایدگذرانده باشی . من هم‌همینطور ، حتماً متوجه شده‌ای . از این‌گذشته درنظر داشته باش‌که جسم، مخصوصاً در سن وسال ما، غایت و نهایت نیست ، و بگو آیا عشاقی سراغ‌داری‌که بتوانند باچشمهاهاشان کاری را بکنندکه ما باچشمهامان می‌کنیم ، چشمهامان‌که بزودی آنچه

راکه برای دیدن هست خواهند دید ، حال آنکه اغلب برای بازماندن دشواری بزرگی دارند، یاعشاقی که بتوانند باملاطفت چشمها، بدون کمك شور وشهوت، وفقط به یاری آنها روزانه،موقعی که برای تکالیف مربوط به خودمان ازهم جداهستیم، آنچه راکه ما می‌فهمیم ، بفهمند ؟ و بـاز، چون برای ماچیزی وجود نداردکه ازهم پنهان‌کنیم ، در نظر داشته باش که هرگز زیبا یاخوش ترکیب‌نبوده‌ام ، بلکه زشت و حتی بدقواره‌بوده‌ام، این‌را با قضاوت اظهاراتی‌که شنیده‌ام می‌گویم . **بابا** رك و راست می‌گفت که مردم تا یك فرسخی ازمن‌می‌گریزند، من‌این‌گفته‌را فراموش‌نکرده‌ام. و تو ، دلبرم ، حتی درسن و سالی‌که می‌توانستی قلب زیبارویان را به‌تپش بیاوری ، وضعی غیر از این داشتی ؟ گمان نمی‌کنم . اما باگذشت سالها ما حتی نسبت به‌خوش سیماترین آدمهای هم سن وسال خـودمان ، خیلی کمتر زشت و هولناك شده‌ایم ، مخصوصاً توکه هنوز موهایت راهم داری. و به یمن اینکه هیچوقت به‌کار گرفته نشده‌ایم ، درك نشده‌ایم ، به نظر من از تازگی و معصومیت محروم نیستیم . نتیجه اینکه ، بالاخره فصل عشق ما رسیده است، بیاهرچه بیشتر بهره بگیریم ،گلابی‌هائی هست‌کـه فقط در زمستان می‌رسد . از بابت شیوهٔ‌کارمان غصه نخور ، این رابگذار به عهدهٔ من، قول می‌دهم‌که هنوز هم‌طوری باشدکه یکدیگر را به‌تعجب بیندازیم . در مورد سروته خوابیدن ، من‌که‌باتو هم‌عقیده نیستم ، به‌نظر من ارزش آن را داردکه ادامه‌اش‌بدهیم . تو از دستورهای من‌پیروی‌کن، هیچ پشیمان‌نمی‌شوی . قبول‌کن ، پیرمرد ناجنس ! این‌حرفت را تصدیق می‌کنم که همه‌اش تقصیر این استخوانهاست‌که‌کار خوب پیش نمی رود . خوب ، ما باید خودمان را همینطورکه هستیم بپذیریم • مهمتر از همه

اینکه **غصه خوری‌موقوف**، این‌چیزها هیچ اهمیت ندارد . بیا دربارهٔ ساعتهائی فکر کنیم‌که ما در آغوش هم در تاریکی می‌خوابیم ، قلبهامان مثل یك قلب کار می‌کند ، و به بادگوش می‌دهیم و می‌گوئیم‌که بیرون باید چه خبر باشد ، شب ، زمستان ، و چیست آنچه ما بوده‌ایم ، و با بدبختی‌ای‌که نامی ندارد درهم فرو می‌رویم . ما باید اینطور به اوضاع نگاه‌کنیم . پس باکی نداشته باش ، مك عزیز پیر و پرموی من ، و بردار بوسه‌های چسبان صدفی از هر جای **ساکی‌مول** خودت که می‌خواهی . این راهم بگویم : من تقاضای‌صدف خوراکی‌کرده‌ام و از این‌بابت‌خیلی امیدوارم . این بود شیوهٔ بی‌سروته بیاناتی‌که مول ، چون بدون شك از بیرون ریختن احساسهایش به طریقه‌های عادی نومید بود ، بوسیلهٔ آن هفته‌ای سه چهار مرتبه مکمان را مخاطب قرار می داد ، و مکمان هرگز آنها را جواب نمی‌گفت ، منظورم این است‌که‌آنها را با نامه‌جواب نمی‌داد ، بلکه به هروسیلهٔ دیگری‌که می‌توانست خرسندی زیاد خود را از دریافت نامه‌ها ظاهر می‌کرد . اما نزدیك به پایان این‌حکایت ، یعنی موقعی‌که دیگر خیلی‌دیر شده‌بود ، شروع‌کردبه سرودن شعرهای‌کوتاهی با ترکیبی عجیب ، تا آنها را به رفیقه‌اش تقدیم‌کند ، چون حس می‌کرد که مول از او دور می‌شود . یك نمونه .

مول پیرو **مك** پر موی باری
در این ایام بس کوتاه اندوه ،
چه اندوهی، چه‌پا برجاتر از کوه!
فقط عشق است اگر مانده‌است کاری.

نمونهٔ دیگر .

مك پرمو به یمن عشق آخر
گرفته دست مول در دست بیجان
بـه سوی ارض موعود مقدر ،
به‌گوری‌تنگ خواهد شدشتابان.

مکمان فرصت داشت‌که ده دوازده شعرکـم و بیش مشابه بسازد ، که‌همهٔ آنها از لحاظ مدح عشق به‌عنوان نوعی چسب مرگ آور ، جالب توجه بود ، و این تصوری است‌که غالباً در متون عرفانی دیده می‌شود . تعجب‌آوراست‌که مکمان‌توانسته باشددرمدتی‌به‌آن‌کوتاهی‌و بعد ازآغازی به آن نامیمونی خودش را به چنین دیـدگاه رفیعی برساند. وانسان‌فقط موقعی می‌تواند در بارهٔ چیزی‌که امکان رسیدن به آن هست بیندیشد ، که با جنسیت واقعی در دورهٔ زودتری از عمر آشنا شده باشد .

من‌گمشده‌ام ، سخنی نیست .

بله ،آغاز نامیمون ،که در طی‌آن احساسش نسبت به مول‌آشکارا حس تنفر بود . مخصوصاً لبهای مول او را منزجر می‌کرد ، همان لبها ، که اگر اندك تغییری هم کرده بود ، اهمیت نداشت ، لبهائی که چند ماه بعد مکمان ناگزیر بودآنها را با خرناسهٔ لذت بمکد ، بطوری‌که بادیدن آنها نه‌فقط چشمهایش را می‌بست ، بلکه برای مصونیت بیشترآنها را با دستهایش می‌پوشاند. بنابراین مول بودکه دراین دوره با شوری خستگی‌ناپذیر تقلا می‌کردتا مگر روشن شودکه چرا درپایان‌رو به سستی‌می‌رفت

و به نوبهٔ خود نیازمند به تحریك و تهییج می‌ماند . والا فقط موضوع سلامت می‌توانست در میان باشد .که این خود مانع فرض سومی نیست، وآن اینکه مول سرانجام به‌این نتیجه رسیده بود که در مورد مکمان اشتباه‌کرده است وآن مردی نیست‌که او تصور می‌کرد ، و درپی وسیله‌ای بود تا به روابطشان خاتمه بدهد ، البته با ملایمت ، تا مکمان را دچار تکانی شدید نکند . متأسفانه ما دراینجاکاری به مول نداریم ،که‌گذشته از هر چیز فقط یك زن است ، بلکه با مکمان‌کار داریم ، و به خاتمهٔ روابط‌آنها هم نمی‌پردازیم، بلکه بیشترآغاز روابطشان مورد نظرماست. راجع به دورهٔ‌کوتاه پرمایگی بین این دو اوج و حضیض ، یعنی موقعی که میان‌گرم شدن یکی و سرد شدن دیگری تساوی زودگذری در اندازهٔ حرارت پیدا شده بود ، دیگر حرفی به‌میان نخواهدآمد . چون اگر گفتنش برای نگفته بودن و برای دیگر نگفتن ضرورت داشته باشد ، الزامی به پرچانگی دربارهٔآن نیست . ولی بهتر است بگذاریم وقایع خودشان حرف بزنند ، راه درستش کم و بیش همین است ، یك نمونه . روزی ،درست موقعی‌که مکمان‌کم‌کم به‌دوست داشته شدن عادت می‌کرد، گرچه هنوز آنطور که انتظار می‌رفت واکنشی نشان نمی‌داد ، به بهانهٔ دیدن‌گوشواره‌های مول صورت او را با تندی از صورت خودش پس زد . ولی همینکه مول خواست حمله را از سر بگیرد ، مکمان با اولین کلماتی که به‌ذهنش آمد باز مانع او شد ، یعنی گفت : چرا دو مسیح ؟ می‌خواست به مول‌بفهماندکه به عقیدهٔ او یك مسیح ازبس هم بس‌تراست. و مول این جواب مهمل را داد : چرا دوتاگوش ؟ اما لحظه‌ای بعد از او معذرت خواست و با لبخند (با جزئی‌ترین چیز لبخند می‌زد)گفت : تازه

اینها صورت آن‌دو دزدهستند، مسیح توی دهان‌من است. بعدآرواره‌هایش را از هم بازکرد و لب‌کلفتش را پائین‌کشید و با نشان دادن تنها دندان، یکنواختی لثه‌هارا شکست و دندان نیش زرد و درازی را نمایان‌کرد که تا ریشه بیرون بودولابد بامته طوری تراشیده شده بودکه شهادت‌مسیح را برصلیب نشان می‌داد. مول با انگشت سبابهٔ دست‌آزادش‌آن رالمس‌کرد وگفت: شل است. یکی از همین روزهای‌خوش، صبح‌که بیدار شدم می‌بینم‌آن را قورت داده‌ام، شاید لازم باشدکه‌آن را از دهانم دربیاورم. لبش را ول‌کرد و لب‌کلفت او با صدا به جای خود برگشت. این واقعه تأثیر تندی درمکمان‌گذاشت و مول در حیطهٔ مهر باجهشی اوج‌گرفت. و در لذتی‌که بعد باید می‌برد، یعنی‌موقعی‌که زبانش‌را در دهان‌اومی‌گذاشت وآن را روی‌لثه‌های اومی‌گرداند، این صلیب پوسیده مسلماً سهمی داشت. اماکدام عشق است‌که ازاین‌کمکهای بی‌زبان‌آزاد باشد؟گاهی این‌کمك می‌تواند شیئی باشد، به نظر من یك بند جوراب یا عرقگیر زیر بغل.و گاه تصویر سادهٔ شخص ثالث. حالادر خاتمه چندکلمه‌ای هم دربارهٔنزول این رابطه. نه، نمی‌توانم.

خسته از خستگی خود، مهتاب سفیدگذشته، تنها تأسف؟ حتی اینها هم نه. مردن، پیش از **مل** مردن، روی او مردن، با او مردن، غلتیدن، مرده برمرده، در میان بشریت بیچاره، و دیگر از میان زندگان ناگزیر به مردن نبودن. اینها هم نه، حتی اینها هم نه. ماه من زیر بود، خیلی پائین، اندك چیزی‌که می‌توانستم‌آرزوکنم. و یك روز، به زودی زود، یك شب روشن زمینی، در زیر خاك، موجودی

میرنده ، مثل من ، در روشنائی زمین ، خواهدگفت : اینها هم نه ، حتی اینها هم نه ، وبی‌آنکه بتواند به تأسفی برسد ، خواهد مرد .

سول . می‌خواهم او را بکشم . به مراقبت مکمان ادامه داد ، ولی دیگر همان مول نبود. موقعی‌که تمیزکاری رابه پایان می‌رساند در وسط اطاق روی صندلی‌ای می‌نشست وبی حرکت مـی‌ماند . اگر مکمان او را صدا می‌زد ، می‌رفت و برلب تخت می‌نشست و حتی تسلیم غلغلك‌های او می‌شد . اما معلوم بودکه افکارش درجای دیگری سیر مـی‌کند و تنها خواستش این‌است‌که‌برگردد ، روی صندلی‌خودش بنشیند وحرکت مالش‌دادن شکمش راکه حالادیگر عادی شده بود از سربگیرد ،آهسته با دو دست روی‌شکمش‌فشاربیاورد . ضمناً بتازکی‌بوهم می‌داد . ازبدن اوهرگز بوی خوشی نمی‌آمد ، اما بین بوی خوش ندادن و بوئی‌که حالا از بدن اوپراکنده می‌شد ، فاصلهٔ زیادی هست . او دستخوش حمله‌های تهوع هم می‌شد . رویش‌را برمی‌گرداند ، بطوری‌که‌عاشقش فقط پشت متشنج او را ببیند ، و بالاخره برکف اطاق استفراغ‌می‌کرد . و آنچه او بالا مـی‌آورد گاه ساعتها در همانجاکه ریخته بود می‌ماند تا موقعی‌که مول نیروئی پیدا می‌کرد و می‌توانست برود و چیزهائی‌که برای‌پاك‌کردن تودهٔ کثافت لازم بود ، بیاورد . اگر نیم قرن پیش بود آدم تصور می‌کردکه آبستن است . و در همین اوقات موهایش شروع‌کرد به فراوانی ریختن و او به مکمان اعتراف‌کردکه دیگر جرأت نمی‌کند به آنها شانه بزند ، چون می‌ترسد که‌موهایش از این هم سریعتر بریزد . مکمان‌با خرسندی خاطر به‌خودش گفت : او همه‌چیز را به‌من‌می‌گوید. ولی اینها در مقایسه باتغییرسیمای مول‌که اکنون باسرعت از زردی به زعفرانی می‌گرائید ، چیزهای مهمی

نبود . منظرهٔ اوکه اینقدرکاهیده شده بود هوس درآغوش گرفتن او راکـد ترکیبی از تعفن و زردی و بـی موئی و استفراغ بود، درمکمان خاموش نمی‌کرد . و اگر مول معترض نمی‌شد ، مکمان مسلماً این‌کار را می‌کرد. می‌شود حالت مکمان را فهمید (حالت مول راهم همینطور) . چون موقعی‌که آدم تنها و یگانه عشقی‌که پاداش یك زندگی خارق‌العاده ممتد است در دسترش خود داشته‌باشد ، طبیعی است‌که‌می‌خواهد پیش ازآنکه فرصت از دست برود ، از آن بهره بگیرد ، و از احساس نازك طبعی که در اشخاص بزدل قابل اغماض است ولـی عشق واقعی آن را نمی‌پذیرد ، دوری‌کند ، وگرچه همه چیز بربدی حال مول دلالت داشت ، مکمان نمی‌توانست وضع مول رابه‌کم شدن مهرش نسبت به‌خودتعبیر نکند .شاید درواقع ازاین‌کیفیت هم‌کمی‌در رفتارمول بود. بهرحال‌هرچه مول‌امتناعش بیشترمی‌شد مکمان بیشترمی‌خواست اورا به‌سینه‌اش‌بفشارد،که این‌حالت دست‌کم آنقدر عجیب و غیرعادی است‌که‌سزاوارگفتن نیست . و موقعی‌که مول برمی‌گشت وبه‌اونگاه می‌کرد(مول هنوزگاه‌به‌گاه این‌کار رامی‌کرد)، آن هم با چشمانی‌که مکمان فکر می‌کرد درآنها حسرت و عشقی بی‌حد می‌خواند،آنوقت نوعی‌جنون بر اوغالب می‌شد وشروع‌می‌کردبامشتهایش به سینهٔ خود ، به سر خود و حتی به دشك‌کوبیدن ، به خود می‌پیچید و فریاد می‌زد ، به امیداینکه شاید دل مول برایش به رحم بیاید و او را تسکین بدهد و اشکهایش را خشك بکند ، مثل آن روزکـه‌کلاهش را می‌خواست . نه ، اینطور نبود ، مکمان بدون سوء نیت زاری‌می‌کرد ،به خود می‌پیچید و برسینه می‌کوبید ، چون مول‌کوششی برای بازداشتن او نشان نمی‌داد و حتی اگر بیش از حوصله‌اش این وضع ادامه می‌یافت، از

اطاق بیرون می‌رفت .آنوقت مکمان، تنها و متروك ، مثل اینکه دیوانه شده باشد به این‌حال ادامه می‌داد ، و این دلیلی است مسلم، بله ، دلیلی مسلم بر اینکه اوغرضی نداشت ، مگر اینکه بگوئیم فکر می‌کرد شاید مول پشت در ایستاده باشدکه‌گوش بدهد . و موقعی‌که باز سرانجام آرام می‌گرفت ، برای از دست دادن بی‌نیازی ممتدی که به پناه ، به احسان و به شفقت بشری داشت ، افسوس می‌خورد . و حتی پرت‌اندیشی خود را به‌جائی‌می‌رساندکه فکر می‌کردکسی چه حقی داردکه‌از او مواظبت‌کند. خلاصه برای مکمان بدترین روزها بود . برای مول‌هم احتمالاً ، طبعاً، و مسلماً همینطور . در این موقع بودکه مول دندانش راگم‌کرد . بدون هیچ عاملی از جا درآمد و افتاد ، خوشبختانه درهنگام روز ، بطوری‌که او توانست آن را پیداکند و درجای‌امنی بگذارد . وقتی‌که مول این‌خبر را داد ، مکمان به خودش‌گفت : یك وقت بودکه او دندانش را بـه من پیشکش می‌کرد ، یاحداقل‌آن رانشانم می‌داد .اماکمی‌بعد، اول‌می‌گفت: همین‌که به من‌می‌گوید، درحالی‌که اجباری‌ندارد ، نشانهٔ اعتماد ومحبت است،و بعد می‌گفت : ولی‌من‌بهرحال باید می‌فهمیدم ، موقعی که دهانش را برای حرف زدن‌یاتبسم بازمی‌کردباید می‌فهمیدم ، و بالاخره می‌گفت: ولی او دیگر نه‌حرف می‌زند ، نه تبسم می‌کند . یك روز صبح مردی‌که مکمان هرگز او را ندیده بود ، آمد و به او گفت‌که مول مرده است ، لااقل یکی از سرراه برداشته شد. مردگفت : اسم من **لموئل** [1] است ، گرچه پدر و مادرم محتملاً آریائی بودند ، و از حالا به بعد مسؤولیت تو برعهدهٔ من‌است . بیا این شوربای تو، تا دارد می‌جوشدآن را بخور.

۱ – Lemuel

آخرین تلاش . در حالت لموئل حماقت،کمی بیشتر از بدخواهی دیده می‌شد، باوجود این بدخواهی‌اوکاملاً آشکاربود. موقعی‌که‌مکمان، که‌اکنون به‌وضوح از وضع خود هرآن مضطرب‌تر می‌شد و مهمتر از این حالا می‌توانست تمیز بدهد وکمی از اندك چیزی راکه به ذهنش می‌آمد بطرزی‌کاملاً قابل فهم‌بیان‌کند ، می‌گویم موقعی‌که مکمان سؤالی‌می‌کرد بندرت‌جوابی‌فوری می‌شنید. مثلاً موقعی‌که می‌پرسید نوانخانهٔ سنت‌جان‌ـ آوگاد مؤسسه‌ای‌است‌خصوصی یا دولت‌آن را اداره می‌کند ، خانه‌ای‌است برای آدمهای پیر و علیل یاتیمارستان است ، و آیا هیچ امیدی هست‌که کسی یك‌روز ازآنجا بیرون برود، و اگرچنین امیدی هست، چه‌مقدماتی دارد ، لموئل مدتی دراز ،گاهی ده دقیقه یایك‌ربع ساعت ، غرق درفکر می‌ماند ، بی‌حرکت بود یا شایدسرش را یا زیربغلش را می‌خاراند ، مثل اینکه هیچوقت چنین سؤالهائی به ذهنش رسوخ نکرده باشد ، یا شاید دربارهٔ چیزی دیگرفکر می‌کرد . و اگر مکمان حوصلداش سرمی‌رفت یا حس می‌کردکه نتوانسته است منظورش را درست اداکند ، وسؤالش را از سر می‌گرفت ، حرکتی آمرانه به او فرمان سکوت می‌داد . این لموئل از یك دیدگاه چنین مردی بود . یا اینکه با عصبیتی توصیف ناپذیر پا برزمین‌می‌کوبید وفریادمی‌زد: بگذارفکربکنم ،نجاست ! معمولاً جریان به این خاتمه می‌یافت‌که می‌گفت: نمی‌دانم. ولی تقریباً دستخوش آنات جنون‌آمیز خوشخوئی هم می‌شد .آنوقت اضافه می‌کردکه : ولی‌می‌پرسم. وکتابچه‌ای به ضخامت الوار کشتی در می‌آورد ، یادداشت می‌کرد و زیر لب می‌گفت : خصوصی یا دولتی ، دیوانه یا مثل من ، چطور می‌شود از

اینجا رفت و غیره . آنوقت مکمان می‌توانست مطمئن شودکه دیگر در این باره چیزی نخواهد شنید . یك روزگفت : می‌شود برخیزم ؟ قبلاً در حیات مول مکمان آرزوی برخاستن ورفتن به‌هوای آزاد را بر زبان آورده بود ، اما باکمروئی ، مثل موقعی که کسی ماه را بخواهد . و به او گفته شده بودکه اگر حالش خوب بشود، حتماً یك‌روز خواهندگذاشت برخیزد و وارد هوای پاك فلات‌بشود، و درآن روز ، در تالار بزرگی که‌کارمندان هنگام سحر ، پیش از رفتن به سرکارهای خود درآنجا جمع می‌شوند ، روی تخته یادداشتی بااین‌مضمون سنجاق‌خواهند:کرد : بگذارید شمارهٔ صدو شصت وشش برخیزد و برود بیرون . چون پای مقررات‌که به میان می‌آمد مول سختگیر بود و صدای مقررات هروقت که همزمان با صدای عشق بلند می‌شد درقلب او ازصدای عشق بسیار قوی‌تر بود . مثلاً درمورد صدف خوراکی که‌هیئت مدیره درطی‌یادداشتی از دادن‌آن‌امتناع‌کرده بود و توجه مول را به ماده‌ای از آئین‌نامه معطوف داشته بودکه بموجب آن صدف ممنوع شده بود ، ولی مول بآسانی می‌توانست پنهان از چشم آنها برایش بیاورد ،باوجود این‌مکمان‌هرگز رنگ‌صدف را هم ندید .لموئل از این بابت فطرتی سختگیرتر داشت و بی‌آنکه مصرانه هوادار مقررات باشد، ظاهراًباآنها آشنائیش‌کم بود یا اصلاً آشنائی نداشت. البته‌ممکن بود برای‌کسی‌که ازحاشیه ناظر صحنه باشد ، این سؤال پیش بیایدکه‌آیا حواس لموئل‌کاملاً سرجا بود یانه . چون موقعی‌که با خیرگی در یك نقطه میخکوب نبود، دیده می‌شدکه با قدمهای سنگین خشمناك ومتزلزل ساعتها بالا و پائین می‌رود و حرفهائی نامفهوم را با حرکات و اشارات بیرون می‌ریزد . درحالی‌که خاطره او را زنده زنده پوست می‌کند و در

مغزش مارهای کبرا می‌خزید ، و او جرأت تخیل و تفکر نداشت ، و اگر داشت توانائیش در او نبود ، فریادهایش دو نوع بود ، یکی فریادهائی که علتی غیر از عذاب اخلاقی نداشت و دیگر فریادهائی که ازهر لحاظ شبیه همانها بود و لموئل می‌خواست به‌کمك آنها جلو فریادهای نوع اول را بگیرد . درد جسمانی برعکس گوئی تا اندازهٔ زیادی به او کمك می‌کرد. و یك روز پاچهٔ شلوارش را بالا زد و قلم پایش راکه‌پوشیده ازکوبیدگی و اثر زخم و خراشیدگی بود به‌مکمان نشان داد . بعد ماهرانه چکشی از جیب بغلش درآورد ودرست در وسط زخمهای کهنه‌اش چنان ضربهٔ شدیدی واردکردکه از پشت یا شاید درست‌تر باشدکه بگویم از جلو برزمین افتاد. اما آن قسمت ازجسمش راکه زودتر از هر جای دیگر باچکش به زیر ضربه می‌گرفت ، سرش بود ، و این امر روشن و قابل فهم است ، چون سر نیز عضوی استخوانی است و حساس ، و ضربهٔ چکش روی آن به خطا نمی‌رود ، وضمناً جای همه‌گونه بدبختی و نجاست است ، بطوری‌که آدم بالذتی مثلاً بیشتر از قلم پاکه هیچوقت صدمه‌ای نمی‌زند ، آن را به زیر باران ضربه‌های چکش می‌گیرد. مکمان فریاد می‌زد : برخیزم ! بگذار برخیزم ! لموئل بی‌حرکت می‌ماند ومی‌غرید : چه‌گفتی؟ مکمان داد می‌زد : برخیزم ! بگذار برخیزم ! بگذار برخیزم !

به‌من سری زده‌اند. اوضاع خیلی‌روبه راه‌بود. من خودم رافراموش کرده بودم ، خودم راگم‌کرده بودم . مبالغه می‌کنم ، اوضاع چندان بد نبود . من‌جای دیگری بودم .کس دیگری رنج می‌برد . آنوقت به‌سراغم آمدند. تا مرا به احتضاربرگردانند. اگر این‌کار برای آنها تفریحی‌داشته

باشد . حقیقت این است که آنها نمی‌دانند ، من‌هم نمی‌دانم ، ولی آنها خیال می‌کنند که‌می‌دانند .هواپیمائی می‌گذرد ، خیلی‌پائین پروازمی‌کند، با صدائی مثل صدای رعد . صدائی است کاملاً متفاوت باصدای رعد،آدم می‌گوید رعد ولی فکر نکرده می‌گوید ، صدائی است بلند و تندگذر ، همین و بس ، شبیه هیچ صدائی نیست . البته تا آنجائی‌که می‌دانم این اولین بار است‌که در اینجا این صدا را شنیده‌ام . ولی صدای هواپیماها را درجای دیگر شنیده‌ام و حتی آنها را در پرواز دیده‌ام ، همان اولین هواپیماها را در پرواز دیدم و بعد بالاخره آخرین نمونه‌هاشان را ، آه ، آخرین نمونه‌هاشان‌نه ،بین اولین‌و آخرین نمونه‌هاشان ، دو تا به‌آخرین نمونه مانده . در یکی از اولین چرخ زدنهاشان حاضر بودم ، خداشاهد است !نترسیدم. بالای یك میدان‌اسبدوانی بود، مادرم دستم راگرفته‌بود . او پی در پی می‌گفت : معجزه است ، معجزه است . آنوقت من رأیم برگشت . ما اغلب همرأی نبودیم . یك‌روز باهم درجاده پیش می‌رفتیم ، جاده برشیب فوق‌العاده تند تپه‌ای بود ، گمان می‌کنم در همان نزدیکی خانه‌مان ، حافظهٔ من پر است از تپه‌های پرشیب ، آنها را باهم اشتباه می‌کنم . من گفتم : آسمان دورتر ازآن است‌که آدم خیال می‌کند ، نه ، مامان ؟ هیچ قصد بدی نداشتم ، فقط دربارهٔ فرسنگها فرسنگ فاصله‌ای که مرا از آسمان جدا می‌کرد ، فکر می کردم . او به من ، که پسرش بودم ، جواب داد : درست همانقدر از ما دور است که به‌نظر می‌آید . راست می‌گفت . اما درآن موقع من مبهوت بودم . هنوزآن نقطه را که‌ـ روبروی در بزرگ خانهٔ **تایلر** است می‌بینم . تایلر سبزیکار ، فقط یك چشم داشت و ریش گونه‌ای می‌گذاشت . بسیار خوب ، وراجی‌کن . آدم

دریا ، جزیره‌ها ، دماغه‌ها ، تنگه‌ها ، و ساحل را که در سمت شمال و جنوب گسترده بود ، و موجشکن‌های بندر را می‌دید . ما از قصابی به‌خانه می‌رفتیم . مادرمن ؟ شاید این هم داستان دیگری است که کسی آن را خنده‌دار دانسته و برای من تعریف کرده است . ازآن داستانهائی که زمانی برایم گفته‌اند ! همه خنده‌دار ، یکی از آنها نیست‌که خنده‌دار نباشد . بهرحال من باز به همینجا در میان نجاست برگشته‌ام . از طرف دیگر هواپیما شاید با سرعت دویست میل درساعت هم‌اکنون‌گذشته است. این سرعت دراین دوره سرعت خوبی است. من روحاً باآن‌موافقم. من همیشه با همه چیز روحاً موافق بوده‌ام . اما جسماً نه . چنین‌احمقی نیستم . بهرحال این است برنامه ، پایان برنامه . خیال می‌کنند که می‌توانند مرا گیج‌کنند وباعث شوندکه برنامه‌هایم را از نظر دوربدارم . چه پدر سوخته‌های خوبی هستند . بله . عیادت ، اشاره های مختلف ، مکمان ادامه پیدا می‌کند ، عذاب به یاد می‌آید ، مکمان ادامه پیدا می‌کند، آمیخته‌ای از مکمان و عذاب تا آنجا که ممکن است ، به من بستگی ندارد ، نه مدادم پایان ناپذیر است ، نه کتابچه‌ام ، نه مکمان ، و نه خودم، آن هم باوجود علائمی‌که آشکار می‌شود . در این لحظه تنها چیزی که می‌خواهم این است که همه یکجا و در یك آن تمام شود . عیادت . ضربهٔ شدیدی برسر احساس کردم . حتماً مدتی است‌که اواینجا بوده است . آدم برایش مهم نیست که تا ابد در انتظار نگاهش دارند ، به نحو احسن توجه را به خود جلب می‌کند ، آدم است دیگر . شکی ندارم‌که پیش از زدن من ، اخطار لازم را بمن کرد . نمی‌دانم چه می‌خواست . حالا رفته است. با وجود این، زدن به سر من هم کار شد . از

آنوقت‌تا به‌حال روشنائی وضع عجیبی دارد ، اوه ، من قصد کنایه‌ندارم، کدر و در عین حال درخشان است ، شاید مغزم تکان خورده باشد .دهانش باز شد، لبهایش جنبید ، ولی من چیزی نشنیدم . شاید هم اصلاً چیزی نگفته باشد. ولی من کر نیستم ، هواپیما خودش یك دلیل ، اگر چیزی نمی‌شنوم برای این است‌که‌چیزی نیست‌بشنوم.اما شاید زندگی حساسیت زیاد مرا مخصوصاً نسبت به صداهای انسانی کاسته باشد . مثلاً خود من صدائی برنمی‌آورم ، خـوب ، خوب ، حالا کاریش نمی‌شود کرد ، نه ، اصـلا و ابدا . باوجـود این نفس می‌زنم ، سرفه می‌کنم ، می‌نالم و آب دهانم را طوری قورت مـی دهم کـه گوشهایم صدا می‌کند ، حاضرم قسم بخورم . به عبارت دیگر نمی‌دانم این افتخار را به چه چیز مدیونم . او متغیر به‌نظر می‌آمد . لازم است‌که او را توصیف‌کنم ؟ چرا نکنم ؟ شاید او مهم باشد . خوب اورا دیدم . لباس سیاه با برش و دوختی از مد افتاده یا شاید دوباره مدشده ، کراوات سیاه ، پیراهن سفید مثل برف، سرآستین دلقکی با آهار زیاد که تقریباً تمام دستها را می پوشاند ، موهای چرب سیاه ، صورت دراز وگرفته و تراشیده و آرد مانند ، چشمهای بیفروغ و افسرده ، اندام و قامت متوسط ، کلاه ملونـی کـه اول با نوك انگشتان بدقت روی شکم فشار داده شده وبعد بی‌خبر باحرکتی فوق‌العاده ناگهانی و دقیق روی کله انداخته شده . یك متر تاشو با گوشهٔ یك دستمال سفید که هر دو از لب جیب پیش سینه‌اش بیرون زده بود . اول او را با مأمور کفن و دفن عوضی گرفتم ، و دلخور شدم که هنوز وقتش نرسیده خبرش کرده‌اند . مدتی ماند ، دست‌کم هفت ساعت . شاید امیدوار بود که پیش از رفتنش فوت مرا ببیند و ارضاء شود ، لابد این موضوع از اتلاف وقت

و زحمت خلاصش می‌کرد . لحظه‌ای فکر کردم که می‌خواهد کار مرا یک‌سره کند . چه امیدی ، این جنایت حساب می‌شد . حتماً ساعت شش رفته است ، آخر وقت کار روزانه‌اش . از آن موقع تا به حال روشنائی کیفیت عجیبی دارد . در واقع او یکبار رفت ، چند ساعت بعد آمد ، و بعد رفت که رفت. حتماً از نه تا دوازده اینجا بود ، بعد از دو تا شش ،حالا درست شد . همینطور به ساعتش نگاه می‌کرد ، از آن ساعتهای یقور . شاید فردا برگردد . صبح بود که مرا زد ، شاید در حدود ساعت ده . بعدازظهر به‌من دست نزد ، گرچه من بلافاصله او را ندیدم ، وقتی که او را دیدم راست کنار تخت ایستاده بود . من از صبح و بعدازظهر و فلان و بهمان ساعت حرف می‌زنم ، اگر آدم بخواهد صرفاً دربارهٔ مردم حرف بزند باید خودش را صرفاً به جای آنها بگذارد . کار مشکلی نیست . تنها چیزی که آدم نباید هرگز حرفش را بزند خوشبختی خودش است ، در این لحظه دربارهٔ هیچ چیز دیگر نمی‌توانم فکر کنم . بهتر است که حتی فکرش را هم نکنم . کنار تخت ایستاده بود و مرا می‌پائید . وقتی که دید لبهایم می‌جنبد ، چون من سعی کردم حرف بزنم، به طرف من خم شد. چیزهائی از او می‌خواستم، مثلاً می‌خواستم بگویم عصایم را به‌من بدهد.حتماً اباء می‌کرد . آنوقت من با دستهای قلاب کرده و چشمهای پر از اشك التماس می‌کردم که این کار را مرحمتی بداند وبکند . من از لطف بیصدائی‌از این خواری محروم بوده‌ام . صدایم مرده است، مابقی ادامه خواهدیافت. می‌توانستم روی صفحه‌ای از دفترچه‌ام بنویسم وبه‌او نشان بدهم: خواهش می‌کنم عصای مرا به من پس بدهید ، یا : لطفاً محبت فرموده عصای مرا مرحمت کنید . ولی دفترچه‌ام را زیر پتو پنهان‌کرده بودم ، تا او نتواند

آن را بردارد و ببرد . این کار راکردم بدون اینکه فکر کنم‌که او مدتی است در اینجا ایستاده است (وگر نه‌مراکتك نمی‌زد) و می بیندکه من چیز می‌نویسم ، چون حتماً موقعی‌که اوآمد من مشغول نوشتن‌بودم، ودر نتیجه اگر دلش می‌خواست به‌آسانی می‌توانست دفترچه‌ام را بگیرد، وباز بدون اینکه فکرکنم که او مرا نگاه می‌کند دفترچه را قایم کردم ، و درنتیجه تنها ثمرهٔ احتیاط من این بودکه توجه او به‌یگانه چیزی که می‌خواستم از او پنهان کنم ، جلب شود . این هم استدلال . چون از همهٔ چیزهائی که من در این دنیا داشتم همه چیز از من گرفته شده است ، غیر از این دفترچه ، بهمین جهت آن را عزیز می‌دارم ، این هم خصوصیات بشری است . مداد هم هست ، داشتم مداد را فراموش می‌کردم ، ولی مدادبدون کاغذ به‌چه درد می‌خورد ؟ باید موقع ناهار به خودش گفته باشد : امروز بعد ازظهر دفترچه‌اش را از او می‌گیرم ، مثل اینکه برایش عزیز است . ولی موقعی‌که از ناهار برگشت دفترچه‌دیگرآنجائی‌که دیده بودگذاشته‌ام نبود ، فکر این را نکرده بود . چترش ، از چترش ، حرفی زده‌ام ؟ باریك ترین چتری است که دیده‌ام . هرچند دقیقه یکبار آن را از یك دست به دست دیگر می‌داد ، وهمانطورکه کنار تخت‌ایستاده بود،سنگینی بدنش را روی‌آن می‌انداخت . آنوقت چتر خم می‌شد . از چترش برای بلند کردن پتوهای من استفاده می‌کرد . با همین چتر بودکه فکر می‌کردم می‌خواهد مرا بکشد ، باآن نوك تیز بلندش ، فقط کافی بود که سرآن‌را توی‌قلبم فروکند . آنوقت مردم می‌گفتند : قتل عمد . شاید فردا برگردد، مجهزتر ، یا همراه یك دستیار ، چون حالا با وضع این محیط آشنا شده است . اما اگر او مرا نگاه کرد ، من هم او را نگاه کردم ، خیال می‌کنم

که ما بدون اینکه پلك بزنیم ساعتها جداً به یکدیگر خیره شدیم . لابد او تصور می‌کرد که می تواند با نگاه خیره‌اش مرا از رو ببرد ، چون من پیرو درمانده‌ام . حرامزادهٔ بدبخت. خیلی وقت بود که موجود دوپائی با این اوصاف ندیده بودم ، موجودی که ناچار بودم چشمهایم را باصطلاح خوب بازکنم تا مبادا به اشتباهم بیندازند . به‌خودم گفتم: یکی از همین روزها این حشرات دوپا به برك درختها هجوم خواهند برد . وصورتشان! این را فراموش‌کرده بودم . درلحظه‌ای معین ، شاید به علت اینکه ازبو ناراحت شده بود ، خودش رابزور در فاصلهٔ تخت و دیوار چپاند تاپنجره را بازکند . نتوانست . صبح چشم از او برنداشتم . امـا بعد از ظهرکمی خوابیدم . نمی‌دانم در مدتی‌که خواب بودم چه‌کرد ، شاید باچترش بـه زیر و روکردن چیزهایم پرداخته بود ، چون الان همهٔ چیزهایم در تمام اطاق پراکنده‌است . یك‌لحظه‌فکرکردم که‌اورامتصدیان تدفین‌فرستاده‌اند. آنهائی‌که به من‌کمك کرده‌اندکه تا به‌حال زنده بمانم بدون شك ترتیبش را خواهند دادکه باحداقل مراسم دفن شوم. سرانجام این‌هم مالون‌که در اینجا درازکشیده است ، با تاریخهای معینی‌که تا اندازهٔ‌کمی مبین وقتی است‌که او صرف‌کرد تا اولاً برکنار بماند و ثانیاً از همنامهای خود بازشناخته شود. همنامهائی‌که عده‌شان در جزیره ودرعالم اموات اینقدر زیاد است . خنده‌دار است‌که من تاآنجائی‌که به‌خاطر دارم هرگز بایکی از آنهاهم برخورد نکردم، حتی‌بایکی ازآنها . هنوز فرصت هست .این است موجودی پوچ و بی‌خاصیت ، در قعر منجلاب . اما فقط لحظه‌ای ، یعنی حداکثر نیم ساعت . بعد او را باکارهای دیگرش به محك زدم ،همه به یك اندازه نومیدکننده بود . نیاز عجیبی است‌که آدم می‌خواهد بداند

مردم‌که هستند و برای معاش‌چه می‌کنند وازآدم چه می‌خواهند . باوجود فراغی‌که درپوشیدن جامهٔ سیاه و به‌کارگرفتن مـاهرانهٔ چترش و استادی کاملی‌که درگذاشتن کلاه ملونش دیده می‌شد، مدتی فکرمی‌کردم که باید خودش را در این‌ظاهر مبدل پنهان‌کرده باشد ، ولی اگر اینطور است‌که می‌گویم ، از چه چیز خودش را پنهان‌کرده و به‌لباس چه آدمی درآمده است ؟ درلحظه‌ای معین، لحظه‌ای دیگر، به وحشت افتاد ، چون نفسش تندتر شده بود واز تخت‌فاصله‌گرفت. در این‌موقع بودکه دیدم چکمه‌های قهوه‌ای‌به‌پا دارد. و منظره‌اش مراچنان تکان‌دادکه هیچ‌کلمه‌ای نمی‌تواند آن را بیان‌کند . چکمه‌ها غرق‌گل تازه بود و من به‌خودم‌گفتم : بـرای آمدن پیش من ازچه مردابها و باچه رنجی باید گذشته باشد ؟ در ایـن فکرم‌که آیا او پی‌جوی چیز خاصی بوده است ، خیلی دلم می‌خواهداین را بدانم . ورقی از دفترچه‌ام خواهم کند و آنچه را که ذیلاً می‌نویسم دوباره به‌کمك حافظه‌ام روی آن‌خواهم نوشت وفردا،یا امروز یا یك روز دیگر ، البته اگر بالاخره به اینجا برگردد ، نشانش خواهم داد .

۱ ـ شما که هستید ؟ ۲ ـ برای امرار معاش چه می‌کنید ؟ ۳ ـ آیا پـی‌جوی چیزخاصی هستید ؟ دیـگر چه ؟ ۴ ـ چرا اینقدر عبوسید ؟ ۵ ـ آیا من شما را رنجانده‌ام ؟ ۶ ـ شما دربارهٔ من چیزی می‌دانید ؟ ۷ ـ بدکردید که مرا زدید . ۸ ـ عصایم‌را به‌من بدهید. ۹ ـ شماصاحب اختیار خودتان هستید؟ ۱۰ ـ اگر اینطورنیست چه‌کسی شمارامی‌فرستد؟ ۱۱ ـ چیزهای مرا بگذارید همانجائی‌که بود . ۱۲ ـ چرا شوربای‌من قطع شده است؟ ۱۳ ـ به چه‌دلیل لگنچه‌های مرا دیگرخالی نمی‌کنند؟ ۱۴ ـ آیا فکر می‌کنیدکه من بازهم دوام بیاورم ؟ ۱۵ ـ ممکن است از

PersianPDF.com

شما خواهشی بکنم ؟ ۱۶ ــ وضع شماهم مثل وضع من است . ۱۷ ـ چرا چکمهٔ قهوه‌ای می‌پوشید و چراگلی شده است ؟ ۱۸ ـ شما به هیچ‌ترتیبی نمی‌توانید یك ته مداد در اختیار من بگذارید ؟ ۱۹ ـ جوابهای خود را شماره بزنید . ۲۰ ـ نروید ، هنوز تمام نکرده‌ام . یك‌صفحه کافی‌خواهد بود ؟ آنقدر ورقی نباید مانده باشد . حالاکه این‌کار رامی‌کنم شاید یك مداد پاك‌کن‌هم ازاو بخواهم. ۲۱ ـ لطفاً اگرممکن است یك مداد پاك ـ کن‌هم به من امانت بدهید . وقتی‌که او رفت ، من به‌خودگفتم : ولی من قبلاً بدون‌شك او را درجائی‌دیده‌ام . و مردمی‌هم‌که من دیده‌ام حتماًمرا دیده‌اند ، این را باقطعیت می‌گویم . اما در بارهٔ چه‌کسی نمی‌توان‌گفت : من او را می‌شناسم ؟ یاوه ، یاوه . و آنوقت شب‌که شد صبح خیلی دور است . من دیگر به او نگاه‌نمی‌کردم . به او عادت‌کرده بودم . در بارهٔ او فکر می‌کردم ، می‌خواستم بفهمم ، آدم نمی‌تواند این‌کار را بکند و درعین حال نگاه هم بکند.حتی‌رفتنش را ندیدم . البته او به‌شیوهٔ اشباح ناپدید نشد ، نه ، من صداهائی از او شنیدم ، صدای ساعتش‌که آن را در آورد ، ضربهٔ ارضاء شدهٔ سرچترش برکف اطاق ، صدای عقب‌گرد او، قدمهای تند او به‌طرف در ، بستن آرام در ، و بالاخره ، متأسفم‌که‌این رامی‌گویم ، وبالاخره صدای سوت نشاط‌آمیزوخوشدلانهٔ اوکه دورمی‌شد. چه چیزهائی را نگفتم ؟ چیزهای جزئی را ، هیچ‌ها را . این چیزها بعداً به یادم خواهد آمد ، و باعث خواهدشدکه وقایع را روشن‌تر ببینم و بگویم : ای‌کاش آنوقت می‌دانستم، حالا دیگر خیلی دیر شده است . بله، کم‌کم او را همانطوری‌که‌هست ، یا آنطوری‌که باید باشد خواهم دید تا بتوانم بگویم ، باز بگویم : خیلی دیر شده ، خیلی دیر شده . این است

آنچه احساس می‌شود . یاشاید او یکی ازسلسلهٔ عیادت‌کنندگانی است‌که همه متفاوتند . هریك‌با دیگری‌جاعوض می‌کند، وعده‌شان هم زیاداست. شاید او فردا زنگال و شلوار سوار به پا داشته باشد و کلاه پیچازی‌به‌سر و به جای چترهم شلاقی در دست‌گرفته باشد و نعل اسبی هم بـه سوراخ دکمه‌اش‌آویخته باشد. ممکن‌است همهٔ مردمی‌که‌من در جاهای نزدیك یا از فاصله‌ای دور به نگاهی‌کوتاه دیده‌ام ، ازحالا به‌بعد رژه بروند ، این موضوع بدیهی‌است . حتی شاید زنها وبچه‌هائی‌هم‌که من چندتنی ازآنها را به اجمال دیده‌ام ، همه با چیزی مسلح شوند تا بوسیلهٔ آن چیزهای مرا زیرو روکنند ، همه‌شان اول یك توسری به‌من خواهند زد و بعدبقیهٔ روز را صرف این خواهندکرد که‌باخشم ونفرت به‌من خیره شوند. ناچارم در پرسشنامه‌ام تجدید نظرکنم تا با یك‌یك وهمهٔ آنها تطابق داشته باشد. شاید روزی یکی ازآنها ، بی‌توجه بـه دستور ، عصایم را به‌من بدهد . یا شاید بتوانم یکی‌ازآنها را بگیرم، مثلاً یك دخترکوچك را ، و نیم‌خفه‌اش‌بکنم ، یا سه ربع راه نفسش را ببندم ، تا قول بدهدکه عصایم را بیاورد ، شوربایم رابدهد، لگنهایم‌راخالی‌کند،مرا ببوسد ، نوازشم بکند، به رویم لبخند بزند ، کلاهم رابدهد، پیشم‌بماند ، اشك ریزان ودستمال‌به‌چشم دنبال‌نعش‌کش بیاید ، چقدر خوب‌می‌شود . من مرد نازنینی‌هستم، به تمام معنی ، مردی بسیار نازنین ، چطور است‌که هیچوقت‌کسی‌متوجه این موضوع نشده‌است ؟ یك‌دخترکوچك در اختیار من‌خواهد بود ، جلو من لخت خواهد شد ، کنار من خواهد خوابید ،کسی غیر از من‌نخواهد داشت ،من‌تخت‌را می‌چسبانم به در تا او نتواندفرارکند، آنوقت اوخودش را از پنجره بیرون می‌اندازد ، وقتی‌که فهمیدند او پیش من است، شوربا

برای دو نفر می‌آورند ، من عشق و نفرت را به او می‌آموزم ، او هرگز مرا فراموش نخواهد کرد ، من با نشاط خواهم مرد ، اوچشمهای مرا خواهد بست و برطبق دستور سوراخ مقعد مرا با چیزی خواهدگرفت . آرام ، مالون ، سخت نگیر ، لاشهٔپیر . این چیزی را به یادم می‌آورد ، آدم چه مدت می‌تواند بدون صدمه روزه بگیرد ؟ شهردارکورك[1] قرنها دوام یافت ، اما او جوان بود ، و ضمناً اعتقادهای راسخ سیاسی داشت ، شاید اعتقادهای راسخ‌انسانی هم داشت ، اعتقادهای انسانی ساده . گاه‌به‌گاه هم جرعه‌ای آب می‌نوشید ، شایدآب قند . محض رضای خدا آب ! چطوراست‌که من‌تشنه‌ام نمی‌شود. حتماً ازدرون‌سیراب‌می‌شوم، ازترشحاتم. بله ، حالاکمی ازمن صحبت‌کنیم ، این خودش فراغتی است ازهمهٔ این ارائل .چه‌نوری! پیشدرآمد بهشت؟ سرم. روی‌آتش وپراز روغن‌جوشان. عاقبت از چه چیز خواهم مرد ؟ ازهجوم خون به مغز ؟ این‌حکم‌آخرین قطرهٔ لبریزکننده‌را دارد. درد تقریباً تحمل ناپذیر است، راستی‌که‌تحمل ناپذیر است. میگرن‌نورانی . حتماً مرگ مرا به‌جای‌کس دیگری‌گرفته است . این خطای قلب است ، مثل آن‌که درسینهٔ سلطان‌کبریت است ، شنایدر ، شرویدر[2] ، یادم نیست . آن‌هم دارد می‌سوزد ، باشرم‌می‌سوزد، شرم ازخودش ، ازمن ، آنها ، شرم ازهمه غیر ازآشکارا تپیدن . چیزی نیست ، صرفاً ناراحتی اعصاب است .که می‌داند ، شاید اولین چیزی‌که ازکار بماند تنفس من باشد . بعداز هر اعتراف ، پیش از آن و درطی اظهارآن، چه‌همهمهٔ چرخنده‌ای‌هست. پنجره ازآمدن صبح خبرمی‌دهد،

۱ - Lord Mayor of Cork

۲ - Schrceder . Schneider

گروه ابرهای پاره پارهٔ بارانی می‌رمند . خوش باش . دور از این تیرگی گداخته . بله ، آخرین نفس‌های من آنهائی نیست که باید می‌بود ، دمها پائین نمی‌رود ، هوا خفه‌ام می‌کند ، شاید کمی قلت اکسیژن دارد . مکمان گورزاد [1] زیر کاجهای بزرگ وسیاه که حرکات و اشاراتی دارد به دریای دور متلاطم خیره می‌نگرد . دیگران هم در آنجا ، یا درکنار پنجره‌هاشان هستند ، مثل من ، اما روی پاهاشان ، حتماً می‌توانند حرکت کنند ، یاحرکتشان بدهند ، نه ، مثل من نیستند ، آنها می‌توانند برای هرکس هرکاری بکنند ، بددرختان لرزندهٔ تبریزی یا بدپنجره‌شان دست بیاویزند ، و گوش بدهند . ولی شاید بهتر باشد که من حرفم را در بارهٔ خودم تمام کنم ، آنقدر طبیعی که امکانش هست . سرعتی که الان دارم کار را مشکل می‌کند ، اماشاید بیشتر شود ، چیزی که باید به آن توجه کرد همین است . یادداشت : به پرسشنامه اضافه می‌کنم : اگر تصادفاً کبریت دارید سعی کنید کبریتی روشن کنید . چرا وقتی که با من حرف زد چیزی نشنیدم ، باوجود این ازصدا متوجه بیرون رفتن و سوت زدنش شدم ؟شاید فقط اینطور وانمود کرد که داردبامن حرف می‌زند، وقصدش این بود که من خیال کنم کر شده‌ام . آیا در این لحظه صدائی می‌شنوم ؟ بگذارید ببینم . نه ، جواب منفی است . نه صدای باد ، نه دریا ، نه کاغذ ، نه حتی صدای هوائی که باچنین رنجی بیرون می‌دهم. اما این وراجی که مثل پچپچهٔ انبوه جمعیت است ؟ نمی‌فهمم . با دست دورخود صفحه‌هائی راکه از دفترچه مانده است می‌شمارم . کافی است . این دفترچه زندگی من است ، این دفترچهٔ مشق گنده ، زندگی من است ، مدتی دراز طول کشیده است تا من خودم را به‌آن تسلیم کرده‌ام . با وجوداین دورش نمی‌اندازم . چون

۱ ــ Pgmy آدم کوتوله که در فارسی او راگورزاد هم می‌گویند .

می‌خواهم برای آخرین بار همهٔ آنهائی را که به‌کمك خودم خوانده‌ام توی آن بیاورم ، اما بد ، بطوری که آنها نفهمند ، تا بالاخره با من بمیرند . اکنون استراحت .

مکمان که روی پیراهن بلندش شنل راه راه بزرگی پوشیده بود که تاقوزك پایش می‌رسید درهرگونه هوائی از صبح تاشب بیرون می‌رفت . چندبار مجبورشده بودندکه فانوس بردارند وبه‌راه بیفتندتااو را پیداکنند و به سلول برش‌گردانند ، چون او در برابر صدای زنگ و فریادها و تهدیدهای لموئل و بعدفریادها و تهدیدهای مراقبان دیگرش گوش شنوا نداشت . آنوقت مراقبان با لباسهای سفیدشان ، مجهز به چوبدستی و فانوس ، از ساختمانها بیرون می‌ریختند و بر بوته ها و علفهای انبوه و سرخسها می‌کوبیدند ومرد گریخته را به اسم صدا می‌زدند و با کشیدن بدترین خط و نشانها او را تهدید می‌کردند که فوراً خودش را تسلیم کند . ولی بالاخره فهمیدند که او پنهان می‌شود ، همیشه در یك جا پنهان می‌شود و به‌صف‌کردن سپاه لزومی ندارد . ازآن به‌بعد فقط لموئل بودکه تنها و بی‌سر وصدا بیرون می‌آمد ، مثل همیشه که‌می‌دانست کار را چگونه انجام بدهد ، و یکراست می‌رفت به بیشه‌ای که مکمان هروقت‌لازم می‌شد درآنجا پناه می‌گرفت. خدای من . واغلب هردو مدتی آنجا ، دربیشه ، می‌ماندند و بعد در حالی‌که توی هم‌غلنبه می‌شدند به درون می‌رفتند ، چون پناهگاه خیلی‌کوچك بود ، چیزی نمی‌گفتند ، و شاید به‌صداهای شب ، به آواز جغدها ، به‌زمزمهٔ باد دربرگها ، به‌صدای دریا درموقعی‌که مد بانگ‌آن را رسامی‌کرد ،گوش می‌دادند ، و بازشبی

دیگر به صداهای دیگری گوش می‌دادند که معنی آنها را نمی‌شد فهمید. و گاه اتفاق می‌افتاد که مکمان، خسته از تنها نبودن، تنها می‌رفت و به سلول خود برمی‌گشت و در آنجا می‌ماند تا لموئل خیلی بعد، باز به او ملحق می‌شد. یك باغ عمومی اصیل انگلیسی بود، گرچه از انگلستان فاصلهٔ زیادی داشت، به حد افراط بی قاعده و بی‌تشریفات و به اندازهٔ جنگلهای وحشی انبوه، درختها با یکدیگر در جنگ، و بوته‌ها و گلهای وحشی و علفهای هرزه، همه باولع درپی خاك و نور. یك شب مکمان با ترکه‌ای که از یك تمشك جنگلی کنده بود تا از آن در موقع راه رفتن بمنزلهٔ عصا استفاده کند به سلولش برگشت. آنوقت لموئل ترکه را از او گرفت و با آن او را زد و زد، نه، این نشد، آنوقت لموئل مراقبی را که اسمش **پت** بود و با اینکه ظاهری کوچك و ضعیف داشت به تمام معنی جانوری بیرحم بود صدا زد و گفت: پت، لطفاً ترتیب این کار را بده. آنوقت پت ترکه را از دست مکمان که چون می‌دید وضع صورت دیگری به خود گرفته است آن را با دو دستش محکم نگهداشته بود، قاپید و او را آنقدر با این ترکه زد تا لموئل گفت بس کند و حتی مدتی بعداز دستور لموئل هنوزهم او را می‌زد. این کار بدون کلمه‌ای توضیح انجام گرفت. و باز کمی بعد لموئل مکمان را که در مراجعت از گردش خود سنبلی آورده بود و آن را با پیاز و از ریشه کنده بود تا بتواند کمی بیشتر از یك سنبل بی‌پیاز و بی‌ریشه نگاهش دارد، سخت بدسرزنش گرفت و گل زیبا را از میان دستهای او به زور بیرون کشید و تهدیدش کرد که بازاورا به‌دست **جك** می‌سپارد، نه، به دست پت، چون **جك** مرد دیگری است. ولی موضوع ضایع کردن بوته‌ای، نوعی درخت غار، که خواسته بود خودش رادر

میان آن مخفی‌کند ، هرگز کمترین سرزنشی برایش نیاورد . البته این موضوع مستلزم هیچگونه تعجبی نیست ، چون مدرکی علیه مکمان در دستشان نبود . اگر در این باره از او سؤالی‌کرده بودند ، طبعاً حقیقت‌را می‌گفت ، چون تصور نمی‌کردکه مرتکب خطائی شده باشد . ولی حتماً آنها فکر کرده بودندکه او دروغ خواهدگفت و با سرسختی انکار خواهد کرد و بنابر تلقینات منطقی خاص ، بدون مقدمه انجام می‌گرفت یا نمی‌گرفت . چون وقتی‌که انسان فکرش را می‌کند از خود می‌پرسدکه بموجب‌کدام اصل ممکن عدالت وجودگلی در دست یك شخص می‌تواند جرم‌کندن آن را به‌گردن دارندهٔ‌گل بیندازد ؟ یا اینکه صرف در دست داشتن گل بطوری‌که همه آن را ببینند بنفسه جرمی است برابر باجرم گیرنده یا خریدار مال دزدی شده ؟ و اگر چنین باشد بهتر نیست که موضوع با سادگی و صراحت کامل برتمام اشخاص ذیربط آشکار شود، تا حس تقصیر به جای اینکه بعد از ارتکاب جرم پیش بیاید ، قبل از آن یا همزمان با آن بروز کند ؟ مسأله . اما فکر می‌کنم خوب مطرح شده است ، واقعاً خیلی خوب مطرح شده است . بواسطهٔ شنل سفید با راه‌راه آبی‌که به روپوش قصابها می‌ماند ، بین مکمان‌ها ازیك طرف و لموئل‌هاو پت‌ها و جك‌ها از طرف دیگر ، امکان اشتباه نبود . پرندگان . بیشمار و متنوع در سراسر سال در میان شاخساران انبوه بی هیچ هراسی ، یا فقط با هراسی از همجنسان خود زندگی می‌کردند ، و آنها که در تابستان یا زمستان به‌اقلیمهای دیگر پرواز می‌کردند ، تقریباً زمستان یا تابستان بعد برمی‌گشتند . فضا مخصوصاً در سحر یا شامگاه از آوازهاشان پر می‌شد، وآنهاکه صبح دسته دسته حرکت می‌کردند،ازقبیل کلاغهاوسارها،

و بـد سوی مرغزارهـای دور می‌رفتند ، شب هنگـام همه خـوشدل به پناهگاههای خود که قراولانشان در آنجا انتظارشان را می‌کشیدند ، برمی‌گشتند . یاعوها در هوای طوفانی بسیار بودندکه موقع پروازشان در خشکی در اینجا درنگی می‌کردند . در هـوای سخت مدتی دراز چرخ می‌زدند ، خشمگین جیغ می‌کشیدند ، بعـد روی علفها یا بر بامها می‌نشستند ، چون به درختها اطمینانی نداشتند . ولی اینها ، مثل خیلی‌چیز های دیگر ، ربطی به مطلب ندارد . اینهـا همه بهانـه‌ای است ، ساپو و پرندگان ، مول ، روستائیان ، آنها که در شهر یکدیگر را می‌جویند و از یکدیگر می گریزند ، تردید های من که علاقه‌ام را جلب نمی‌کند ، وضع من ، دارائی من ، همه بهانـه‌ای است برای نیامدن به سر مطلب ، یعنی ترك کردن ، بالا بردن دستها وپائین رفتن ، بدون پشنگ[1] بیشتر ، اگر چه ممکن است کسان دیگری را که آب تنی می‌کنند ناراحت‌کند. بله ، این بهانهٔ خوبی نیست ، ترك کردن همـه چیز خیلی دشوار است . چشمهای خسته از بیم در هنگام آخرین دعا ، که سر انجام دعائی واقعی است ، دعائی‌که خواهندهٔ هیچ چیز نیست ، با بیچارگی روی همهٔ چیز - هائی که زمانی درازطلب می‌کرده‌اند ، درنگ می‌کنند . و دراین موقع است که اندك نفسی از فیض به‌آرزوهای مرده جان دوباره می دهد و در جهان خاموش زمزمه‌ای به وجود می‌آید و انسان را برای اینکـه خیلی دیر نومید شده است ، با مهـر سرزنش می‌کند . آخـرین کلام به رسم نمازمیت . بگذارید شیوهٔ دیگری را به‌کار بزنیم .فلات‌پاك .

۱ــ Splash ، پشنگ : پراندن یا افشاندن آب

سعی کن و ادامه بده . هوای پاك فلات . بله ، فلات بود ، مول دروغ نگفته بود ، یا بهتر بگوئیم تل بزرگی بود با شیب‌های ملایم. تمام قلهٔ آن را حیطهٔ «سنت جان» گرفته بود و باد تقریباً بی وقفه می‌وزید و ستبرترین درختها را خم می‌کرد و به ناله وامی‌داشت ، شاخه‌هاشان را می‌شکست ، بوته‌ها را می‌کند و می‌پراکند ، با خشم به سرخسها شلاق می‌زد ، علفها را می‌کوبید و پهن می‌کرد، وگلها وبرگها را می‌چرخاند و می‌برد ، امیدوارم که چیزی را فراموش نکرده باشم . بسیار خوب . دیواری بلند آن را احاطه می‌کرد ، هرچند که چشم‌انداز را کاملاحائل نمی‌شد ، مگر موقعی که انسان در پای دیوار بود . چطور چنین چیزی امکان داشت ؟ اما سپاس زمین مرتفع را که به قله‌ای موسوم به **صخره** منتهی می‌شد ، ووجه این تسمیه تخته سنگی بودکه در آنجا قرار داشت. از اینجا چشم انداز خوب دیده می‌شد ، چشم اندازی از دشت ، دریا ، کوهها ، دود شهر ، وساختمانهای مؤسسه ، که با وجود دوری عظیم به‌نظر می‌آمد و همه با نقطه‌ها یالکه‌های ریز که همواره پیدا وناپیدا می‌شدند جنبشی داشتند و در واقع این نقطه‌های جنبنده مراقبان بودند که می‌آمدند و می‌رفتند و شاید در میانشان زندانیان هم بودند ! چون شنل‌های راه راه وقتی که از این فاصلهٔ دور دیده شود ، راه راه آنها نمایان نیست و در واقع اصلاً شباهتی هم به شنل ندارد . بطوری که انسان وقتی که اولین ضربهٔ تعجب رفع می‌شد ، فقط می‌توانست بگوید : اینها مرد و زن هستند ، یعنی مردم هستند ، بدون اینکه بشود توضیح بیشتری داد . رودی که با فاصله‌های طولانی شلنگی می‌زند ـ ولی مرده شوی این چشم‌انداز لعنتی‌را ببرد. به‌من بگوئید ازکجامی‌توانست سردرآورده باشد.

شاید از زیر زمین . خلاصهٔ کلام بهشتی کوچك برای آنها که از فطرتی شلخته خوششان می‌آید. گاهی مکمان فکر می کرد که آیاخوشبختی او کمبودی هم دارد. صبحها وظهرها وشبها درهرگونه هوائی‌حق بیرون‌رفتن داشتن ، درختها و بوته‌ها که با شاخه هـای گستردهٔ خـود او را در میان بگیرند وپنهانش کنند، خوراك و مسکن‌کلاً وکاملاً رایگان ،نظرهای عالی نسبت بدشمن همیشگی از همهٔ جهات ، حداقل‌آزار و تنبیه بدنی، آواز پرندگان ، عدم هرگونه تماس بشری غیر از تمـاس بالمـوئل ، که برای پرهیز از او حتی الامکان پیدایش نمی‌شد ، کندی قوای حافظه و تفکر بواسطهٔ راه رفتن مدام و تندباد ، مرگ **مول** ، بیش از اینها چه می‌خواهد؟ به‌خود گفت: من‌باید خوشحال باشم.ازآن هم‌که فکرمی‌کردم کمترمطبوع است. و او هرچه بیشتربه دیوار چسبید،البته نه خیلی زیاد، چون مراقب دیوار بودند، وبه این طریق راهی می‌جست به ویرانهٔ هیچ‌کس و هیچ چیز نداشتن ، به‌بیابان متواریان ، به سرزمین نان کمیاب و پناه کمیاب ، به سوی نشاط سیاه معبر تنهـائی ، با درماندگی و هیچ‌نخواهی ، در مسیر همهٔ زیبائی‌ها ، دانستن‌ها وعشق‌ها . و این رامکمان چون ساده و بی‌ریا بود اینطور بیان می‌کرد : به اندازهٔ کافی داشته‌ام ، بی آنکه لحظه‌ای تأمل کند و بیندیشد که چه چیز را به اندازهٔ کافی دارد یا آن را مقایسه بکند با آنچه داشته است پیش از آنکه آن را از دست بدهد و باز وقتی کـه دوباره آن را به دست بیاورد ، همان برایش کافی خواهد بود ، و تردیدی هم نمی کرد که آنچه اغلب زیادتر از حد احساس می‌شد و با آن همه نامهـای گوناگون ارج می یافت ، در واقع همیشه یك چیز بود ولاغیر . اما یکی بود که به جای او تفکر می‌کرد و

با خونسردی درجائی که لازم بود علامت برابری می‌گذاشت ،مثل اینکه با چنین کاری قضیه فرقی می‌کرد. به‌این جهت او فقط ناچار بود بسادگی و با نفسی بریده بگوید : کافی است! کافی است!،درحالی‌که ازپای دیوار ، در پناه بوته‌ها ، به پیش می‌خزید و در جست وجوی رخنه‌ای بود تا با استفاده‌ازتاریکی‌شب‌ازآن بیرون بیاید، یا جاپائی پیداکند وبتواند خودش رابالا بکشد . اما دیوار شکستگی نداشت و صاف بود و برسر آن بدون کمترین فاصله‌ای شیشه‌های شکسته از بطری سبزکارگذاشته بودند . ولی حالا نگاهی به مدخل اصلی بیندازیم ، پهنای آن به اندازه‌ای بودکه دو وسیلهٔ نقلیهٔ بزرگ پهلو به‌پهلو می‌توانست از آن عبورکند و در دوجانب آن دوخانهٔزیبا بود پوشیده‌ازگیاه‌چسب و محل‌زندگی دو خانوادهٔشایسته، این را از دیدن جغله‌های زیادی می‌شد فهمیدکه درآن نزدیکی بازی می‌کردند ، و با فریادهای‌شادی‌و خشم‌و اندوه دنبال یکدیگرمی‌دویدند. اما فضا ازهرطرف‌مکمان را احاطه‌می‌کرد و با انبوه چیزهای، دیگری‌که اندك تقلائی داشتند ، از قبیل بچه‌ها ، خاندها ، ودرها ، او را درچنگال خود نگاه می‌داشت، و لحظه‌ها مانند عرقی‌که از اشیاء درآید باجریان عظیم وآشفتهٔ تراوشها و سیلابها روان می‌شد ومی‌گذشت ،وچیزهای‌درهم‌چپیده وگرفتار هریك بنابرتنهائی و خلوت خود تغییرمی‌کرد و می‌مرد . درآن سوی در بزرگ ، درجاده ، پیکرهائی می‌گذشتندکه مکمان‌نمی‌توانست آنها را تشخیص بدهد و علتش میله‌ها بود ، همهٔ آن لرزش و طغیان پشت‌سروکنار اوبود، فریادها بود و آسمان و زمین‌که اورا به‌سقوط فرمان می‌داد و زندگی‌کورطولانی او بود . مراقبی ، شاید برای اجرای یك‌دستور تلفنی از یکی از دوخانه بیرون آمد ، سراپا در لباس سفید ،

و شیٔ سیاه درازی ، کلیدی ، در دستش بود ، وبچه‌ها در طول راهرو صف‌کشیدند. ناگهان زنها پیداشدند . همه‌بدسکوت فرو رفتند . لنگه‌های سنگین در باز شد و مراقب را به جلو راند . مراقب برگشت و ناگهان بدطرف‌درگاه خانه‌اش‌گریخت . جاده‌آشکار شد ، ازگرد وغبار سفیدبود، درکناره‌های‌آن توده‌های‌سیاهی قرار داشت ، تا فاصلهٔ‌کمی امتدادمی‌یافت و بعد ارتفاع‌می‌گرفت وبرزمینهٔ آسمان‌تنگ و خاکستری ناپدیدمی‌شد . مکمان درختی راکه پنهانش می‌داشت ترك‌کرد و بدطرف سربالائی تپه برگشت، نمی‌دوید،چون‌بدزحمت می‌توانست راه‌برود، ولی حتی‌المقدور تند می‌رفت ،خم می‌شد وسکندری می‌خورد ، و برای جلو کشاندن خود از شاخه‌ها و تنهٔ درختهای سرراهش‌کمك می‌گرفت . رفته رفته باز مه پیدا شد و حس عدم آمد ، و اشیاء اسیر دوباره نجوا آغاز کردند ، هرکدام نجوائی با خود ، و چنان بودکه‌انگار هرگز اتفاقی نیفتاده است یاهرگز اتفاقی نخواهد افتاد .

دیگران به استثنای مکمان از صبح تا شب زیر سنگینی شنلها قوز می‌کردند و آواره می‌گشتند، در چند محوطهٔ باز ، در میان‌درختانی که آسمان را پنهان می‌داشت ، و در وسط سرخسهای بلندی که آنها را به صورت آدمهائی شناور نشان می‌داد . بندرت به هم نزدیك می‌شدند ، چون عده‌شان کم بود و باغ پهناور . ولی موقعی که تصادف دو یاچندتن آنها را به هم نزدیك می‌کرد ، همینقدر که بفهمند تصادفاً به‌هم نزدیك شده‌اند ، آنوقت از هم روی می‌گرداندند یا بی‌آنکه تا این حد واکنش نشان دهند کنار می‌رفتند ، طوری‌که انگار از دیده شدن بوسیلهٔ نظایر

خود خجالت می‌کشند. اما گاهی موقع عبور، بدنهاشان به همدیگر می‌خورد بدون اینکه ظاهراً متوجه باشند، و دراین‌حال سرهاشان در باشلق بزرگ پنهان بود.

مکمان عکسی را که مول به او داده بود همواره با خود داشت و گاه به‌گاه در بارهٔ آن به فکر فرو می‌رفت، شاید هم عکس نبود بلکه داگره ئوتیپ بود[۱]. مول کنار یك صندلی ایستاده بود و لنگه‌های بافتهٔ گیسویش را در دستهایش می‌فشرد. در پشت سرش اثری از نوعی داربست با گلهائی بالارونده پیدا بود، شاید گلهای سرخ بود، گاهی گلهای سرخ هم تمایل دارند که پیچك وار بالا بروند. موقعی که مول این یادگاری را به مکمان می‌داد، گفته بود: چهارده سالم بود. آن روز را خوب به خاطر می آورم، یکی از روز های تابستان بود، سالروز تولدم بود، بعداً مرا بردند که پانچ و جودی[۲] را ببینم. مکمان این سخنان را به‌یاد می‌آورد. دراین عکس از همه بیشتر از صندلی خوشش می‌آمدکه نشیمن آن ظاهراً حصیری بود. مول با کوشش زیاد لبهایش را روی هم فشار داده بود تا دندانهای بزرگ گرازی‌اش را پنهان کند. گلهای سرخ حتماً زیبا بود، حتماً بوی خوشی در هوا پراکنده بود. سرانجام مکمان این عکس را پاره کرد و ریزه های آن را، در یك روز بادی، در هوا

۱ــ Daguerrotype (به‌انگلیسی) و Daguerrèotype (به‌فرانسوی) از نام مخترع طریقه‌ای از عکاسی، لوئی داگر Louis Daguerre (۱۷۸۹-۱۸۵۱)، ساخته شده است و به‌تصویری گفته می‌شود که با روشی ابتدائی بر صفحه‌ای فلزی یا شیشه‌ای با ماده‌ای شیمیائی ظاهری می‌کردند.

۲ــ Judy ، Punch

پاشید : آنوقت ریزه‌های عکس ، گر چه همه تابع شرایط واحد بود ، گوئی با شوق وشتاب پراکنده شد .

هنگامی که باران آمد ، هنگامی‌که برف‌آمد .

ادامـه . یك روز صبح لموئل ، وقتی که برطبق مقررات پیش از رفتن به سرکار ، در تالار بزرگ حاضر شد ، دید که اعلانی دربارهٔ او به تختهٔ آگهی ها سنجاق شده است . گروه لموئل ، گردش در جزایر ، در صورت مساعد بودن هوا ، همراه لیدی پدال [۱] ، حرکت ساعت یك بعد از ظهر . همکاران لموئل او را ورانداز کردند ، زیر لب خندیدند و به پهلوی یکدیگر سقلمه زدند . اما جرأت نکردند چیزی بگویند .معهذا زنی طعنه‌ای زد کـه گرفت . لموئل محبوبیت نداشت ، این امر واضح بود . ولی آیا دلش می‌خواست که محبوب باشد ، این زیاد واضح نیست. او اعلان را امضاءکرد و رفت . خورشید بدزحمت خود را بالا می‌کشید و در راه چیزی را روانه می‌داشت که شاید یك‌روز باشکوه ماه مه‌یاآوریل بـود ، به احتمال بیشتر ماه آوریل ، بدو نشك تعطیل آخر هفتهٔ عید قیامت [۲] ، که مسیح آن را در جهنم گذراند . و لابد بمناسبت همین عید بود که لیدی پدال این گردش در جزایر را برای گروه لموئل ترتیب داده بود و برایش گران هم تمام می شد ، ولی وضع مالی او خوب بود و زندگی را برای کار خیر مـی خواست و بخشیدن اندك شادی به زندگی کسانی که از خود او کمتر خوشبخت بودند ، او اختلال مغزی نداشت و

۱ـ Lady Pedal

۲ـ عید قیامت مسیح ، Pâques یا Easter

زندگی همیشه به‌رویش لبخند زده بود یا، به‌قول خودش ، زندگی لبخنداو را منعکس‌می‌کرد ، لبخندی بزرگتر، مثل اینکه درآئینه‌ای محدب افتاده باشد، یا درآئینه ای مقعر، یادم نیست. لموئل با استفاده از جو خاکی‌که درخشندگی‌خورشید راتارمی‌کردبا نفرت‌به‌آن می‌نگریست. بداطاق خود رسیده‌بود، اطاقش‌درطبقهٔ چهارم یا پنجم بودکه ازآنجاچه بسیارمواقع‌که می‌توانست البته اگرسبك مغزی‌اش کمتر ازاین بود، خودش را با امنیت کامل از پنجره پائین‌بیندازد . فرش دراز نقره‌ای درجای خود بود ، به نقطه‌ای منتهی می‌شد، وبرسراسردریای‌آرام وقلمزده [۱] می‌لرزید . اطاق کوچك وکاملاً خالی‌بود،چون لموئل برکف چوبی‌اطاق می‌خوابید وحتی وعده غذاهای‌مختصرش‌را هم‌گاه دریك‌جا وگاه درجای‌دیگری‌ازکف اطاق می‌خورد . ولی بحث ازلموئل واطاقش‌چه لزومی‌دارد؟ ادامه . لیدی‌پدال تنها کسی نبودکه به ساکنان سنت جان‌آوگاد که در محل از روی‌خوش‌لفظی به جانی گادامها یا گادام جانی ها [۲] معروف بودند ، علاقه نشان می‌داد ، و تنها کسی نبودکه بطور متوسط هر دوسال یکبار آنها را برای گردش در خشکی و دریا به جائی که ازحیث زیبائی وشکوه مشهور بود مهمان می کرد و حتی آنها را برای دیدن برنامه هائی نمایشی درهمان حوالی می‌برد ، مثل برنامه‌های شعبده بازی و تکلم بطنی [۳] زیر نور ماه

۱ــ repoussé درهنرهای زیبا به‌فن‌ایجاد نقشهای برجسته برصفحه‌های فلزی نازك بوسیلهٔ قلمزنی وچکش کاری اطلاق می‌شود .

۲ــ Goddam Johnnies ، Johnny Goddams

۳ــ Ventriloquism فنی است دربازی های سرگرم کننده که شخص طوری سخن می‌گویدکه شنونده صدای اورا ازجائی دیگر یاازطرف‌شخصی دیگر می‌شنود .

در ایوان‌کـه تمام شب ادامه می‌یافت ، نه ، لیدی پدال با بودن خانمهای دیگری که طرز فکر او را داشتند و مثل او از نعمت وفراغت برخوردار بودند ، در مرتبهٔ دوم قرار می‌گرفت . ولی بحث از لیدی‌پدال چه‌اهمیتی دارد ؟ ادامه . لموئل که دو سطل در یك دست گرفته بود ویك سطل را در دیگری جای داده بود ، به طرف آشپزخانه که درآن‌ساعت پرجنب و جوش و شلوغ بود ، رفت . با لحنی شبیه غرولند گفت : شش تاشوربای گردشی . آشپز گفت : چه ؟ لموئل غرید: شش‌تا شوربای‌گردشی! وسطل های خود را به اجاق کوبید ، بدون اینکه دستهٔ آنهارا رها کند ، چون آنقدر حضور ذهن داشت کـه از فکر خم شدن و دوباره برداشتن سطلها وحشت کند . فرق شوربای گردشی با شوربای معمولی یاخانگی فقطاین بود کـه شوربای معمولی‌کلاً مایع بودولی در شوربای گـردشی تکه‌ای گوشت چربی‌دار خوك هم می‌انداختند کـه قوای شخص گردش کننده را تا موقع برگشتن حفظ‌کند . موقعی کـه سطل لموئل از شوربا پر شد به‌جائی خلوت رفت، آستینش را تا آرنج بالا زد ، ازتـه سطل شش قطعه گوشت خوك را ، مال خودش ومال پنج نفر دیگر را،یکی بعدازدیگری بیرون‌کشید ، چربی همهٔ‌آنهارا خررد، خوب به‌آنها مك زد وبعدانداخت توی شوربا . انسان فکرش را که می‌کند به نظرش عجیب می‌آید ، ولی در واقع تعجبی نداردکه به صرف درخواست او ، بدون دریافت تقاضای کتبی ، شش تاشوربای اضافی یا گردشی در اختیارش بگذارند . سلول - های آن پنج نفر خیلی ازهم فاصله داشت و چنان زیرکانه به‌افرادواگذار شده بود که لموئل هرگز نتوانسته بود فکرکند که چگونه به‌نحو احسن یعنی با حداقل خستگی وناراحتی ، به نوبت ازآنها عیادت‌کند . درسلول

اول مـردی جـوان، روی صندلی جنبان کهنه‌ای نشسته بود ، پیراهنش را بالا زده بود ودستهایش روی رانهایش قرار داشت ، که اگر چشمهایش کاملاً باز نمانده بود به نظر می‌آمدکه خوابیده است . اوهرگز بیرون نمی‌رفت، مگراینکه دستور می‌دادند، وآنوقت بایدکسی‌همراهش‌می‌رفت تا او را به‌جلو رفتن وادارکند . لگنچه‌اش خالی بود ، حال‌آنکه ظرف شوربای روز قبل او سفت شده بود. اگـر برعکس بود شایدکمتـر تعجب داشت . اما لموئل به‌این وضع عادت‌کرده بود ،آنقدر عادت‌کرده بودکـه از مدتها پیش دیگر فکر نمی‌کرد این موجود چه چیز می‌خورد . ظرف شوربای سفت شده را توی‌سطل خالی خود ریخت وآن را از سطل‌دیگر با شوربای تـازه پر کـرد . بعد رفت ، هرسطل را به‌دستی‌گرفته بود ، در صورتی‌که تا به‌حال یك دست او برای بردن دو سطل‌کافی بود . بواسطهٔ رفتن به‌گردش در راپشت‌سرخود قفل‌کرد ،که این احتیاط لزومی‌نداشت. در سلول دوم،که چهارصد پانصد قدم ازسلول اول دور بود ،کسی‌سکونت داشت‌که تنها خصوصیات واقعاًجـالب توجه او قـامتش بود و شق و رقـی اندامش و این حالتش که مدام در جست و جوی چیزی بود و در عین حال دراین فکر بودکه این چیز چه می‌تواند باشد . درقیافه‌اش هیچ‌چیز نشان دهندهٔ سنش نبود ،که بگوئیم واقعاً خوب مانده است یا خیلی زود شکسته شده است . ساکسون[1] صدایش می‌کردند ،گـرچه او با ساکسون بودن خیلی فاصله داشت . بدون اینکه زحمت در آوردن پیراهنش را به

۱ــ Saxon فردی ازقوم Nordic ازناحیهٔ شمال‌غربی آلمان‌که بیشتر در مصب رود الب مستقر شده بودند و عده‌ای ازآنان نیز در قرون پنجم و ششم میلادی به بریتانیا کوچ کردند.

خود بدهد خودش را در دو پتویش مثل قنداق پیچیده بود و روی این پیلهٔ فوری و سردستی شنلش را پوشیده بود . لرزان و با یك دست آن را به دورخودش می‌کشید ،چون دست دیگرش را برای وارسی همهٔ چیزهائی که سوءظنش را برمی‌انگیخت ، لازم داشت . با لهجهٔ تند خارجی می‌گفت:[1] Good morning , good morning , good morning ونگاههائی تندوترسان به اطراف خود می‌انداخت ، Fucking awful business this, no,yes? [2] تکانهائی ناگهانی که‌فوراً قطع می‌شداوراازدیدگاه کاملی که‌دروسط اطاق‌داشت‌خارج می‌کرد. با تعجب گفت: چه!شوربای او، بعدازوارسی قطره به‌قطرهٔ آن، تماماً به لگنچه‌اش منتقل‌شده بود. او با نگرانی لموئل‌راکه مشغول‌اجرای‌وظیفه‌اش بود وپرمی‌کرد وخالی‌می‌کرد ،می‌پائید. گفت:[3] Dreamt all night of that bloody man Quin again عادت داشت که‌گاه‌گاه از سلولش بیرون‌بیاید و به هوای‌آزاد برود ، اما بعد از چند قدم مکث می‌کرد ، تلو تلو می‌خورد ، برمی‌گشت و بیزار از اعماق این تیرگی به درون سلول خود می‌شتافت .

در اطاق سوم مردی بودکوچك اندام و لاغرکه قدم زنان می‌رفت و بر می‌گشت ، شنلش را تاکرده بود و روی دستش انداخته بود و چتری

۱ـ صبح بخیر، صبح بخیر، صبح بخیر.

۲ـ این هم کار لعنتی وحشتناکی است ، نه ، بله ؟

۳ـ باز دوباره دیشب همه‌اش خواب **کوئین** ، آن مردلعنتی‌را دیدم .

این سه‌عبارت در متن فرانسوی و در ترجمهٔ آلمانی آن نیز به انگلیسی آمده است تااشارهٔ نویسنده حفظ شود. درفارسی نیز چنین‌کردیم.

در دست داشت . سری زیبا باموهای نرم سفید . با صدائی آهسته ازخودش سؤالهائی می‌کرد ، به فکر می‌رفت ، جواب می‌داد . هنوز در باز نشده بودکه از جا پرید تا بیرون برود ، چون او روزهایش را با پائین و بالا رفتن در همه طرف باغ مـی‌گذراند . لموئل بدون اینکه سطلهایش را برزمین بگذارد با شانه‌اش ضربه‌ای به او زد و پرتش کرد . اودرهمانجائی که افتاد ماند و شنل و چترش را محکم چسبید. بعدکه از غافلگیر شدگی بیرون آمد ، شروع کرد به‌گریه‌کردن . در چهارمی غول پیکری‌بد شکل و ریشوکه هیچ مشغله‌ای نداشت مگراینکه‌به تناوب خودش را بخاراند. درحالی‌که شل وول روی بالش‌خود برکف اطاق ، زیر پنجره نشسته‌بود، و باسر افتاده ، دهان باز ، پاهای از هم‌گشاده ،زانوهای بالاآورده ، روی یك دستش برکف اطاق یلـه داده بود و دست دیگـرش به زیر پیراهنش می‌رفت و برمی‌گشت ، در انتظار شوربای خود بود . وقتی‌که کاسه‌اش پر شد خاراندن خودش را قطع‌کرد ودستش را به طرف لموئل برد ، به این امید بی‌ثمر هر روزی‌که از زحمت‌برخاستن معاف شود . او هنوزتاریکی و خفای سرخس‌ها را دوست می‌داشت ، امـا هرگز درصدد جستن آنهـا بر نمی‌آمد . پس شد آن جوان ، ساکسون ، لاغره و ایـن غول پیکر . نمی‌دانم‌که عوض شده‌اند یا نه ،یادم نمی‌آید . امیدوارم‌که دیگران مرا ببخشند . در اطاق پنجمی هم مکمان . نیم خفته .

حالا چند سطری هم برای‌اینکه به‌یادم بیاوردکه من هم هستم. او برنگشته است . چه مدت می‌شودکه رفته است ؟ نمی‌دانم . مدت درازی

است . و من ؟ بدون شك در راه مرگ ،آنچه اهمیت دارد همین است . ازکجا چنین اطمینانی؟ بکوش وفکرکن، نمی‌توانم. عذاب پرابهت .دارم آماس‌می‌کنم.اگرمنفجربشوم‌چه‌می‌شود ؟ سقف بطرزی‌موزون‌بالا می‌رود و پائین‌می‌آید، بالا می‌رود وپائین می‌آید،مثل‌موقعی‌که جنین بودم.همچنین صدای‌آب خروشانی قابل ذکراست ، پدیده‌ای mutatis mutandis ۱ نظیر پدیدهٔ سراب در صحرا . پنجره . دیگرآن را نخواهم دید . چرا ؟ چون دریغاکه نمی‌توانم سرم را برگردانم . باز همان نور سرب رنك ، انبوه ، پیچان ، مشبك از سوراخهائی عمیق به سوی روشنی ، شاید بهتر باشدکه بگویم به سوی‌هوا، هوای مکنده . همه چیزآماده است .الامن. اگر پروائی نباشد می‌گویم من در مرگ متولد می‌شوم ، دریافت من این است . پاها قبلاً از نکبت عظیم وجود خلاص شده است . فکر می‌کنم آغاز مطلوبی باشد . سرم‌آخرین‌عضوی خواهد بودکه می‌میرد . دستهایت را برگردان . نمی‌توانم. از هم پاشندهٔ از هم پاشیده. داستان من به آخر رسید ومن هنوز زنده‌ام . تعویق‌امید بخشی است . من دیگر من نخواهم گفت .

لموئل ،که‌گروه‌کوچکش او را در میان‌گرفته بودند ،گروهی که بعد از دو ساعت تلاش توانسته بودگرد بیاورد ، چون پت حاضر نشده‌بود در این‌کار به اوکمك‌کند ، در ایوان به انتظارآمدن لیدی پدال ایستاده

۱ــ عبارتی لاتینی وبه این معنی : «پس‌ازتغییرات‌لازم» یا «با اصلاحاتی لازم درجزئیات».

بود . مرد لاغر و مرد جوان جدا و ساکسون و غول‌پیکر هم جدا از مچ به یکدیگر بسته شده بودند ، و لموئل بازوی مکمان راگرفته بود . از این پنج نفر تنها مکمان بودکه شورمقاومتش‌از همه بیشتر بود ،ازاینکه تمام صبح در سلولش محبوس مانده بود و از حرمان اینکه نفهمیده بود از او چه می‌خواهند،خشمگین بود.آشکارا نشان‌داده بودکه بدون‌کلاهش حاضر نیست قدم از قدم بردارد ،آن هم با چنان پافشاری وحشیانه‌ای که سرانجام لموئل راضی شده بود کـه اوکلاهش را بر سر بگذارد ، مشروط براینکه‌آن را خوب زیر باشلقش‌پنهان‌کند . باوجود این مکمان‌همچنان کج خلق و برآشفته بود ، سعی می‌کرد بازویش راآزادکند وپی درپـی می‌گفت : ولم‌کن ! ولم‌کن! جوان‌که ازآفتاب در شکنجه بود ، باسستی به چتر مرد لاغر چنگ می‌انداخت و می‌گفت : Pa'solP,a'sol۱. مرد لاغر برای تلافی با تند خلقی ضربه‌هائی آهسته بـر دستها و بازوهای او می‌زد . فریاد می‌زد : بدجنس ! کمك ! غول پیکر دستهایش را به دور گردن ساکسون انداخته بود و خود را آویزان کرده بود ، بطوری کـه پاهایش در هوا رها بود . ساکسون‌که تلو تلو می‌خورد و مغرورتر از آن بودکه فرو بیفتد ، بدون خشم توضیح می‌خواست .گفت :

Who is this shite anyhow ; any of you poor buggers happen to know ? ۲

مدیر یا نمایندهٔ او هم که حـاضر بود گاهگاه با حالت کسی که در خواب و خیال باشد می‌گفت : خـوب ، خـوب، خواهش می‌کنم. آنها در

۱ـ خشکی نه ، خشکی‌نه !

۲ـ اصلاً این آشغال‌کیست ،کسی‌ازشما پفیوزهای بدبخت هست‌که‌بداند؟

ایوان تنها بودند . مدیر گفت : می‌شود که او ترس تغییر هوا را داشته باشد ؟ به طرف لموئل برگشت و اضافه‌کرد : دارم از تو سؤال می‌کنم . آسمان بی‌ابر بود ، هواآرام . آن مرد جوان زیباکه ریشی شبیه ریش مسیح داشت ، کجاست ؟ مدیر گفت : ولی اگر اینطور بود ، نباید تلفنی می‌کرد ؟

درشگه . لیدی‌پدال روی نشیمن ، پهلوی درشگه‌چی . روی‌یکی از صندلی‌ها که موازی با چرخها بود لموئل ، مکمان ، ساکسون و غول پیکر . روی صندلی مقابل‌آنها مرد جوان ، مرد لاغر و دوعظیم‌جثه درلباس ملوانی . همینکه از راهرو گذشتند بچه‌ها هلهله‌کردند . در یك سرازیری ناگهانی‌که دراز و پرشیب بود به‌طرف دریا کشیده شدند . با کشش مهارها ، چرخها بیشتر از آنچه می‌گردید ، برکف جاده‌می‌لغزید و اسبهاکه سکندری‌می‌خوردند در مقابل فشارسرشان را به‌عقب‌می‌بردند. لیدی پدال بدنشیمن می‌چسبید و بالاتنداش به‌طرف عقب پرتاب می‌شد . او زنی بزرگ جثه ، بلند قد و چاق بود .گلهای مینای مصنوعی که میانه‌های مدورآن زرد و درخشان بود ازکلاه حصیری لبه پهنش به جلو می‌جست . درعین‌حال صورت سرخ وگوشتالودش‌در پشت تور پرازمنجوق اوگوئی هرآن بزرگتر می‌شد . مسافران‌که با رخوت یکسان خودراتسلیم کج شدگی صندلی‌هاکرده بودند ، پائین نشیمن درشگه‌چی بدوضعی درهم و شل و ول نشسته بودند . لیدی پدال داد زد : راست بنشینید ! هیچیك ازآنها تکانی نخورد . یکی ازملوانان‌گفت: چه تاثیری می‌کند؟ دیگری گفت : هیچ ! لیدی پدال به درشگه‌چی‌گفت : بهتر نیست همه پیاده‌بشوند

و راه بروند ؟ موقعی‌که بسلامت بدپای تپه رسیدند بالاخره لیدی پـدال با مهر به مهمانهای خود روکرد وگفت : دل داشته باشید ، دوستان من ! تا نشان بدهدکه متکبر نیست . درشگه‌که سرعتش بیشتر می‌شد با تکان ونوسان جلو می‌رفت .مرد غول‌پیکر برکف درشگه ، در فاصلهٔ صندلی‌ها درازکشیده بـود . لیدی پـدال‌گفت : شما سرپـرست هستید ؟ یکی از ملوانان به طرف لموئل خم شد وگفت : خانم می‌پرسند کـه سرپرست شمائید . لموئل‌گفت : خفه ! ساکسون غرشی برآوردکه لیدی پدال ، که سخت در انتظار شور و انبساط بود با خرسندی‌آن را نشانهٔ بروزشادمانی تصورکرد و با صدای بلندگفت : حالا خوب شد !آواز بخوانید ! از این روز باشکوه هرچه بیشتر لذت ببرید ! برای یکی دو ساعت نگرانی‌های خودتان را فراموش‌کنید ! و زد زیرآواز :

در بهار دلنواز
آشیانه‌ها و جلوه‌های‌گل ،
آفتاب وآسمان باز
ای مسیح ، ای ستودهٔ ستودگان !
وه ، چد لحظه‌های خوب و خوش
وه ، چه شادمان شادمان ...

با یأس آوازش را قطع کرد . گفت : اینها چرا اینطورند ؟ مرد جوان که در این موقع از جوانی‌اش کاسته شده بود ، دولا شد ، سرش را در شنلش پیچیده بود ، مثل این بودکه دارد استفراغ می‌کند. پاهایش‌که به حـدی هولناك استخوانی و کج و کولـه بود ، از زانو به هم کوبیده می‌شد . مرد لاغر، لرزان ، گرچه بنا به فرض‌کسی‌که می‌لرزید ساکسون

بود، گفتارش‌رااز سرگرفته‌بود. بیحرکت وبا تجمع حواس درمیان صداها با حرکاتی پرحرارت که چترش آنها را نمایان‌تر می‌کرد ، حرفهایش را قوت بیشتری می‌داد : و تو ؟ ... متشکرم ... و تو ؟ ... متشکرم ! ... درست است ... به چپ ... بازهم ... عقب‌گرد ...کجا ؟ ... به پیش... نه !... به راست ... شروع کنید... خانم پدال گفت : بوی دریا را حس می‌کنید. من حس می‌کنم. مکمان برای آزادی تلاشی‌کرد . بیهوده بود. لموئل تبری کوچك از زیر شنل بیرون آورد و برای احتیاط با تـه آن چند ضربه محکم به کلـهٔ خودش کوبید . یکی از ملوانان گفت گردش خوبی می‌کنیم . دیگری گفت : عالی . آفتاب‌نیلگون . لیدی پدال‌گفت: ارنست[1]، کلوچه‌ها را بده .

قایق. جای‌آن، مثل درشگه،کافی برای دوبرابر عده، و درصورت لزوم برای سه برابر یا چهار برابر آن عـده . زمین دور می‌شد . زمینی دیگر نزدیك می‌شد ، جزیره‌هائی بزرگ و کوچك . صدائی نبود مگر صدای پاروها ، حلقه‌های پاروگیر ، برخورد دریـای نیلی با زیرهٔ قایق . لیدی پدال در عقب قایق ، غمناك . بـه نجوا گفت . چه زیبائیی ! تنها ، درك نشده، عالی. خیلی عالی . دستکش خود را درآورد و دست پوشیده از یاقـوت کبودش را درآب شفاف حرکت داد . چهار پارو ، بی‌سکان ، پاروها قایق را پیش می‌رانند. موجودات من، ازآنها چه داری‌که‌بگوئی؟ هیچ . آنجایند ، هرکدام آنطورکه می‌تواند، آنطورکه می‌تواند درجائی باشد . لموئل کوههائی را که درپشت برج کلیساها ، در آن سوی بندر ، سر برافراشته‌اند تماشا می‌کند ، نه ، دیگر نیستند .

۱ــ Ernest

نه ، آنها از تپه چیزی بیشتر ندارند ، ملایم و باکبودی نیمرنگ، در میان دشت آشفته ایستاده‌اند. در نقطه‌ای از آنجا، در خانه‌ای آراسته، از پدر و مادری مهربان به دنیا آمد . سرازیری این تپه‌ها پوشیده است از جگن و خلنگ که گلهای فروزان زرد فام آنها ، بیشتر به پرطاووسی معروف‌است. تیشهٔ سنگتراشان درسراسر روز مثل ناقوس صدا می‌کند .

جزایر. آخرین تلاش. جزیرهٔ کوچك. ساحل آن راکه دربرابر دریائی گسترده قرار دارد ، خلیجهائی کوچك دندانه دندانه‌کرده است . اگر زندگی امری امکان پذیر بود ، شاید انسان می‌توانست در آنجا خوشبخت زندگی‌کند ، ولی هیچکس در آنجا سکونت ندارد. آب عمیق دامن‌کشان به قلب‌آن در وسط دیوارهای بلندی از سنگ می‌آید. روزی خواهد آمدکه ازآن چیزی به غیر از دو جزیره نخواهد ماند ، دوجزیره که‌تنگه‌ای‌آنهارا ازهم جدا خواهدکرد،واین تنگه درآغاز باریك‌خواهد بود و بعد با گذشت قرنها پهن و پهن‌تر خواهد شد ، دو جزیره خواهند شد ، دو پرتگاه از سنگ . حرف زدن از انسان درچنین احوالی دشوار است . لیدی پدال گفت: بیا ارنست ، بیا جائی را برای پهن‌کردن بساط پیداکنیم . و اضافه‌کرد : موریس ، توهم کنار کرجی بمان . لیدی پدال قایق را گفت **کرجی** . مرد لاغرشوری داشت برای دویدن به این طرف وآن طرف ، ولی مرد جوان خود را در سایهٔ تخته سنگی انداخته بود ، مثل سوردلو [1] ، اما نه با غرور او، چون سوردلو حالت شیری را داشت

۱- Sordello

PersianPDF.com

که آرمیده باشد ، حال آنکه جوان بـا دو دست بـه تخته سنگ چسبیده بود. لیدی پدال گفت: موجودات بیچاره، پاهاشان‌را باز کنید . موریس خواست این کار را بکند . لموئل گفت: بروکنار! مرد غول پیکر حاضر نشده بود از قایق بیرون بیاید تا ساکسون هم مجبور باشد درآنجا بماند. مکمان هم‌آزاد نبود، لموئل مچ اوراگرفته‌بود، وشاید باحالتی‌محبت‌آمیز گرفته بود . لیدی پدال گفت: بسیار خوب ، سرپرست شمائید. وباارنست دور شد . ناگهان برگشت وگفت : می‌دانید ، در این جزیره آثاری از

دروئید ها[1] هست . نگاهش را از چهرهٔ یکی بدچهرهٔ دیگری می‌انداخت . گفت : وقتی که چای را خوردیم ، به سراغ آنها می‌رویم ، نظرشما چیست؟ بالاخره به‌راه افتاد ودور شد وارنست‌هم‌که زنبیل‌خوراکی را دربغل گرفته بود به‌دنبال او رفت . موقعی‌که او ازنظر دورشد ، لموئل مکمان را رها کرد، به‌پشت سرموریس‌که روی سنگی نشسته‌بود و داشت چپقش را چاق می‌کرد ، رفت واورا با تبرکشت . ادامه می‌دهیم، ادامه می‌دهیم . جوان و مردغول پیکر متوجه نشدند . مرد لاغر حرکتی‌غریب نشان داد، چترش را به تخته سنگ کـوبید و آن را شکست. ساکسون به جلـو خم شدو بـر رانهایش کـوبید وفـریاد زد : ,Nice work ، sir , nice work![2] ، اندکـی بعد ارنست برگشت کـه آنها را با خود ببرد . لموئل برای دیدنش رفت و او را هم به نوبت خود ،

۱ــ Druid به‌گروه روحانی قدیم سلتی‌گفته می‌شودکه شامل غیبگویان، کاهنان ، شاعران ، قاضیان وساحران می‌شد .

۲ــ عالی بود ، آقا ، عالی بود!

مثل دیگری کشت . فقط کشتن این یکی کمی بیشتر طول کشید. دومرد خوب ، آرام ، بی‌آزار ، وضمناً خویشاوند سببی، بیلیونها تن‌از اینگونه جانور صفتان هستند. سرگندهٔ مکمان. او دوباره کلاهش را برسرگذاشته است ؛ صدای لیدی پدال بلند است . باحالتی شادمان ظاهرشد. داد زد: بیائید ، تا چای سرد نشده همه‌تان بیائید . ولی با دیدن ملوانان مرده از هوش رفت وافتاد . ساکسون جیغ کشید : Smash her ! [1] لیدی پدال تور صورتش را بالا زده بود و ساندویچ کوچکی در دست داشت . موقع افتادن حتماً جائی از بدنش شکسته بود ، خانمهای پیر معمولاً مفصل رانشان می‌شکند، چون بمحض اینکه به هوش آمد شروع‌کرد به‌آه ونا‌له بطوری‌که انگار روی‌کرهٔ زمین اوتنها موجودی بودکه سزاوارترحم بود. موقعی‌که خورشید درپشت تپه‌ها پنهان شد، و روشنائی‌های خشکی‌شروع کردند بـه درخشیدن ، لموئـل مکمان و دو نفر دیگـر را واداشت که سوار قایق شونـد و خودش هم سوار شد . آنوقت هر شش نفر از ساحل دور شدند .

غلغل ریزش.

این تودهٔ بدنهای خاکستری رنگ‌آنها هستند. همه ساکت،گرفته، و شاید آویخته به یکدیگر ، با سرهای پنهان در شنل ، شب هنگام به‌صورت توده‌ای باهم درازکشیده‌اند. دوراز ساحل،درمیانهٔ خلیج‌هستند. لموئل پاروهایش را درحلقه‌های پاروگیر قرار داده است ، پاروها درآب کشیده می‌شود . شب یکسره غرق

۱ــ خردش‌کن !

غرق چراغها ، ستاره‌ها ، فانوسهای راهنما ، گویه های شناور ، و روشنائی‌های زمین است و درتپه‌ها آتش‌های خردی از جگنهای افروخته دیده می‌شود . مکمان، آخرین من ، چیزهای من ، به خاطر دارم او هم هست ، شاید خوابیده است. لموئل.

لموئل سرپرست است، تبرش راکه خون هرگز برآن خشك نمی‌شود بالا می برد، اما نه‌برای اینکه برکسی‌فرود بیاورد، کسی را نخواهدکوبید، دیگرهیچکس را لمس نخواهد کرد، دیگرهیچکس رانخواهد کوبید ، نه با آن یا با آن یا با آن یا با آن یا

یا با آن یا با چکشش یا با چوبدستی‌اش یا با مشتش یا در فکر، در رؤیا ، منظورم این است‌که او دیگر هرگز

یا با مدادش یا با عصایش یا

یـا روشنائی ، می‌گویم روشنائی

او درآنجا دیگرهرگز

هرگز هیچ چیز را

در آنجا

هرگـز

ازهمین مترجم

منتشر شده است :

ترجمه :

به خدائی ناشناخته	جان استین‌بك	۱۳۳۶
زنی که گریخت	دی . اچ .لاورنس	۱۳۳۷
درکرانهٔ شب	مری‌الن چپس	۱۳۳۸
راهی به‌کشورآفتاب	فردیناد کن	۱۳۳۹
هاوائی، گوهراقیانوس‌آرام	اسکارلوئیس	۱۳۴۰
بچه‌های عمو تم	ریچارد رایت	۱۳۴۰
آتش وابر	ریچارد رایت	۱۳۴۰
سرزمین ومردم ژاپن	ژوزفین وآن	۱۳۴۲
میمون گلی‌کوچولو	کارلو کولودی	۱۳۴۲
سیر روز درشب	یوجین اونیل	۱۳۴۴
پروانه‌های سپید	نویسندگان جهان	۱۳۴۵
عشق درمیان کومه‌های یونجه	دی . اچ .لاورنس	۱۳۴۵
شعر سیاهان امریکا	شاعران سیاهپوست	۱۳۴۶
خدا، ای‌همسایهٔ من	آی . ام . پترسن	۱۳۴۷

شعر :

شبستان (یك شعر بلند)	۱۳۳۹
ساده وغمناك (مجموعهٔ شعر)	۱۳۴۱
شکوفهٔ حیرت (مجموعهٔ شعر)	۱۳۴۳
شباویز (یك شعر بلند)	۱۳۴۴
ماه وماهی درچشمهٔ باد (مجموعهٔ شعر)	۱۳۴۷

داستان :

مردگرفتار (داستان بلند)	۱۳۴۳
غصه‌ای وقصه‌ای (هفت داستان پیوسته)	۱۳۴۴
درآنجا هیچکس نبود (هشت داستان کوتاه)	۱۳۴۵

غلط های چاپی مالون می‌میرد

بعداز چاپ کتاب، آن را خواندیم و این غلط ها دیده شد . خواهش می‌کنیم پیش ازخواندن آنها را درست کنید. متشکریم.

مترجم ـ ناشر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۹	۱۹	یه حیرتی	به حیرتی
۲۹	۲	«زیادی» حذف شود	
۳۵	آخر	سیخ ماندگی	سیخی
۴۹	آخر	فشار هی‌دهیم	فشاره‌ی‌دهیم
۵۱	۱۸	می گزاشتند	می گذاشتند
۵۳	۱۵	وکم بیش	وکم وبیش
۹۵	۲۱	اسپرماتیستا	اسپرماتیستها
۱۰۱	۲۰	گهوارهای	گهواره‌های
۱۱۲	۱۲	مصوتها	مصوتها ۳
۱۱۲	۱۷	۴-	۳-
۱۱۴	۱۰	موارن‌ها	موران‌ها
۱۲۷	۱۷	اشمئزار	اشمئزاز
۱۳۵	۸	خواهم بود	خواهد بود
۱۳۶	۱۰	رتختخواب	رختخواب
۱۶۱	۱۷	**مل**	**مول**
۱۷۱	۱۱	چیری	چیزی



PersianPDF.com